بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان فدایی مازندرانی

(مقتل)

سرایندهٔ سدهٔ سیزدهم هجری قمری

مقدمه، تصحیح و تعلیقات
فریدون اکبری، شلدره‌ای

نام کتاب: دیوان فدائی مازندرانی
تهیه و نگارش: فریدون اکبری شلدره
ناشر: معاونت فرهنگی سازمان اوقاف و امورخیریه
حروفچینی: میراث جاویدان
چاپ و صحافی: اسوه- قم وابسته به سازمان اوقاف و امور خیریه
نوبت چاپ: اول/۱۳۷۷
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
بهاء: ۸۵۰۰ ریال

با نهایت احترام به همهٔ شهیدان عاشورایی منطقهٔ دودانگه، این اثر را به روح آسمانی آن دوست دبیرستانی‌ام «شهید شوبیر تقوی‌زادهٔ اتویی» پیشکش می‌کنم.

(ف. ا. شلدره)

فهرست مطالب

دیوان (مَقتَل) فدایی مازندرانی

پیوست‌ها

بنام خدا

واقعهٔ شهادت حسین‌بن علی(ع) سرحلقهٔ عاشقان و پیشوای آزادگان جهان به پایندگی عشق و آزادگی پایدار است و بر هر زبان که بگذرد نامکرّر است. اثرگذاری عاشورا بر ادبیات فارسی گنجینه‌ای عظیم و ماندگار از تصاویر زیبای حق‌طلبی، فداکاری و ایثار را در قالب الفاظ و عبارات بالطیف‌ترین معانی و ظریف‌ترین نکات پرداخته است. صدها بل هزاران شاعر نامی و گمنام متأثر از واقعهٔ جانسوز کربلا برای انتقال اندکی از سوز و گداز درونی خود به خوانندگان از صنایع بدیع و آرایه‌های لطیف و کلامی بهره گرفته و زیبایی ادب فارسی را به اوج خود رسانده‌اند.

این ذاکران خاموش، سالها پس از مرگ خود با بجای گذاشتن اشعار جانسوز حرارت عشق اباعبداللّه(ع) را همچنان در دلها و سینه‌های مشتاق زنده نگهداشته و بزرگترین نقش پیام‌رسانی هنرمندانه را به عهده گرفته‌اند.

فدایی مازندرانی یکی از مرثیه‌سرایان و مدّاحان گمنام خاندان پیامبر(ص) است که متأسفانه تاکنون آثار او در بوتهٔ نسیان و کنج فراموشی مانده بود. دیوان مقتل او اینک برای اولین بار به همت و تلاش آقای فریدون اکبری در دسترس علاقه‌مندان قرار می‌گیرد. در آمادسازی این مجموعه، فاضل محترم آقای محمدرضا ترکی با ویرایش و دقت نظر و آقای طارق بیدج با نمونه‌خوانی و خانم صدیقه تقوی با حروفچینی و دیگر همکاران هریک به نوعی سهیم بوده‌اند که بدین‌وسیله از همهٔ آنان سپاسگزاریم.

معاونت فرهنگی سازمان اوقاف و امورخیریه

مقدمهٔ مصحّح

میرزا محمود فدایی مازندرانی، از سرایندگان سدهٔ سیزدهم، همروزگار قاجار بوده است. این شاعر، آن‌چنان‌که از سروده‌هایش پیداست در پهنهٔ سخنوری توانمند بوده، توسن قلم را رامِ اندیشهٔ خویش ساخته است و آنگاه سوار بر مَرکَب سخن به میدانِ خونبار کربلا تاخته، اثری خونرنگ بر دلِ دفترِ روزگار نشانده است. با این همه، به سبب اینکه نسخه‌های خطّی این اثر در روستاهای دوردست، از دسترس پژوهندگان دور افتاده بود، وی گمنام و ناشناخته مانده است. تا اینکه، گویی کرشمهٔ ایزدی در حقِ ما کارگر افتاد و هُمای اوج سعادت به دامِ ما در افتاد، و نویسنده به یک نسخهٔ خطّی از دیوان فدایی دست یافت.

از آن پس، دربارهٔ این سراینده و دفترِ شعرش به هر جا و هر کس که می‌شایست، روی کرده است. در رهگذرِ این جستجوها، سرانجام به دو نسخهٔ خطی دیگر دست یافت و کارِ ویرایش و تصحیح را بر پایهٔ همین سه نسخه به فرجام رسانده، امّا در میان تذکره‌ها و زیست‌نامه‌نویسانِ گذشته و همروزگارِ ما، هیچ‌یک از این سراینده نام نبرده است. نویسنده در جریانِ این پژوهش به چهارده سراینده با نام «فدایی» برخورد کرده، که هیچ‌یک شاعر موردِ نظر ما نیست.

در یک نگاه گسترده و فراگیر، دیوان (مقتل) فدایی به دو بهره بخش می‌شود: بهرهٔ نخست، بیش از چهار هزار بیت دارد که در قالب ترکیب‌بند و با وزن «مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلان» (بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف) در چهار نظام یا بخش سروده شده است (کتاب حاضر).

بهرهٔ دوم، مراثی و نوحه‌ها و چند قصیدهٔ زیباست که وزن‌های گوناگون دارد، این بخش

ناتمام و ناقص است، چون از نسخه‌های موجود، به سبب کهنگی برگ‌هایی از میان رفته و آنچه برجای مانده حدود سه هزار بیت است.

در این اثر، تنها بخش نخست یعنی مَقتَل یا چهار نظام فدایی را با عنوان دیوان پیش رو دارید. بخش مراثی و نوحه‌ها، ان‌شاءاللّه، پس از این در دفتری جداگانه پیشکش علاقه‌مندان و عاشوراییان خواهد شد.

در پایان این اثر نیز برای آسان شدن پژوهش نزد خوانندگان باریک‌اندیش و نکته‌سنج، چند پیوست به این کتاب افزوده شد. نخست واژه‌نامه؛ سپس فهرست آیات قرآنی؛ به دنبال آن فهرست احادیث و ترکیب‌های عربی؛ پس از آن، نام‌نامه یا فهرست اعلام و اشخاص دیوان و در فرجام کار هم کتاب‌شناسی منابع به دست داده شد.

باری، آن بی‌نشانِ پیدا و آن یگانهٔ نیست‌همتا را سپاس می‌گویم که این بیدلِ دَرویش را زمان و امان بخشید، تا توانست این کار را به انجام آرد.

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای   فرشته‌ات به دو دستِ دعا نگه دارد



هر چند که ما دور از آن آب و گلیم   از روی رفیقان «*دودانگه*» خجلیم
در روی زمین نیست چو «*مازُرون*» جایی   «*مازُرون*» دلِ عالم است و ما اهل دلیم

تهران
تابستان ۱۳۷۷ خورشیدی
فریدون اکبری، شَلدره‌ای

دیباچه‌ای بر مرثیه‌سرایی در ادب فارسی*

از سال شصت و یک هجری قمری، آنگاه که اسطورهٔ آزادی و تندیسهٔ انسانِ آرمانی را پیکِ «اِرْجِعی» در رسید و سیاهکارانِ آهَرمَن‌تبار، طبل بازگشت آن شهسوار را بنواختند و آن سالارِ سرزمینِ درد و بلا به سوی جایگاهِ پاکِ ولا پَر گشود و بر سِدْرهٔ اقلیمِ نیست‌همتای او آشیان گرفت، تا به اکنون که آن سالار شاهدان در بلندیِ قلّهٔ قاف هم‌آشیانِ سیمرغ گشته است و ما در پسِ آن حیران مانده‌ایم و سرگردان، نویسندگانِ جادونگار و سرایندگان فسونکار، توسنِ سیاهکار را بسیار در پهنهٔ جَریدهٔ سفیدعذار رنده‌اند و قلم را در سوگ آن سیّدِ احرار فراوان گریانده‌اند، به گونه‌ای که زمینیان را اشک در دیدگان افتاد و جاریِ اشکْ دیگر اندوهان را پاکْ از دل زدود و فرازمینیان (آسمانیان) را خون در دل و جان نشست و تو گویی که سرخی کرانه‌های آسمان بامدادان (به گاهِ فَلَق) و شامگاهان (به گاه شفق) خود، بدین سبب است.

بس کن ای محمود کاین طبعِ روان خون روان سازد ز چشمِ آسمان[1]

نخستین سرایندگان پارسی‌گوی از روزگار یعقوب لیث به این سو پدیدار گشتند، در میان شاعران و نویسندگانِ این روزگار، هیچ‌یک در زمینهٔ مرثیه‌پردازی و سوگ‌سرود و بازگفت رویداد کربلا سخن یاد نکرده است. پیداست که انگیزهٔ این امر را باید در سخت‌گیری‌ها و

---

*. یادآوری این خُسار با مقداری دگرگونی و با عنوان نگاهی به پیشینهٔ *مرثیه‌سرایی واقعهٔ عاشورا در ادب فارسی* در سال ۱۳۷۴ در روزنامهٔ کیهان، یکشنبه ۲۵ و سه‌شنبه ۲۷ تیر به چاپ رسیده است.
۱. بیت از فدایی است که در چهار نظام نیامده، لیکن از محشر قصاید و نوحه‌ها آورده شد.

یک‌سویه‌نگری‌های خُلفا و فرمانروایان روزگار جُست. چه، تا روزگار دودمان ایرانی‌نژاد آل‌بویه (۳۲۰ - ۴۴۸هـ.ق) اجازه داده نمی‌شد که کسی آشکارا در سوگ حضرت سیدالشّهدا(ع) مجلسی برپا کند.

معزّالدّولهٔ دیلمی در روز عاشورای سال ۳۵۲هـ.ق مردم را مجبور به بستن بازار کرد و خوالیگران را از طبخ بازداشت و زنان را بر آن داشت تا از خانه‌ها بیرون آیند و موی پریشان سازند و لطمه بر سر و صورت زنند و بر قتل حسین بن علی(ع) شیون کنند و این اوّلین بار بود که در ملأعام در بغداد بر حسین بن علی(ع) نوحه کردند و این حال شصت سال دوام داشت[۱].

از این پس مردمان جامه‌ای سیاه به نشان سوگ امام به تن می‌کردند و آزاد و رها به برپایی عزاداری و اندوهگساری و مجالس ویژهٔ سوگواری می‌پرداختند. این جنبش در اندک زمانی در ایران نیز روایی یافت، آن‌چنان که گروهی پدید آمدند، به نام *مناقبیان* و در برابر اینان، دسته‌ای دیگر به نام *فضایلی یا فضایلیان* جای داشتند.

از سدهٔ پنجم و ششم اسلامی، افرادی به نام «مناقبی» به روایت داستان‌های تاریخی برای عامه پرداختند و چون از شیعیان بودند، ائمه و اهل بیت پیامبر را مدح کردند و از جنگ‌ها و دلاوری‌ها و عدالت‌خواهی و بشردوستی‌ها و همچنین مظالمی که بر آنها رفته بود، سخن می‌گفتند، در مقابل این افراد، «فضایلیان» دربارهٔ رستم و اسفندیار و زال و... داستان می‌گفتند و رفتار و اعمال شیخین را می‌ستودند[۲].

این حرکت خُردک‌خُردک ادب پارسی را دربرگرفت، بدان‌سان که «ابوالحسن کسایی»، شاعر پرآوازهٔ سدهٔ چهارم هجری، که به سال ۳۴۱هـ.ق در مرو دیده به جهان گشود، «نخستین شاعری است که مراثی مذهبی به زبان فارسی سروده و قصیدهٔ مسمّط او کهن‌ترین سوگ‌نامهٔ کربلا ست... امّا سوگ‌نامهٔ او در مقایسه با آثاری از این نوع... شعری خام و نایخته و ابتدایی است[۳].»

بر پایهٔ همین دید و داوری، برخی او را پیشگام شاعرانی چون قوامی رازی (شاعر شیعی قرن ششم) و محتشم کاشانی (شاعر مرثیه‌پرداز قرن دهم) دانسته‌اند[۴].

---

۱. *تاریخ ادبیات در ایران*، صفا، ذبیح‌الله، ج۱، ص ۲۰۰.

۲. *ادبیات نمایشی در ایران*، ملک‌پور، جمشید، ج۱، ص ۲۱۰.

۳. *کسایی مروزی، زندگی، اندیشه و شعر او*، ریاحی، محمّد امین، توس، چاپ اول، تهران، ۱۳۶۷هـ.ش، ص ۳۷ و ۴۱.

۴. برای نمونه بنگرید به: *تاریخ ادبیات ایران*، یاحقّی، محمّدجعفر، وزارت آموزش و پرورش، ۱۳۷۵هـ.ش، ص ۳۷.

اینک چند بیت از سرودهٔ کسایی:

باد صبا درآمد فردوس گشت صحرا / آراست بوستان را نیسان به فرش دیبا...
دست از جهان بشویم، عزّ و شرف نجویم / مدح و غزل نگویم، مقتل کنم تقاضا
میراث مصطفیٰ را فرزند مرتضیٰ را / مقتول کربلا را، تازه کنم تولاّ...
آن میر سر بُریده در خاک خوابُنیده / از آب ناچشیده، گشته اسیر غوغا...
تخم جهان بی بر این است و زین فزون‌تر / کهتر عدوی مهتر، نادان عدوی دانا
بر مقتل، ای کسایی، برهان همی نمایی / گر هم بر این بپایی بی‌خار گشت خرما
تا زنده‌ای چنین کن، دل‌های ما حزین کن / پیوسته آفرین کن، بر اهل بیت زهرا[1]

از سدهٔ ششم هجری سرایندگان به سوگ و رثای مذهبی و بویژه یادکرد رویداد کربلا روی آوردند و در مجالس، زبان پُر شور را به آتش جان‌سوز کربلا روشن نمودند و زبانه‌هایی از سوز درون و نفثةالمصدور را بر دل دفتر ستبر روزگار نشاندند.

دیگر سراینده‌ای که به طور رسمی و آشکارا در سوگ و منقبت امام حسین(ع) اشعاری به فارسی سروده، سنایی غزنویی (درگذشته به سال ۵۳۵هـ.ق) است.

در *حدیقةالحقیقة و شریعةالطریقة*، سنایی حدود هشتاد بیت در منقبت و صفت قتل آن حضرت و در صفت کربلا آورده است، نمونه را به چند بیت بسنده می‌شود:

پسر مرتضی امیر حسین / که چُنویی نبود در کونین
اصل و فرعش همه وفا و صفا / عفو و خشمش همه سکون و رضا...
حبّذا کربلا و آن تعظیم / کز بهشت آورَد به خلق نسیم
و آن تن سر بریده در گل و خاک / و آن عزیزان به تیغ، دل‌ها چاک...
و آن چنان ظالمان بدکردار / کرده بر ظلم خویشتن اصرار
تیغ‌ها نعل‌گون ز خون حسین / چه بوَد در جهان بَتَر زین شَین...[2]

پس از سنایی، همچنان از سرایندگان سدهٔ ششم هجری باید از قوامی رازی یاد کرد، او نیز در مرثیهٔ امام، ابیاتی دارد و از شاعران شیعی‌مذهب دانسته شده است.

برخی قوامی رازی را نخستین یا قدیمترین مرثیه‌پرداز در سوگ سیدالشهدا(ع) یاد کرده‌اند:

«تصوّر می‌رود که قدیمترین مراثی را در سوگ شهدای کربلا، قوامی رازی شاعر قرن ششم

---

۱. کسایی مروزی، زندگی، اندیشه و شعر او، همان، ص۶۹ به بعد.
۲. حدیقهٔ سنایی، صحیح مدرّس رضوی، ص۲۶۶ به بعد.

هجری سروده باشد[1].»

گمان می‌کنم این سخن، سنجیده و استوار نیست، چه، بدان‌سان که دیدیم «کسایی مروزی» در سدهٔ چهارم نخست بار به این کار پرداخت و حتّی سنایی که در حدود نیمهٔ سدهٔ پنجم هجری زاده شد و در سال ۵۳۵ یا ۵۲۵هـ.ق درگذشته پیش‌تر از او به این کار رو آورده است. امّا ولادت «قوامی رازی»، گویی در اواخر قرن پنجم اتفاق افتاد و حدود سال ۵۶۰هـ.ق نیز زندگی را بدرود گفت. (رک: *تاریخ ادبیات در ایران*، صفا، ذبیح‌اللّه، ج ۲).

در پی این سه شاعر باید از سیف فرغانی نام برد، او از شاعران سُنّی‌مذهب قرن هفتم و هشتم است، امّا با این همه در مرثیهٔ حضرت امام حسین(ع) سروده‌های سوزناکی دارد:

> او (سیف فرغانی) در زمرهٔ قدیمترین سخنورانی ست که در مرثیهٔ شهیدان کربلا شعر گفته و خلق را به اقامهٔ مراسم تعزیت «کشتهٔ کربلا» و «گوهر مرتضی» و «فرزند رسول» و زاری و ندبه «درین عزا» دعوت کرده است و گریه را در این ماتم موجب «نزول غیث» و «شستشوی غبار کدورت از دل» دانسته است[2].

اینک بیت‌هایی از سیف فرغانی:

ای قوم در این عزا بگریید	بر کُشتهٔ کربلا بگریید...
از خون جگر سرشک سازید	بهر دل مصطفی بگریید...
دل‌خستهٔ ماتم حسینید	ای خسته‌دلان هلا بگریید...
تا شسته شود کدورت از دل	یک دم ز سرِ صفا بگریید...[3]

همچنین از شاعران سدهٔ هشتم، خواجوی کرمانی و ابن یمین فریومدی و سلمان ساوجی را می‌توان نام برد که در این زمینه اشعاری سروده‌اند.

در سدهٔ نهم هجری از بزرگترین سرایندگان شیعی‌مذهب این دوره، محمّدبن حسام‌الدّین محمد خوافی معروف به ابن‌حسام است. او افزون بر منظومهٔ حماسی - دینی *خاوران‌نامه* که گزارش جنگ‌ها و دلاوری‌های حضرت علی(ع) است، دیوان شعری هم در نعت پیامبر(ص) و منقبت حضرت علی(ع) و چامه‌هایی در سوگ امام حسین(ع) دارد.

آن‌چنان که گفته شد، از سدهٔ نهم گرایش سرایندگان و نویسندگان به پردازش سروده‌های دینی فزونی یافت و منظومه‌ها و سروده‌های یکپارچه‌ای پدید آمده است. این خیزش و حرکت که از

---

۱. *نگرشی به مرثیه‌سرایی در ایران*، افسری کرمانی، عبدالرضا، ص ۱۰۹

۲. *تاریخ ادبیات در ایران*، صفا، ذبیح‌اللّه، ج ۳، ص ۶۳۷

۳. *دیوان سیف فرغانی*، تصحیح صفا، ذبیح‌اللّه، ج ۱، ص ۱۷۶

سده‌های پیش آغاز گردیده بود، در این روزگار از پهنهٔ شعر به قلمرو نثر راه یافت.

در *سبک‌شناسی* می‌خوانیم:

> کتاب *روضة‌الشهداء*، اوّل کتابی است که در این باب تصنیف گردیده است، ملمّع به نظم و نثر فاخر، و اهل ذکر بر منابر آن کتاب را می‌خواندند و از آن رو این طایفه و پیروان ایشان را «روضه‌خوان» نامیدند و تا امروز هر کس ذکر مصایب اهل بیت کند وی را روضه‌خوان خوانند. چنان‌که هر کس غزوات بخواند او را «حمله‌خوان»، خوانند به مناسبت کتاب *حملهٔ حیدری*[1].

روضة‌الشهداء که پُرآوازه‌ترین کتاب فارسی به نثر، در واقعهٔ کربلاست، در سال ۹۰۸ هـ.ق یعنی آغاز سدهٔ دهم به قلم کمال‌الدین حسین واعظ کاشفی نوشته شده است. این اثر، از همان آغاز، نام و آوازه ی یافت و فضولی بغدادی (درگذشته به سال ۹۷۰هـ.ق) و جامی قیصری آن را به تُرکی برگرداندند.

از سدهٔ نهم و آغاز سدهٔ دهم، با توجه به روی کار آمدن صفویان و گرایش شدید آنان به آموزه‌های دینی، این روند شتاب بیشتری یافت و سرایندگان و نویسندگان فراوانی بدین زمینه پرداخته‌اند.

بر بنیاد آنچه تاکنون گفتیم، از روزگار آل‌بویه، بسیارکسان در سوگ حسین بن علی(ع) با سوز و گداز سروده‌اند و نوشته‌اند. امّا هیچ‌یک بخت بلند محتشم را نداشت و کلامش چونان گفتار محتشم بر دل و جان جایگیر نشد. تو گویی این همه آمدند تا بنیانی را پی افکنند که بر کنگرهٔ بِشْکوهِ آن محتشم کاشانی، چونان مرغی آسمانی به نوا درآید.

محتشم همهٔ فرّ و فروغ خود را از دوازده بند سوگ‌سرودش به کف آورده است، آن‌چنان که دیوانش، که پُر از قصاید مدحی در ستایش شاهان و غزل‌ها و رباعیات است، در سنجش با دوازده بند، آوازه‌ای ندارد، نام محتشم پیوند تنگاتنگی با شعر مذهبی و مرثیه یافته است، هر جا یاد محتشم باشد، رثا و سوگ‌سرود با آن همراه است و در هر نشست و مجلس مذهبی از عزاداری نامی برود، در بلندای آن یاد محتشم می‌درخشد.

ناگفته پیداست که این جنبش درازدامن ادبی و گرایش دینی، با محتشم به فرجام نرسید، بلکه پس از محتشم کاشانی (۹۰۵– ۹۹۶هـ.ق) سرایندگان و سوخته‌دلان بی‌شماری در پهنهٔ ادب دیرپای پارسی رخ نمودند و برگ‌هایی نگارین و زرّین بر دفتر شعر پُرشور و شیرین این سرزمین

---

۱. سبک‌شناسی. بهار. محمّدتقی (ملک‌الشعرا)، ج۳، ص۱۹۶

افزوده‌اند، آن‌چنان‌که نه قلم را یارای بازنویسی آن همه است و نه قلم‌زن را توانِ یادکرد.

از کسانی که شیوهٔ محتشم کاشانی را پی گرفتند و در این ره گام نهادند، باید از میرزا محمود فدایی مازندرانی (حدود ۱۲۰۰ - ۱۲۸۰هـ.ق) یادکرد. فدایی با پیروی از سبک و شیوهٔ محتشم و صباحی بیدگلی (درگذشته به سال ۱۲۱۸هـ.ق) دیوانی پدید آورده است، افزون بر چهار هزار بیت که یکسره در همین وزن ترکیب‌بند محتشم و در قالب ترکیب‌بند سروده شده است.

فدایی خود را دنباله‌رو محتشم و صباحی می‌داند و می‌نویسد:

«... اما شهسواران میدان سخنوری در این مقال هرچه بایست گفت، گفتند... صاحب طبع روانی... چون محتشم کاشانی ... و بعد از آن صباحی، صبوحی‌کش این پیمانه و پیمانه‌نوش این خُمخانه گردید، پس مرا با طبع ناموزون و میزان ناسنجیده، چه یارای دم زدن است»[1].

به هر روی، این شیخ آشفته‌حال و شوریده‌سر، آن‌چنان شوری به سخن خود در افکنده است که سروده‌هایش هوش از انسان خردمند می‌رباید و دستگیر او می‌شود تا وی را به در دوردست‌ترای اقلیم دل برساند.

«فدایی! خامه بر دفتر مَزَن، بر هم مزن کشور
که نوک خامه‌ات خنجر به قلب شیخ و شاب آمد
رشتهٔ نظم «فدایی»، رشتهٔ پروین گسیخت
آسمان را داغ بر دل، نظمش از اختر کشید»[2]

فدایی به اقتفای سرودهٔ محتشم، ابیاتی را به نظم درآورده است که به آوردن دو بیت از آن بسنده می‌کنیم. تمامی ابیات این سروده را می‌توانید در متن دیوان ببینید:

پرسیدم از هلال که قدّت چرا خم است؟ گفتا خمیدن قدم از بار ماتم است
گفتم به چرخ بهرِ چه پوشیده‌ای کبود؟ آهی کشید و گفت که ماهِ محرّم است[3]

با نگاهی به اشعار فدایی که در این دفتر آمده است می‌توان بر آن بود که فدایی مازندرانی شاعری پرمایه و توانمند است، امّا شاید تقدیر ایزد پاک چنین رفته است که این سرایندهٔ مایه‌ور و کتاب ارجمندش، در پرده بماند، به همین روی تاکنون، چونان گنجی در نهان مانده بود.

۱. مقدمهٔ دیوان فدایی، ص ۵.
۲. این دو بیت از فدایی است که از بخش قصیده و ترجیع‌بند ذکر شد.
۳. دیوان فدایی، بند سوم، ص ۱۵۹.

مَقْتل‌نویسی و تعزیه در ادب فارسی

واژهٔ «مقتل» به معنای قتلگاه یا محل قتل است و در زبان ادب به نوشته‌ای گفته می‌شود که دربارهٔ رویداد جاودان‌یاد شهادت امام حسین(ع) و کربلائیان سامان یافته باشد، به همین روی گاهی به تعزیه‌نویس، مقتل‌نویس هم گفته‌اند.

اصطلاح مقتل به طور ویژه، تنها به اثری گفته می‌شود که به نثر یا به نظم به گزارش چگونگی حادثهٔ خونین کربلا پرداخته باشد. این واژه را کسایی مروزی هم در سوگ‌سرود خود، که پیشتر بدان اشاره شد، بدین‌سان به کار گرفته است:

دست از جهان بشویم، عزّ و شرف نجویم   مدح و غزل نگویم، مقتل کنم تقاضا...
بر مقتل، ای کسایی، برهان همی نمایی   گر هم بر این بپایی بی‌خار گشت خرما

(دیوان کسایی مروزی، ص ۶۹)

برخی نخستین کتاب مقتل در ادب فارسی را *روضة‌الشهداء* اثر ملاحسین واعظ کاشفی می‌دانند.

لیکن، نویسندهٔ *روضة‌الشهداء*، در جای‌جای نوشتهٔ خود از دو کتاب مقتل مطالبی نقل می‌کند. پس، نمی‌توان گفت، نخستین کتاب در این زمینه *روضة‌الشهداء* است، چون دست‌کم از نوشته‌های واعظ کاشفی چنین دریافت می‌شود که دو کتاب *مقتل ابوالمفاخر رازی* و *مقتل نورالائمه* اثر ابوالمؤید خوارزمی، پیشتر از *روضة‌الشهداء* پدید آمده‌اند و بر آن فضل تقدّم دارند.

ناگفته نماند که اگر از دید تاریخی و آثار نوشته‌شدهٔ تاریخ به این رویداد بنگریم، شاید قدیم‌ترین اثر که به رویداد پُرسوز و گداز کربلا پرداخته، ترجمهٔ *تاریخ طبری* باشد.

دکتر سرور مولایی می‌نویسد: «ترجمهٔ *تاریخ طبری* با انشای ابوعلی محمّد بلعمی، تا آنجا که اطلاع داریم، کهن‌ترین متن به فارسی است که رخدادهای کربلا را با تفصیل بیشتر دربردارد.»[1]

۱. *قیام سیدالشّهداء، حسین بن علی(ع) و خونخواهی مختار*، به روایت طبری و ترجمهٔ بلعمی، به تصحیح سرور مولایی، محمّد، مقدمهٔ مصحح، ص ۹ و ۱۰

تاریخچه و پیدایی تعزیه

نوشته‌اند که معزّالدوله احمدبن بویه (حک: ۳۲۰ ۳۵۶هـ.ق) پس از رسیدن به حکومت، در سال ۳۳۴هـ.ق بغداد را به تصرف درآورد و خلیفه المستکفی او را «معزّالدوله» لقب داد و از آن تاریخ به بعد خلفای عباسی از هر جهت مطیع پادشاهان آل‌بویه شدند. معزّالدوله که مذهب شیعه داشت پس از تصرّف بغداد در دههٔ محرّم سال ۳۵۲هـ.ق دستور داد تا تمامی بازارهای بغداد را ببندند و همه جا را سیاه بپوشانند و به عزاداری سیدالشهداء بپردازند. چون این قاعده در بغداد رسم نبود اهل سنّت آن را بدعتی بزرگ دانستند و چون به معزّالدوله دسترسی نداشتند تسلیم فرمان او شدند. بعد از آن سال همه ساله تا انقراض دولت دیالمه یا آل‌بویه (۳۲۰-۴۴۸هـ.ق) که در ایران جنوبی و عراق حکومت می‌کردند، شیعیان در ده روز اوّل ماه محرّم در تمام شهرها عزاداری می‌کردند و این رسم در بغداد تا آغاز دولت سلجوقیان برقرار بود.

در دوران دولت سلجوقیان (۴۲۹- ۷۰۰هـ.ق/ ۱۰۳۷- ۱۳۰۰م) سوگواری برای خاندان رسول‌اکرم(ص) عمومی شد و طی چندین سده مرحله به مرحله شکل نمایشی تعزیه یا شبیه‌خوانی به خود گرفت.

این شکل تکاملی را می‌توان به این ترتیب دانست: نخست دسته‌های عزادار تنها به کندی از برابر تماشاگران می‌گذشتند و به سینه زدن، زنجیر زدن، کوبیدن سنج و مانند اینها می‌پرداختند. این دسته‌ها، نشانه‌ها و علم‌هایی راکه بی‌شباهت به افزارهای جنگی نبود با خود حمل می‌کردند

و با هم‌آوازی و هم‌سرایی در خواندن نوحه، ماجرای کربلا را برای مردم بازمی‌گفتند. رفته‌رفته آوازهای دسته‌جمعی کمتر شد و نشانه‌های بیشتری مورد استفاده قرار گرفت. در همین موقع بود که چند واقعه‌خوان با همراهی سنج و طبل و نوحه‌خوانی ماجرای کربلا را برای تماشاگران نقل می‌کردند.

کم‌کم جای نقالان را شبیه شهیدان واقعهٔ کربلا گرفت. کار این شبیه‌ها به این ترتیب بود که آنها با شبیه‌سازی و پوشیدن جامه‌هایی نزدیک به زمانِ واقعه، ظاهر می‌شدند و مصیبت‌های خود را شرح می‌دادند.

مرحلهٔ بعدی راه یافتن گفتگو در کار شبیه‌ها بود و همین گفتگوها بود که به پیدایش بازیگران تعزیه انجامید. در عصر صفویان (۹۰۷- ۱۱۴۸هـ.ق/ ۱۵۰۲- ۱۷۳۸م) که مذهب تشیّع در سراسر ایران رسمی شد شبیه‌خوانی، جز جنبه‌های مذهبی خود، حرفه‌ای موقّت شد...»[1]

صاحب کتاب *از صبا تا نیما* این مرحله‌ها را به گونه‌ای دیگر آورده است:

> دیلمیان، که پادشاهان ایرانی و شیعی‌مذهب بودند، مظالم خلفا و داستان جنگداز کربلا را به صورت شبیه مجسم می‌ساختند، امّا این نمایش‌ها صامت بود و افراد نمایش با لباس مناسب سوار و پیاده خودنمایی می‌کردند، تا آنکه بعدها تعزیه‌خوانی همراه با شعر و آواز، که در واقع یک نوع ملودرام (melodram) بود معمول گردید. شبیه‌خوانی ناطق ظاهراً در دورهٔ ناصرالدین شاه در ایران معمول شد [2].

زبان تعزیه

زبان تعزیه شعر است و شعر تعزیه، شعری مردمی است و چون اشعار را شاعران درباری و صاحب سبک نمی‌سرودند، آکنده از خطاهای لُغوی، ادبی و دستوری است، امّا همین اشعار که در اصطلاح سبک‌شناسان از نوع «پست» به شمار می‌رود و به علّت سادگی و صمیمیّت، زنده بودن و آکنده بودن از لغات عامیانه، به عنوان زبانی قوی و دراماتیک در تعزیه به کار رفته است[3].

۱. کتاب نمایش (دفتر اول)، شهریاری، خسرو، ص ۷۴
۲. از صبا تا نیما، آرین‌پور، یحیی، ج ۱، ص ۳۲۲
۳. ادبیات نمایشی در ایران، همان، ص ۲۳۵

تعزیه؛ نخستین گونهٔ نمایش بومی - دینی

از دید نمایش، نخستین ساختِ نمایشی که در ایرن برپا می‌شد و مردمان بسیاری را هم به گِرد خود فراهم می‌آورد، نمایش سنّتی تعزیه بود. پیش از آنکه اجرای نمایش‌های غربی و تئاترهای اروپایی در این دیار انجام گیرد، تنها گونهٔ نمایش بومی همان تعزیه بود.

از میان هنرهای نمایشی توده‌ای- مذهبی در ایران، اگر «شبیه‌خوانی» را به عنوان شکل متکامل و جامعی از هنر نمایش سنّتی ایرانی برگزینیم و از چارچوب تاریخی که «شبیه» در آن شروع به رشد و تکامل کرد آگاهی یابیم، پی می‌بریم که «شبیه»، یگانه شکل هنری ایرانی است که میان ارزش‌های زیبایی‌شناختی آن و بینش اجتماعی و فلسفیش هماهنگی کاملی وجود داشته و برخلاف هنرهایی که از فرنگ به سوغات آورده شدند، از حمایت وسیع و گستردهٔ طبقات مختلف اجتماعی هم برخوردار بوده است[۱].

آری تعزیه تنها هنر نمایشی بومی بوده است که از نهادِ نهان دین‌باوران مسلمان در سوگ سالار شهیدان بر جوشیده است. آن‌چنان که «تعزیه را هنر عتیق ایران و شبیه‌خوانی را والاترین نمایش مذهبی در جهان شناسانده‌اند. تعزیه هنر مردمی است و سبب ماندگاری این هنر بی‌ریا همان است که مردم کوچه و بازار همواره به دلسپاری و عشق، در حفظ و نگهداشت این هنر

۱. همان، ص ۲۱۰.

آیینی- مذهبی کوشیده‌اند[۱].»

برخی نمایش تعزیه را برگرفته از نمایش و تئاترهای باختر زمینیان دانسته. ره‌آورد دولت‌مردان ایران از دیار غرب یاد کرده‌اند و آغاز پیدایی آن را به دوران زندیه رسانده‌اند.

به هر روی، هنر بومی و مذهبی تعزیه از دیرباز در گوشه و کنار این سرزمین در روستاهای آرمیده در دل کوه و جنگل و دشت برپا و گرامی داشته می‌شده است. نمونه را می‌توان به زادگاه «میرزا محمود فدایی»، روستای تلاوک (Talavok) اشاره کرد. این روستا در روزگاران گذشته از بنیادگذاران و برپاکنندگان تعزیه در منطقهٔ دودانگهٔ ساری بوده است و استاد فدایی را از گردانندگان و پایه‌گذاران تعزیه در این منطقه دانسته‌اند و حتّی امروزه هم هر سال، روز یازدهم ماه محرم‌الحرام به سبب بزرگداشت نام و یاد این سرایندهٔ سوته‌دل، در این روستا، تعزیه با شکوه ویژه‌ای برگزار می‌گردد؛ به گونه‌ای که از روستاهای اطراف و حتّی از شهر ساری برخی روانهٔ این دیار می‌شوند تا در سوگ سوگواران سهیم گردند.

---

۱ فصلنامهٔ وقف؛ میراث جاویدان، سال اول، ش۳، پاییز ۱۳۷۲، مقالهٔ «تعزیه هنر وقفی ایران». عبدالحسین جابر، ص۳۸

زندگی، شعر و شیوهٔ شاعری فدایی مازندرانی

میرزا محمود فدایی، از سخن‌سرایان و مرثیه‌پردازان پُرتوان و جادوکلام در روزگار قاجاریه است. او با آنکه از زبانی شیوا و استوار برخوردار است، تاکنون در پردهٔ فراموشی جای گرفته و ناشناخته مانده است. به گونه‌ای که هیچ‌یک از زیست‌نامه‌نویسان و فهرست‌برداران، از زمان قاجار به این سو، یادی از وی به میان نیاورده‌اند. شگفتا که رضاقلی‌خان هدایت طبرستانی، ملقب به «لله‌باشی» (۱۲۱۸- ۱۲۸۸هـ‌ق) با آنکه هم‌روزگار شاعر بوده، در نوشته‌های خود از وی یاد نکرده است.

تا آنجا که نویسندهٔ این جُستار پژوهیده، نخستین جایی که از میرزا محمود یاد رفته، نوشته‌ای بسیار کوتاه از محمد طاهری، متخلص به «شهاب» است که با عنوان «فدایی تلاوکی مازندرانی» در مجلهٔ *ارمغان* به چاپ رسیده است [1].

محمود فدایی، در حدود سال‌های ۱۲۰۰هـ‌ق در روستای تلاوک[2] از بخش دودانگهٔ

---

۱. مجلهٔ *ارمغان*، دورهٔ سی‌ام، ش ۴ و ۵، ص ۲۰۴- ۲۰۸

۲. روستای تلاوک، دهی است از بخش دودانگه، که در شمال دامنهٔ البرز جای دارد. دودانگه خود یکی از بخش‌های شهرستان ساری است. این ناحیه در گذشته به نام شهر فریم یا فریم آوازه‌ای داشته است. در کتاب *مازندران و استرآباد* می‌خوانیم:
«فریم یا پریم، شهر کوچکی بود با حصار آجری شبیه به قلعه، واقع در حلقه‌ای موسوم به پریم حسب رودخانهٔ شک. احتمال قوی آن است که شهر فریم در زلزلهٔ بزرگ حدود ۵۰۰هـ‌ق ویران شده باشد.»
(← *مازندران و استرآباد*، هـ. ل. رابینو، ترجمهٔ وحید مازندرانی، پاورقی ص ۹۷، به نقل از سیدحسین مناقبی، مترجم) ←

شهرستان ساری دیده به جهان گشود. تحصیلات اولیهٔ خود را به همان شیوهٔ سنتی که در مکتب‌خانه‌های قدیم رایج بود، در مکتب‌خانهٔ محلی زادگاه خود فراگرفت، سپس برای آموختن علوم دینی به شهر ساری و از آنجا به قم رفت و حتّی برخی بر این باورند که به نجف اشرف و کشور هندوستان هم سفری و گذری داشته است»[1].

نام و تخلّص شاعر

میرزا محمود به سبب اینکه زادگاهش روستای تلاوک بوده، به «تلاوکی» نیز خوانده شده است، امّا در سراسر دیوانش این نام (تلاوک) هرگز به کار نرفته است.

سراینده، نام خود «محمود» را هم تنها چند بار، بدین‌سان آورده است:

«ناظم این عقد منظوم... وفایی ادب، فدایی لقب، محمود الاسم.»

(دیباجه، ص ۴)

محمود را چه باک در این بزم پُر ز شین		زیرا که هست بندهٔ آزادی از حسین

(دیوان، ص ۱۸۰)

امّا دربارهٔ اینکه چرا به «فدایی» تخلص نموده و این نام شعری را برای خود برگزیده است، به دیوانش نگاهی می‌افکنیم، در صفحهٔ ۱۷۱ چنین می‌گوید:

دیدم شبی به خواب که در دشت کربلا		تنها ستاده بود، شه ملک ابتلا...
ز خون سرخ تازه جوانان سبز خط		روییده بود لاله در آن دشت جا به جا
آنجا ستاده بود «حبیب مظاهری»		چون تیر یکزبان و به قد چون کمان دوتا
تا که سپاه ظلم به شه حمله‌ور شدند		افتاد نونهال ریاض علی ز پا
آن دم من و حبیب نهادیم از خلوص		سرها به روی پاش که یعنی شویم فدا
ما را ز تن بریده یکی زان سپاه سر		بگذاشتش به سینهٔ ما از سر جفا...
کردی اشاره شاه، که اینم «فدایی» است		بنمود این لقب به من آن شاه دین عطا

جویم مدد ز طالع بیدار آنجناب
کان خواب را دوباره مگر بینمش به خواب

← همچنین بنگرید به: سفرنامهٔ ملگونف به سواحل جنوبی دریای خزر، تصحیح، تکمیل و ترجمه مسعود گلزاری، ص ۳۱۶

۱. آقای حاج عبدالحسین دیگچی، که یکی از نسخه‌های مورد استفادهٔ من از دست‌نوشته‌های ایشان بوده، در مقدمهٔ نسخهٔ خود نوشته‌اند «فدایی به قم، نجف و هندوستان مسافرت کرده است» ولی من تاکنون برای این سخن سند و گواهی نیافته‌ام

همچنان‌که در این بیت‌ها آورده شد، «میرزا محمود»، نام شعری (تخلّص) خود، «فدایی» را از زبان شاهِ شهیدان در عالم رؤیا ستانده و در سراسر دیوان به کار برده است.

تاریخ روزگار فدایی

فدایی با خاندان قاجار، همروزگار بود و در دورهٔ حکومت فتحعلی‌شاه، محمّدشاه و ناصرالدّین شاه زندگی می‌کرده است.

در آن هنگام، فرمانروای مازندران، ملک‌آرا، محمّدقلی میرزا متخلّص به «خسروی» فرزند فتحعلی‌شاه بود، که در سال ۱۲۲۹هـ‍ق فرمانروای استرآباد شد و دیرگاهی فرمانرانِ مازندران بود.

میرزا محمود فدایی در چامه‌ای بلند و استوار، که برای دادخواهی از ملک‌آرا سروده بود، ضمن گزارش حال و چگونگی رویدادی که سبب دستگیری وی را فراهم آورده، به ستایش حاکم مازندران پرداخته است.

دستگیری فدایی و چامه‌ای در ستایش مُلک‌آرا

روزگاری که فدایی می‌زیست در منطقهٔ دودانگه در روستای دینه‌سر، خانی از سادات دودانگه به سر می‌برد که بر بخش فریم سلطه داشت، او میرزا محمّدعلی خان بود.

فدایی با صراحت لهجه‌ای که داشت و به قول بیهقی «پوست بازکرده» سخن می‌گفت و در نشست‌ها و مجالس همواره زشتی‌ها و سیاهکاری‌های خان‌های محلی را بازگو می‌کرد و با تیغ زبان بر آنان می‌تاخت. به همین سبب آنان نیز دل‌خوشی از فدایی نداشتند و درپی فرصتی بودند که او را رسوا سازند، تا اینکه خادمه‌ای از سرای میرزا محمّدعلی‌خان می‌گریزد و به روستای تلاوک و منزل فدایی پناه می‌آورد و فدایی او را به عقد خود درمی‌آورد. از این پس بدخواهان و حاسدان او از این ماجرا دست‌آویزی ساختند و گفتند که آن دوشیزه، طلا و جواهرِ خان را دزدیده، به فدایی داده است و در پیِ آن، خانِ فریم شکایت بـه فرمانروای مازندران، ملک‌آرا، برد.

ملک‌آرا هم برای روشن شدن ماجرا و پی بردن به درستی این رویداد فرمان داد تا فدایی را دستگیر و از روستای تلاوک به شهر ساری ببرند.

پس از اینکه مأموران (امنیهٔ) حکومتی، فدایی را دستگیر و روانه ساری نمودند، دانست که

او را به زندان خواهند افکند، بنابراین شاید خبر را به گونه‌ای دیگر به ملک‌آرا برسانند، بر آن شد که تمام رویداد را در قالب یک قصیده به نظم بکشد، و آن را به ملک‌آرا برساند.

با توجه به اینکه ملک‌آرا، خود ذوق و قریحهٔ شاعری داشت و در شعر هم «خسروی» تخلّص می‌نمود، شاعر برای رهایی خود و از بین بردن تهمت دیگران چامه را با ستایش آغاز و رویداد ر به عرض ملک‌آرا می‌رساند. ملک‌آرا هم پس از شنیدن چامهٔ چهل و پنج بیتی فدایی بر طبع و قریحهٔ او آفرین راند و بر سر نشاط آمد و با دادن صله و جایزه او را آزاد ساخت.

این سرودهٔ فدایی با آنکه در هیچ یک از نسخه‌های خطی به دست‌آمده ثبت نشده است، به سبب استواری و زیبایی آن‌چنان در نزد اهل دل و نکته‌سنجان قبول خاطر افتاده است که برخی فدایی را تنها به همین قصیدهٔ مدحی می‌شناسند.

اینک ابیاتی از این چامه:

ای شه شیردل و ابرکف و بحرنوال
سام‌سیما و تهمتن‌تن و کهرم‌کوپال

اردوان‌دانش و آرش‌روش و شیرمنش
شاوران‌شوکت و بهمن‌صفت و جهن‌جدال

گوِ گیوافکن شیراوژنِ تمساح‌جگر
نَوِ نیواورن روئین‌تنِ سهراب‌مثال

قهرمان‌قهرِ سیامک‌سِیَر بُرزو بُرز
بارمان‌بار و کریمان‌کرم و هومان‌حال

سرور شیروَش شه‌منش اشکش‌کش
یل فرّخ‌رخ فیروزفر و فرخ‌فال

ای که در دار درم بخشی وز نام سخا
دورِ طی طی شد و شد نامِ برامک پامال

می‌زنم بر دَرت ای خسرو بیداردلان
داد از این طالع خوابیدهٔ خرگوش‌مثال

هفت سال است که از رنج غُزوبت شب و روز
ساختم با همه اندوه و غم و رنج و ملال

نیستم راهبرِ شرع رسول مدنی
ترک سنّت که حرام است مرا گشته حلال
هر نری در پی ماده است ولی همچو مسیح
نرِ بی‌ماده منم داد ز دستِ اقبال
ز احتلامم همه شب حلم من از جا رفته
صبر تا کی کنم ای خسروِ خسرواِجلال
مرد مُرده تو بدان، گر بِزید بی‌زن، من
زنده ماندم به جهان وه چه شگفت است این حال
شبی از تیرگی طُرّهٔ لیلا وَاللّیل
طرفه‌شامی چو شب قدر، و یا روز وصال
در چنین شب که همی چهره برافروخت به قیر
در چنین شب که همی بر رخ خود سود ذُکال
بوده‌ام چون همه شب غرقه به بحرِ اشعار
تاختم یک تنه در هر طرفی رخش خیال
ز آتش فکر مرا سوخت دماغ فکرت
شد دُژم طبع من و طوطی نطقم شد لال
ناگهان از درم آمد ز قضا حوروَشی
از سر و پا همگی دلبری و حسن و جمال
داشت سیمین‌تن او لرزه ز خوف و وحشت
بیش از طرهٔ مشکین وی از باد شمال
دم به دم وحش‌صفت سوی عقب می‌نگریست
همچنان آهوی رم‌کرده، چو سگ در دنبال
خامه از دست فکندم بگزیدم انگشت
به تحیّر که مگر هست مرا فکر و خیال
کبک نر مُفت نجنبیده در این کلبه، تو
به چه جرأت سوی من آمدی، ای طرفه‌غزال؟

گـفت مـن خـادمهٔ خـانهٔ ایـن خـانِ «بَریم»
بـودم و دیـده‌ام آنـجا ز سـتم قـهر و نکـال
حـال کـز شـعشعهٔ مـهرِ رخِ انـور شـاه
طـالع کـوکب آن کـج‌روشان یـافت زوال،
یـافتم پـای گـریز از سـتم اهـل سـتیز
آمـدم پـیش تـو ای قُـدوهٔ اربـاب کـمال
دست مـن گـیر کـنون دست مـن و دامـن تـو
راست گـویم بـه تـو از روی وفـا صـورت حـال
کـه بسـی گـرگ‌منش ظـالم بـی‌صبر و سکـون
تـیز کـردند بـه قـصدم هـمه چـنگ و چـنگال
حـال، بـی‌مالکم و خـاصهٔ بـیت‌المـالم
کس شـنیده‌ست کـه قـاضی نـخورد بیت‌المـال؟
گـر سـرِ هـمسری‌ام نـیست تـو را جـاریه‌ام
آن شرابی که بـود مُفت، بـه قـاضی است حـلال
ایـن سـخن‌ها کـه بـیان کـرد مـرا سـوخت جگـر
گـفتمش غـم مـخور ای دلبـر حـوری‌تمثال
گفت پس رشتهٔ عـقدم تـو در ایـن شب بَـر بـند
کـه شب آبسـتن فـتنه‌ست بـه‌سانِ دجّـال...
حـال بـعضی ز رهِ بـغض و حسـد مـی‌گویند
کـه مـر ایـن مـفلسه آورده از آنـجا زر و مـال
بـه حـق ذات عـزیز ازلی عـزّ و جـل
بـه صـفات و بـه کـمال ابـدی جـلّ جـلال
بـه خـدایـی کـه جـهان را بـه جـهاندار سپرد
بـه شـهنشاه فـریدون‌فر و فـیروزاقـبال
هـم بـه إجـلال «خـدیو طـبری مُـلک‌آرا»
که مر او را به جـهان نـیست کسـی مـثل و مـثال

حـل شـد از عـقد ویـم عُـقدهٔ مـا لایـنحل

در پس عـــقد شـــدم مشکـل او را حـلّال...[1]

در فرجام این بخش یادآور می‌شوم که *فتحعلی‌خان صبای کاشانی* (درگذشته بـه سـال ۱۲۳۸هـ‌ق و ملک‌الشعرای دربار فتحعلی‌شاه قاجار) در مدح لطفعلی‌خان زند قصیدهٔ مفصّلی دارد که در آن از او دعوت کرده که از بوشهر به شیراز آید و دست دشمنان را از سلطنت کوتاه کند.

اکنون به دو بیت از آغاز این قصیده توجه کنید:

جانب بندر بوشهر شو ای پیک شـمال　　به بـرِ شـاه فـریدون‌فر خـورشیدخصال

خسرو ملک‌ستان لطفعلی‌خان کـه بـوَد　　یاورش لطف علی، یارْ خدای متعال[2]

گمان می‌کنم فدایی در سرودن قصیدهٔ خود به این سرودهٔ صبای کاشانی چشم داشته است، چه، وزن و موسیقی و قافیه و ابزارهای به کار گرفته، در این دو چامه بسیار به هم نزدیک اند. یادکرد این نکتهٔ تاریخی هم بایسته است که این دو سراینده در سدهٔ سیزدهم قمری می‌زیسته‌اند، به گونه‌ای که صبا در نیمهٔ اول درگذشته و فدایی در نیمه دوم سدهٔ سیزدهم از این سرای سپنجی رخت بربسته است.

۱. این چامه در دیوان میرزا محمود فدایی نیامده است. گویی پس از سرودن دیوان این رویداد پیش آمده باشد و یا اینکه، این سروده چون پیوندی با مقتل نداشته، سراینده آن را یاد نکرده است. به هر روی، در منطقهٔ دودانگه همهٔ آشنایان شعر، این چامه را از او می‌دانند و به حفظ می‌خوانند. این قصیده را، مرداد ماه ۱۳۷۱، که برای به دست آوردن نسخه‌ای از *دیوان فدایی* و آگاهی‌های بیشتر به روستایی از بخش‌های شهر «زیرآب» سوادکوه رفته بودم، بزرگواری ادب‌دوست به نام «فیض‌الله شهابی اتویی» به دست دادند، که خود از حاشیهٔ نسخه‌ای کهن به نام مرحوم فدایی نوشته شده بود، به من شناساندند و مرا مرهون لطف خویش ساختند.

۲. به نقل از کتاب *از صبا تا نیما*، ج ۱. آرین‌پور، یحیی، ص ۲۱.

نگاهی به تنها اثر فدایی (مَقْتَل)

از استاد فدایی تنها همین نوشتهٔ مورد پژوهش برجای مانده است. این اثر گرانبها، در برگیرندهٔ چهار «نظام» یا بخش است. به همین سبب برخی آن را «چهار نظام» می‌خوانند.

فدایی خود در پایان دیوان می‌فرماید:

این مَقتَل منظوم چو گردید تمام   بر «چار نظام» نظم او یافت نظام
افکند خلل به چار ارکان وجود   بی‌نظم شد آن چار از این چار نظام

(ص۲۰۸)

نظام نخست در بردارندهٔ هفتاد و دو بند است که یک‌هزار و هفت‌صد و چهل بیت دارد؛

نظام دوم، چهل و سه بند دارد که شامل ۱۳۰۱ بیت است؛

نظام سوم، سی و دو بند و شامل ۵۲۳ بیت می‌باشد؛

و سرانجام نظام چهارم که بخش پایانی مقتل هم است، در برگیرندهٔ بیست و هفت بند و شامل ۵۲۰ بیت است، بنابر این مجموع بیت‌های چهار نظام ۴۰۲۹ بیت می‌باشد.

سروده‌هایی فدایی، آن‌چنان سوزناک و برآمده از دل است که بر دلِ بیشینهٔ بومیان مازندرانی نشسته است و در روزهای محرم و سوگواری سرور شهیدان، در مساجد و تکیه‌های روستایی، بی‌آنکه کسی سرایندهٔ اشعار را بشناسد، خوانده می‌شود. مردم این کتاب را به نام اصلی خود، «مَقْتَل» می‌شناسند. آن‌چنان که استاد فدایی نیز در پایان اثر خود، در بیتی، نام این دفتر منظوم را

این‌گونه یاد کرده است:

زد قلم چندان پی تحریر این «مَقتَل» قَدَم کــز نـهادِ نـی بـرآمـد نـالهٔ جفّ‌القـلم

(ص ۲۰۸)

قالب و وزن

مقتل یا چهار نظام فدایی که حدود ۴۰۰۰ بیت دارد، یکسره از آغاز تا انجام در قالب شعری ترکیب‌بند سروده شده و گویی مناسب‌ترین قالب را فدایی برای اثر خود برگزیده است.

ناگفته نماند که فدایی، بیرون از چهار نظام، اشعاری در قالب‌های مثنوی، رباعی و قصیده نیز دارد، که آمیخته است از نوحهٔ سینه‌زنی و مراثی نوحه‌خوانی.

وزن شعری چهار نظام در بحرِ عروضی مضارع مثمّن اخربِ مکفوف مقصور یا محذوف (مفعولُ فاعلاتُ، مفاعیلُ فاعلان) سامان یافته است، تمامی ۴۰۲۹ بیت مقتل در این وزن سروده شده است، همچنان‌که گفته شد قالب‌های دیگر با وزن‌های دیگر بیرون از چهار نظام هم از فدایی در دست است یکی از اینها قصیده‌ای بسیار بلند و زیباست با ردیف «تشنه» که ابیاتی از آن تقدیم می‌شود:

(فعلاتن فعلاتن فعلاتن فَعْلن = بحر رمل مثمّن مخبون محذوف)

شـــد چـنان از تــفِ دل کــام ســخنور تشــنه
کـــه ردیـــف ســخنش آمــده یکســر تشــنه

خشک گـــردید هـــم از دود دل و دیـــده دوات
خــامه بــا ســوز رقــم کــرد بــه دفــتر تشــنه

گشت گـــلشن ز تـــفِ نـــالهٔ بــلبل گــلخن
گــل بــه یک قـطرهٔ آبـی‌ست چـو اخگـر تشـنه

بــر ســرِ خــاک فــتاده‌ست گــل از بــاد سَـموم
بـــر لب آب ســـتاده‌ست صـــنوبر تشـــنه

خـم شـده بـید مـعلّق، مگـر او کُشـته بـدید
پســـر تـــازه‌جو نـــی بـــه بـــرابـر تشـنه

دست دارد بـه کـمر، بَـهرِ چـه این‌گونه چـنار
مگـــر او دیـــد بـه خـون‌غرقه بـرادر تشـنه
سَـرو هـمچون الفِ آه عَـلَم شـد کـه نگـون
شـــد عَـــلَم از کـــفِ عـــبّاس دلاور تشـنه
زلفِ سـنبل شـده افشـان و پـریشان کـه چرا
شـد پـریشان بـه سـنان کـاکـل اکـبر تشـنه
غـنچه بس زد بـه دهـن گشت لبـالب از خـون
کـه لَبَن خـورد ز خـون غـنچه لب اصـغر تشـنه
خـــارِ گـــلبُن خـبری مـی‌دهد از نـاوک تـیر
کـــه فـــرو رفت بـر آن حـلقِ مـطهّر تشـنه
لاله بـــا داغ از آن آمـــده از خـــاک بـــرون
کـه شـد از سـوز درون نـوگلِ حـیدر تشـنه
ارغـوان چـهره ز خـونابِ جگـر کـرد خـضاب
کـه خـضاب است ز خـون قـاسم صـفدر تشـنه
آن‌کـــــه مـــی‌بود ز روزِ ازل و عـــهد اَلَست
حـــنجرش آه بـــه آبِ دَم خـــنجر تشـــنه
آنکه سـیراب شـد از خـونِ گـلویش خس و خـار
گـرچـه مـی‌بود بـه آب آن گـلِ احـمر تشـنه
هـیچ دانـی کـه چـرا بـوده بـه نـزدیک فـرات
آن‌کـــه سـیراب کُـند تشـنه ز کـوثر تشـنه؟
خـواست گـردد بـه لب چشـمهٔ کـوثر سیراب
خـواست سـیراب کـند در صـفِ مـحشر تشـنه
آه و افســـوس از آن روز کـــه در دشتِ بـــلا
بـود آن خسـرو بـی لشکـر و یـاور تشـنه...
بـــا لبِ خشک و دل ســوخته و دیـدهٔ تـر
غـــرقهٔ بـــحرِ بـــلا بـــود در آن بـر تشـنه

خصم بی‌دین بدآیین ستمگر سیراب
شاهِ آگاه فلک‌گاه و مَلک‌فر تشنه
به صفِ جنگ برون لشکر دشمن، خیره
به سراپرده درون، دختر و خواهر تشنه...
خُنک آن‌کس که در آن بادیه او گرم کشید
به دَمِ سایهٔ شمشیر و سنان سر تشنه
شد هوا از تفِ خورشید در آن روز چو گرم
عکسِ آن را به نظر دید مُصوّر تشنه
کس نه سیرآب بجز آبلهٔ پایِ طلب
کس ندید آب به غیر از مُژهٔ تر تشنه
روی چون سیب شد آبی ز تفِ بی‌آبی
همه آبی ز حیات، آلِ پیمبر تشنه...
شاه اقلیم بلی حضرت عباس علی
دید هستند چو اولاد پیمبر تشنه،
بیرقی کز الفِ آه الم بود عَلَم
برفکندش ز کف آن بَبرِ دلاور تشنه
داد از کف چو عَلَم مَنصب سقّایی یافت
ای به سقّایی او ساقی کوثر تشنه
وه چه سقّا و چه مشک و چه علمدار و علم
وه چه شاه و چه سپاه، آن همه یکسر تشنه...
مشک بر دوش و جهاند اسب سوی شطِّ فرات
داد جولان به صف معرکه صَرصَر تشنه
کرد جنگی به سرِ آب که بهرامِ فلک
بَهرِ نظّاره همی بود به مَنظر تشنه
آن‌چنان رُستمیی کرد که زالِ گردون
به تماشاش بُدی با همه اختر تشنه

گـــفت کـــای قـــوم شـــما از ره روبـــه‌بازی
بـــه لب آب و لب شِـــبل غـــضنفر تشـنه...
پس چو جعفر به صف موته و حمزه به اُحُد
حـــمله‌ور گشت بـــه آن لشکـــر کـــافر تشـنه...
رانـــــــد در آبِ روان بـــارگی بـــاد عـــنان
هـمچو بَـط گشت بـه شط باره شناور تشنه
آب را آب حـــــیا و عـــرقِ شـــرم نـــمود
زان نگـــاهی کـــه بـــه شـــط کـــرد مکـدَّر تشـنه
یک کـــف آب بـــه نـــزدیک لب تشـنه رسـاند
یـــادش آمـــد کـــه مـــر او راست بـــرادر تشـــنه
گــفت لب تــر نکــنم ز آب کــه لب‌تشــنه بــود
آن کـــه بـــر نــوش لبش بــود پــیمبر تشـنه...
ریخت آب از کف و کف زد به سرِ خویش چو آب
آب بـــر غـــیرتِ او گشت چـــو آذر تشـنه...
مَشک پُر کرد و برون راند ز شط باره به دشت
حـملـه‌ور گشت بـه آن قـوم سـتمگر تشـنه...
بـر تـهمتن تـنِ او تـیر زدنـد از چپ و راست
هـمه سـوفار بـه خـون تـا بـه دم پَـر تشنه...
بـــود از تـــابشِ خـــور مـــاهِ بـــنی‌هاشم را
دلِ پُـــر تـــاب چـو خـورشیدِ مـنوّر تشـنه
گشت جـوشن بـه تـنش آتش و تـفتان خِفتان
شـد تـپان در بـرش آن قـلبِ پُـر از حَـر تشـنه
ویـن عـجب‌تر کـه بـه هـمراه بُـدش آبِ فـرات
بـــود ســقّای وفــادار هـــنرور تشـــنه
غـــیر او دیـــدهٔ دورِ فـــلکِ مـــینایی
هـیچ سـاقی نگـران دیـده بـه سـاغر تشـنه؟

زد یکی سخت کمان بر بَرِ مَشکش تیری
که به خون بود دَمش چون دَمِ نشتر تشنه...
مَشک خالی چو شد از آب یکی آه کشید
از دلِ پُر تفِ پُر دود چو مجمر تشنه...
خورد یک تیر به پیشانیِ نورانیِ او
خون روان گشت از آن جبههٔ انور تشنه...
داد دستان چو ز کف، رستمِ دستانِ عرب
سرنگون گشت از آن رخش تکاور تشنه...
عوضِ دست عطا کرده دو بالش ایزد
بال بگشود سوی سِدره ز شَهپر تشنه...
کس شنیدی که دهد جان ز عطش در سرِ آب
کس بدیدی که مُرَد در لبِ فَرغَر تشنه
کف پای طلبش آبله‌دار از پی آب
گلویش بیشتر از کامِ مُجَدَّر تشنه
شد وفا ختم بر آن فخرِ جوانانِ عرب
به وفاداری آن خضرِ پیمبر تشنه
زان که بر آبِ بقا بُرد چو ره، خضرِ نبی
گشت سیراب ولی بود سکندر تشنه
برد عباسِ جوان ره به سوی آبِ فرات
ماند بر یادْ حسین تا صفِ محشر تشنه
گشت از کِلکِ *فدایی* چو دلش دود بلند
بر ورق کرد رقم بس که مکرّر تشنه

یادآور می‌شوم که این قصیده سیصد و سی بیت دارد و شش بار تجدید مَطلع شده است.

بهره‌مندی فدایی از دانش‌های گوناگون

با نگاهی به دیوان فدایی و مقدمهٔ عالمانهٔ آن، در می‌یابیم که او در دانش‌های رایج زمان خود

استادی و مهارت داشت. به کارگیری اصطلاح‌های اخترشناسی، و آیین ترسایی و دستگاه‌ها و مقام‌های موسیقی و نَرد و شطرنج و آوردن تلمیح‌های فراوان، بـه اشـعار او گـیرایـی ویـژه‌ای بخشیده است؛ همچنین به کارگیری ارسال‌المثل و بهره گرفتن از مایه‌های ادبی، گستردگی دانش او را آشکار می‌دارد. دیوان فدایی انباشته است از صنعت‌ها و آرایه‌های زیبایی‌شناسی ادبی. البتّه پیشاوند *میرزا* در نام شاعر نیز نشانهٔ دانش او تواند بود، چه، «در عصر تیموری کتابِ بسیار به تشویق میرزایان یعنی شهزادگان تیموری نوشته شد و کلمهٔ «میرزا» که تا دیری در ایران به معنی «باسواد» بود، از این تاریخ پیدا شد. چون امیرزادگان تیموری را «میرزای» می‌خواندند، مثل میرزا شاهرخ، میرزا بایسنقر و میرزا الغ‌بیک و غیرهم، و اتّفاقاً همهٔ آنها باسواد و غالباً صاحب ذوق و نویسنده و شاعر بودند، لهذا این لغت برای صاحبان ذوق و سواد، عَلَم گردید[1].»

فدایی و موسیقی

یکی از پدیده‌های رازناک و شگرف و فرا سویی که با شعر و شاعری از آغاز پیوند یافته و نهادِ نهان هر سراینده با آن در آمیخته، خنیاگری و نوازندگی است. از همین‌روست که سخن‌سرایان شوریده سر و شیفته‌دلان سخنور، در پهنهٔ ادب همواره سر و سرّی با دانش موسیقی و رامشگری داشته‌اند.

بدین سان فدایی هم در جای‌جای سروده‌های خود از اصطلاحات دانش موسیقی بهره برده است.

هنگامهٔ نوای مخالف چو گشت ساز   شد عازم *عراق*، حسین آن شَهِ حجاز

(ص ۳۸)

«حجاز» و «عراق» از مقامهای موسیقی است. شاعر با زیرکی تمام واژه‌های هنگامه، نوا، مخالف، ساز و حسین را در بیت به گونه‌ای آورده که پیوندی باریک میان آنها پدید آمده است. بیت‌های بعدی این بند هم از این ویژگی برخوردارند:

نقّاره در خروش شد و ناله کرد *نای*   بربط به زاری آمد و دف زد کف فسوس

(ص ۹۱)

نقاره، نای، بربط و دف از آلت‌های موسیقی است.

---

۱. سبک‌شناسی، بهار، محمّدتقی، ج ۳، ص ۱۸۵

عشاق را ز شورِ *مخالف* چه ترس و بیم؟ — کاندر رهِ *حسین حجازی* قدم زدند
(ص ۱۱۵)

از یثرب و حجاز بیا جانب عراق — هر گوشه‌ای ز شور و مخالف نوا ببین
(ص ۱۲۷)

دارم نه شوقِ نغمهٔ آهنگ بارَبَد — شوری است بر سرم به *مقام حسین* و *راک*
(ص ۱۵۱)

عشاق را به پردهٔ دلهای بی‌قرار — هر گوشه *راست ناله* ز شور *نوای* اوست
(ص ۱۸۴)

اختر شناسی

فدایی برای پروردن شعر و گستردن بستر سخن خویش از دانش اخترشناسی هم سود جُسته است. آن‌چنان که در بیت‌های زیر می‌بینیم:

آن شب گریست زُهره و شعریٰ گشود مو — وز گردِ غم به صورت مه شد کَلَف پدید
(ص ۴۵)

تابید خور به خانهٔ *سرطان* چنان که حوت — بریان شدی به تابهٔ گردون از آن شرار
(ص ۷۲)

برجیس مشتریش شد از منظرِ ششم — *کیوان* به خاک از فلک هفتمین فتاد
(ص ۱۶۵)

بر مَه کَلف ز ناخن *ناهید* شد پدید — بر خور شفق ز دیدهٔ برجیس شد عیان
خون گشت قلبِ *قلب* و دلِ *عُقده* عقده کرد — می‌زد به رأس *رأس*، چو بر فرق *فرقدان*
(ص ۱۶۹)

هم مهر مُنکسف شد و هم *ماه مُنخسف* — هم فرقدین و زُهره و *جوزا* گریستند
تاج سر سران چو سرش رفت بر سنان — *اکلیل* و *رأس* و *قلب* و *زبانا* گریستند
(ص ۱۴۶)

آیین ترسایی

دیگر از زمینه‌های سخن، در سروده‌های فدایی، بهره‌گیری از اصطلاحات آیین مسیحیت است، نمونه‌ای از این‌گونه بیت‌ها را در پی یاد می‌کنیم:

در ماتمش کلیم و مسیحا گریستند — افزون از آنچه آدم و حوّا گریستند

زین غم به دیر و صومعه، قسّیس و برهمن — بـا رشـته و صـلیب و چـلیپا گـریستند
(ص ۱۴۶)

زنّار پاره کـرد و ز گـردن گـرفت خـاج — *بُرنُس* ز سر فکند و گریبان خود درید
(ص ۹۴)

لعنت کنند *راهب* و *قسّیس* و بـرهمن — در دیر و در *مُغان* و *کلیسات* ای یزید
(ص ۹۵)

من *«ثـالث ثـلاثه»* نگـویم مـوحّدم — سوگند بر مسیح، تـویی مـایه امـید
اسلام را گرفته‌ام از سر من از سـرت — گشتم بری ز دین *«سه اقنومی»* پلید
(ص ۹۵)

شیوهٔ شاعری فدایی

زبان فدایی در سروده‌ها، هموار و استوار است و ساده و دلنشین، و همین ویژگی سبب شده است بر شور و سوزناکی سوگ‌سرودها افزوده گردد، تا آنجا که گویی آسمان نیز با شنیدن آن، از دیدگان خون می‌بارد.

بس کن ای محمود کاین طـبع روان — خـون روان سـازد ز چشـم آسـمان
(از بخش نوحه‌ها)

فدایی، با به کارگیری زبانی ساده و بهره‌مندی از طـبع روان در ذکـر سـتایش و مـناقب و دلاوریهای سرور شهیدان و یادکرد حماسهٔ حسینی و نمایش صفوف و رویارویی جنگاوران و تصویرگری‌ها به خوبی، کار را به فرجام برده است.

درون‌مایهٔ شعر او، که سوگ کربلائیان و شهادت دلیرانهٔ امام حسین(ع) است، آن‌چنان گیرا و شورانگیز است که به فراسوی آن نمی‌اندیشیم و فزونتر از آن را نمی‌خواهیم، زیرا که تأثـیرش جاودانه است و به هر شعر و اثری که در این زمینه باشد، فروغ و رخشندگی ویژه‌ای می‌بخشد.

مادّه‌تاریخ و فرجام کار فدایی

شاعرِ مرثیه‌پرداز ما، استاد فدایی، تاریخ فرجام کار سرایش مَقتل را در یک رباعی به گونهٔ «ماده‌تاریخ» یاد کرده است.

زد قلم چندان پی تحریر این مَقتل قَـدَم — کـز نـهاد نـی بـرآمـد نـالهٔ جـفَّ‌القـلم
کِلک خون‌ریز «فدایـی» در دَمِ اتـمام آن — «مقتلِ شاه شهیدان» زد به تاریخش رقم
(ص ۲۰۸)

بی‌گمان، این ماده‌تاریخ، یکی از زیباترین ماده‌تاریخ‌ها تواند بود. چه، بسیار نیکو و بجا افتاده و پیوندی باریک با موضوعِ اثر یافته است.

بر بنیاد این بیت، عبارت: «مقتل شاه شهیدان»، ماده‌تاریخ اثر فدایی است، که اگر عدد حروف این سه واژه بر پایهٔ حساب جُمل (اَبجد) نوشته شود، سال یک‌هزار و دویست و چهل و شش (۱۲۴۶هـ‌ق) به دست می‌آید.

با توجه به اینکه پیشتر، زادسال شاعر را حدود سال ۱۲۰۰هـ‌ق یادکردیم؛ بنابر این فدایی به هنگام سرودن و پایان کار مقتل حدود پنجاه سال داشت.

اکنون برای استوارداشت این سخن، نمونه‌هایی از اثر میرزا محمود را فراروی می‌نهیم، که در آنها اشاراتی به کهنسالی خود دارد.

وقت است این که خاک جوارت شوم که شد ایـــن قـــالب ضـــعیف مـــرا وقت اِنـــدراس

(ص۱۵۴)

در پایان *نظام* دوم، در چند بیت به پیری و سپیدی موی و فرا رسیدن زمان مرگ اشاره می‌کند:

شـــاها فـــدائـــیان تـــو را مـــن فـــدایـــیم ای صد هزار همچو «فدایی»، فدای تو

دارد امید این که شود در زمـان مـرگ این خاکسـار، خـاک ره کـربلا ی تـو

روی سپید گرچه سیه گشـتش از گـناه موی سیه سفید شـدش، در ولای تـو

(ص۱۵۴)

همچنین در بند آخر از *نظام* چهارم فرایاد آورده، که در هنگام سرودن مَقتل عمرش از چهل هم گذشته است:

عمرم ز «چل» گذشت عصایم امیدِ توست هر کو ز چل گـذشت نـدارد عـصا عـصیٰ

گشتم اگـرچـه پـیر، بـه پـیریم رحـم کـن بـختم نـما بـه جـاهِ شَـهِ لافـتیٰ، فـتیٰ

(ص۲۰۷)

افزون بر این، شاعر در مقدمهٔ دیوان، آشکارا بدین نکته اشاره نموده است و به پیروی از دیباچهٔ *گلستان* سعدی، قلم را در تأسّف ایّام از دست‌رفته، لختی گریانده، داد سخن این‌گونه داده است:

> ... چون این عاصی را شمار عمر گرانمایه از عهد شباب به اربعین رسید و بهار جوانی به خزان پیری مبدّل‌گردید، شبی در عالم فکر و خیال براندیشید و بر روزِ سیاه و حالِ تباه خود نِگرید... (ص ۴)

مرگ شاعر

تاریخ دقیق درگذشت فدایی بر ما روشن نیست، تنها به گمان باید گفت: درگذشت شاعر حدود سال ۱۲۸۰هـ‌ق روی داده است.

روان‌شاد محمد طاهری(شهاب) می‌نویسد:

در حاشیهٔ یکی از صفحات کتاب *چهار نظام*، به خطّ شخصِ دیگری تاریخ فوت مرحوم فدایی را به سال ۱۲۸۲ هجری قمری نوشته‌اند[1].

فدایی و زیباشناسی سخن

زیبایی‌شناسی سخن، دانشی است که هر سخن‌طراز و هنرورز آشنا بدان قلمرو، برای اینکه دلارای سخن را به زیبایی و دلاویزی بیشتر بیاراید و پندارهای شاعرانه‌اش را به پوستهٔ نگارین و فریبای ترفندها و شگردهای ادبی پیوند دهد، از آن بهره می‌جوید.

فدایی نیز، در سراسر سروده‌های خود، پیکرهٔ سخن را به زیورهای دلفریب آراسته، از بیشینهٔ آرایه‌ها سود برده است.

ما در پی، پاره‌ای از این کاربردهای زیبایی‌شناختی را نمونه‌وار یاد می‌کنیم:

استعارهٔ تَبَعی:

دلسوز او نبود کسی غیرتشنگی　　　دلجوی او نبود کسی غیر تیر و پر

(ص۶۸)

***

استعارهٔ کنایی:

خور با سرِ برهنه برآمد ز کوهسار　　　با چشمِ اشکبار و به رخسار سندروس

از خاوران سفیدهٔ عاشور شد پدید　　　زد جامه چاک دست افق با غم و فسوس

(ص۵۱)

روزی که شد دمیده به کام یزید صبح　　　گیسو گشود شام و گریبان درید صبح

(ص۴۷)

---

۱. مجلهٔ *ارمغان*، همان.

از دیدهٔ ثوابت و سیّار خون چکید پشتِ سپهر گشت ز بارِ اَلَم دوتا
(ص۵۷)

کوس و دهل به ماتمِ او سینه می‌زنند نقّاره در مصیبت او می‌کشد فغان
(ص۸۷)

***

استخدام:

از کف بریخت آب و به سر زد چو آب کف پُر آب کرد دیدهٔ حسرت به سانِ طاس
(ص۶۲)

***

ایهام:

شد نافهٔ غزالِ خُتن، چینِ گیسوش بر روی رانِ آن سرِ اهل خطا همی
(ص۸۵)

اینک سرِ حسینِ تو آمد به شهرِ شام تابان چو آفتاب، کجا شام و آفتاب
(ص۱۰۱)

***

ایهام تناسب:

شد سینه‌شان به صورتِ قربان پُر ز تیر قربان شدند در رهِ قربانِ کردگار
(ص۱۱۴)

باشد به قلب و خالص دلها غمش محَک این نکته شد یقین و در او نیست هیچ شک
(ص۱۲۵)

آبی ز کف گرفت، به نزدیک لب رساند ناگه ز راه حیله، لعینی ستم‌شعار
(ص۷۱)

***

تشبیه:

پُر ژاله بود نسترن عارضش ز اشک گردیده بود لالهٔ رویش چو زعفران
(ص۸۸)

از هر طرف چو حلقه گرفتند دور او او در میان حلقه به سان نگین نشست
(ص۱۲۴)

زین‌العباد تو الف قامتش چو نون در زیر بار محنت دوران خمیده آه
(ص۸۴)

چون چشم میم بسمله لب را ز هم گشود
یا چون گل شکفته ز باد صبا همی
(ص۸۵)

پـرّان ز آشیان کمان گشت، زاغ تیر نوعی که روز روشن از او شام تار شد
(ص۶۳)

***

تلمیح:

اهریمنان به دور سلیمان عهد تو با تیغ کین، چو حلقه به دور نگین شدند
(ص۱۰۴)

***

ارسال‌المثل:

خار غمش به پای کسی نیست، گو خس است
«در خانه گر کس است، همین یک سخن بس است»
(ص۳۴)

از خون، رخ سیاه کنون سرخ می‌کنم «بالاتر از سیاه که گفته است، نیست رنگ»
(ص۵۵)

در آن خرابه جای نمودند مثل گنج «آری که گنج راست به ویرانه‌ها مآب»
(ص۹۲)

یـعنی ز پـافتاده‌ام و مـقصدم بـعید «خرما به شاخ نخل‌بُن و دست نارسا»
(ص۹۸)

***

معمّا:

یکی از گونه‌های معمّا در شعر فارسی، به کارگیری «صنعت قلب یا باژگونه» است. روان‌شاد فدایی در دو بیت با بهره‌گیری از «صنعت قلب کُلّ»، معمّا ساخته است. صنعت قلب را در کتابهای بدیع بسیار اهمیّت داده، آن را نشان توانمندی ذوق و اندیشه و زبان‌آوری سراینده دانسته‌اند.

در *نظام* نخست فرموده است:

دل گرم بـاش کـاتش دوزخ فسـرده شـد وز مَقدم تو «*قلب شتا*» گشت چون شتا
(ص۲۸)

واژهٔ «شتا» در پایان به معنی فصل زمستان است و قلب یعنی واژگونهٔ کلمهٔ «شتا» می‌شود: آتش. این ترکیب در آثار قدما، از جمله کتاب *دُرّهٔ نادره* هم آمده است:

«... و دلیران جریُ‌القلبِ قلب‌شکن در قلبِ شتا انیس أَنیسه [= آتش] گشتند...

قَلبُ‌الشِّتاءِ بِـلا لامٍ وَ لا أَلِـفٍ عَلیٰ ضَمیمِ الشِّتا سَیفٌ لَهُ نارٌ

(یعنی: باژگونهٔ الشِّتاء بی الف و لام (شتا) = آتش، در دلِ زمستان شمشیر است کـه آن را آتشی است).»[1]

***

همچنین از *نظام* نخست:

مرآتِ پیکرش چو ز خور گشت عکس مرگ تُرکِ فـلک بـه تـارک گـردون شکست تـرگ
(ص۷۲)

عکس یا باژگونهٔ واژهٔ مرگ، «گرم» است.

***

آفرینش زیبایی و هنر

در *نظام* سوم، یک بند پانزده بیتی وجود دارد که فدایی با توانایی بالا و مهارت، نگارهٔ زیبا و

---

۱. *دُرّهٔ نادره*، میرزا مهدی‌خان استرآبادی، تصحیح شهیدی، سیدجعفر، ص ۵۵۹.

شگفتی آفریده است. برای آنکه توانمندی سراینده بیشتر آشکار گردد، نخست یادکردِ چند واژه بایسته است.

هر بیت شعر، دو پاره دارد،که به هر کدام یک مصراع گویند. هر مصراع سه بخش را در بردارد.

مصراع اوّل: صَدر، حَشو، عَروض.

صَدر: بخش نخست ازمصراع اول بیت را گویند؛ به سبب اینکه صدر و سرآغاز سخن است.

حَشو: کلمه‌هایی که میان مصراع واقع شود (بین صدر و عروض) حشو نام دارد.

عَروض: بخش آخرِ از مصراع اوّل بیت را گویند، زیرا سخن با آن موسیقایی و آهنگین می‌شود.

مصراع دوم: ابتدا، حَشو، عَجُز.

ابتدا: بخش نخست از مصراع دوم بیت را گویند.

حَشو: واژه‌هایی که میان مصراع (بین ابتدا و عَجُز) جای دارد، حشو نامیده می‌شود.

عَجُز: بخش آخر از مصراع دوم را گویند.

اکنون به بیت‌های زیر از بند بیست و چهارم نظام سوم بنگرید:

ای دل هنوز پخته نشد آرزوی *خـام*　　　*خام* است آرزوی تو *تا عرصهٔ قـیام*
تـا عــرصهٔ قــیام بـباید کشـید *آه*　　　*آه* از جــفای ســنگدلان دیـار *شـام*
شام و عراق را ز مخالف فـتاد *شـور*　　　*شور* شـه حـجاز، حسـین بـلند *نـام*
نام حسین بس است ز *بهرگـریستن*　　　*بهرگریستن* شده نام حسین تـمام...

(ص۱۷۵)

همچنان که در این نمونه‌ها دیدید، استاد فدایی با زیبایی و مهارت، در دو سوی مصراع‌ها، آرایهٔ *ردّ الصّدر علی العجز* را به کار گرفته است. نخست واژهٔ «خام» راکه در «*عروض*» مصراع اول آمده، در «*ابتدای*» مصراع دوم نیز آورده، سپس، عبارت «تا عرصهٔ قیام» را که در «*عَجُز*» بیت اوّل آمده بود، در بخش «*صَدر*» بیت دوم آورده است. و این شیوه در تمامی بیت‌های این بـند بـه زیبایی به کار رفته است. زیبایی کار زمانی بیشتر آشکار می‌گردد که می‌بینیم فدایی، «واژه و معنا» هر دو را در راستای یکدیگر آورده و هیچ‌یک را از کف نداده است، چنان‌که فدایی با آراستن سخن به زیور بدیعی و به دست دادن پیکره‌ای نغز و نوآیین، مفهوم و درون‌مایه را هم به نکـویی و استواری در پیوند با تمامیتِ اثر حفظ کرده است.

فدایی و حافظ

فدایی افزون بر اینکه از دید موضوع و سبک، دنباله‌رو کار محتشم کاشانی و صباحی بیدگلی بوده، از میان شاعران پیشین ایران‌زمین، به حافظ جادوسخن و سروده‌های تپنده و فریبندهٔ او دل‌باخته است. این شفتگی و فریفتگی فدایی را در چند نمونه می‌توان باز نمود.

الف- نمونه‌هایی که فدایی بدون دگرگونی از دیوان حافظ به‌کار گرفته است:

در دیباچهٔ دیوان صفحهٔ شش، بیتی از غزل شمارهٔ ۳۷۸ حافظ:

کمتر از ذرّه نئی پَست مشو مهر بورز　　تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان

در *نظام اوّل*، صفحهٔ پنجاه و شش:

هر چند پیر و خسته‌دل و ناتوان شدم　　هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا　　بر مُنتهای همّت خود کامران شدم

ب- نمونه‌هایی که فدایی، بی‌گمان در سرودن آنها به اشعار حافظ چشم داشته است:

فدایی در *نظام دوم* بندی دارد که با این بیت‌ها آغاز می‌شود:

در بزم غم بنال دلا، بر نوای نی　　وز اشک ناب کن قدح دیدهٔ پُر ز می...

بیدار شو که خواب عدم در پی است هان　　هشیار شو که شُکرِ اجل در قفاست هی

(ص ۱۲۰)

این ابیات یادآور چند بیت آغازین این غزل حافظ است:

ساقی بیا که شد قدح لاله پُر ز می / طامات تا به چند و خرافات تا به کی...
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان / بیدار شو که خواب عدم در پی است هی
(حافظ قزوینی - غنی، غزل ش ۴۲۹، ص ۳۲۹)

همچنین فدایی در آغاز *نظام چهارم* سروده است:

دیدم به کشتزار فلک داس ماه نو / یادم رسید کشت خود و موسم درو
(ص ۱۸۳)

که درهم‌ریختهٔ این بیت مشهور حافظ است:

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کِشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

معرّفی نسخه‌هایی که در تصحیح از آنها بهره برده‌ام

برای تصحیح دیوان فدایی و دست‌یابی به نسخ خطی، از سال ۱۳۶۶هـ‌ش پژوهش در روستاها و کتابخانه‌ها را آغاز نمودم تا شاید بتوانم به آگاهی‌هایی از زندگی و اثر این سرایندە دست یابم. لیکن به سبب خام‌اندیشی و بی‌فرهنگی برخی کتاب‌اندوزان، تلاش‌ها چندان کارگر نیفتاد. به هر روی، هنگام تصحیح و ویرایش دیوان سه نسخهٔ زیر را در اختیار داشتم:

۱. نسخهٔ اساس

این نسخهٔ خطی متعلّق به آقای کوچک اعزّی پاشاکلایی است. جلد آن چرمی، حدود ۴۰۰ صفحه و به قطع وزیری می‌باشد، هر صفحهٔ آن به تقریب پانزده بیت دارد. خطّ آن شکسته نستعلیق، نوع کاغذ روسی و به رنگ قهوه‌ای سوخته می‌باشد. آغاز و انجام این نسخه به دلیل فرسودگی و کهنگی افتاده است، امّا به سبب رسم‌الخطّ کهن و کمترین لغزش‌ها پایه و اساس تصحیح را بر این نسخه نهادم. صفحات شماره ندارد. افزون بر *دیوان چهار نظام*، اشعاری در قالب مثنوی، قصیده، مراثی و نوحه‌های سینه‌زنی هم در آن دیده می‌شود.

۲. نسخهٔ تَلاوُک (ت)

این نسخه از آنِ آقای ابوالقاسم ذلیکانی تلاوکی است، که با جلدی از چرم، در قطع بیاضی و

با خطّ شکسته‌نستعلیق، در سال ۱۲۶۵هـ‌ق (نوزده سال پس از اوّلین نسخه) به خطّ «ذوالفقار» مشهور به آقابزرگ تلاوکی فرزند مرحوم محمّدحسین تلاوکی نوشته شده است.

این نسخه از دید ارزش، پس از نسخهٔ اساس جای دارد. در تصحیح، از این نسخه با نشانِ (ت) یاد شده است.

۳. نسخه آقای ذُلیکانی (ذ)

این نسخه در دو دفتر، حدود سال ۱۳۵۰هـ‌ش به همّت آقای حاج عبدالحسین ذلیکانی، از نسخ خطّی موجود سروده‌های فدایی سامان یافته است.

این نسخه فقط بازنویسی سروده‌هاست، بی‌آنکه تصحیح انجام گیرد، تا آنجا که لغزش‌های رسم‌الخطی و خطاهای عروضی را هم به همان سان بازنوشته‌اند، به هر روی، کار توان‌فرسایی انجام داده‌اند و با خط زیبای نستعلیق آن را به نگارش درآورده‌اند. سعی‌شان مشکور باد.

چند نکته دربارهٔ شیوهٔ نگارش و رسم‌الخطّ

مهمّترین چیزی که از تصحیح دیوان فدایی باید گفت شیوهٔ نگارش یا رسم‌الخط برخی حروف و واژگان است، بدین‌گونه که فدایی همواره به جای حرف اضافهٔ «چو» در معنای «مثل و مانند»، واژهٔ «چه» را به همان معنی به کار برده است. به هنگام تصحیح، این‌گونه «چه»ها را به «چو» تغییر دادم. واژه‌های: برخاست و خانه و خار و ... را پیوسته با واو آورده است (خوانه، برخواست...) که در تصحیح، شیوهٔ رایج آن را نوشته‌ام.

«گُلذار» به «گلزار»؛ «خُورد» به «خُرد»؛ «بیرون» به «برون»؛ «دیگر» به «دگر» و «طشت» به «تشت» مبدل شد.

همچنین باید یادآور شد که فدایی حرفِ گاف (گ) را هرگز به کار نبرده و این حرف را با کاف (ک) آورده است. مثلاً: «کُل» به جای «گُل»، همهٔ این موارد را در تصحیح به شکلِ نوشتاری امروزین دگرگون ساختم. در بازنویسی اشعار و کاربرد علائم نگارشی از شیوهٔ مرسوم بهره برده‌ام.

کاربردهای ویژه

خواست ما از «کاربردهای ویژه»، واژه‌ها و ترکیب‌هایی است که از گویش مازندرانی که فدایی

خود از گویش‌وران آن بوده، به سروده‌های او راه یافته است:

- بیدون: به معنی «بدون»، که امروزه هم در لهجهٔ مردم مازندران به صورت «بیدون» به کار می‌رود. (ص۱۳۹ دیوان)

- به کش کشیدن: بغل کردن، در آغوش گرفتن. «کش» از واژه‌های کهن پارسی و به معنی پهلو، کنار و آغوش است، این واژه اکنون هم در گویش مازندران به همان معنا کاربرد دارد. (ص ۱۲۹ دیوان)

- دست و پا نمودن: این عبارت که به صورت ترکیب کنایی به کار می‌رود، به معنای: تلاش و کوشش نمودن، تحرّک و جنبش داشتن است.(ص۹)

- سر تا سر گذاشتن: همان است که امروزه می‌گوییم: «سر به سر فلانی گذاشت»، پافشاری نمودن در کاری، به آزار و اذیت کسی پرداختن. (ص ۹ دیوان)

- مُخْبِر کردن: آگاه نمودن، باخبر ساختن. این ترکیب امروزه هم به این معنا به کار می‌رود. (ص۱۱۸)

***

سخنِ فرجامین اینکه، بایسته است از استادان و عزیزانی یاد کنم و آن همه نیک‌نهادی آنان را ارج بگذارم.

نخست از استادان بزرگوار و روشن‌رأیم جناب آقای دکتر اسماعیل حاکمی و جناب آقای دکتر تقی پورنامداریان، صمیمانه سپاسگزارم و آرزومندم بوستان جانشان پیوسته سرسبز و خرّم بماند.

سپس دوستان مهربان و انوشه‌روانم آقایان محمّدتقی ذلیکانی تلاوکی و عبداللّه اسماعیلی اَتویی را به سبب امانت گرفتن نسخه‌های خطّی و کمک در دست‌یابی بدانها، از بُنِ جان سپاس می‌گویم.

همچنین از آقای علی‌اکبر اعزّی که با گشاده‌رویی و بی‌هیچ چشم‌داشتی نسخهٔ خطّی را به نگارنده واگذار نمودند که از آغاز تا انجام کارِ تصحیح در اختیارم بود، بی‌نهایت تشکّر و قدردانی می‌نمایم.

بی‌گمان، اگر دَهش و مَنش نیک این دوستان نبود، دیوان فدایی همچنان روی در پردهٔ فراموشی داشت و شاید هم در نهان‌خانه و طاق «تاق» روستاییان به طاق نسیان سپرده می‌شد و در پی آن موریانگان با چشیدن شیرینی سروده‌های فدایی، رقصان و پای‌کوبان، شیرازهٔ سخن را می‌پریشیدند و لاشهٔ دیوان را به گران‌جانان وا می‌گذاشتند.

نمونه‌ای از دست‌نویس نسخهٔ خطی دیوان

دیوان

فدایی مازندرانی

(مقتل چهار نظام)

مقدمهٔ شاعر

ای بــرتر از آنـچه دانـد ادراک
شُـبحانک نَـحنُ مٰـا عَـرَفناک

در بَـــحرِ مـحیطِ پُـر تـلاطم
حاشا که رَوَد بـه قـعر، خـاشاک

شاها[1] که به شأنِ اوست شایان
لَـولاٰک لَـمٰا خـلقتُ الافـلاک

بـا آنکـه سَـبَق گـرفته بـر کُـل
گـفته‌ست ز عـجز: مـا عَـبَدناک

ما مُشتِ خَسـی ز دشتِ حسّیم
حـاشاک عـبادتِ تـو حـاشاک

حَنْظَل کـه ز تـوست بِـه ز شکّـر
زهری که دهـی تـو بِـه ز تـریاک

بـادا بـه رسـول و خـاندانش
پـیوسته درودِ ایـزد پـاک

تخصیص بـه شـاه قـصرِ یـاقوت
آن قــوت روان شــاه لولاک

فــرزندِ نـبی حسـینِ مـظلوم
دلبـندِ عـلی جـهانِ ادراک

جـان داده بـه زیـر خـنجر تـیز
با حنجر خشک و چشم نـمناک

لب‌تشـنهٔ سـاغر شـهادت
دل‌خسـتهٔ تـیر قـوم بـی‌باک

مـقتول ز جـور اهـل کـینه
مـذبوح ز تـیغِ شـمر سـفّاک

شـاهی کـه ز دادن سر و جـان
بسـته سـر سروران بـه فـتراک

از دست غـمش بـه گـلشن دهـر
جَیب گُل و جیب غنچه شد چاک

بـنْمود کـفِ کـلیم از او خـون
دَم زد بـه دَمِ مسیح از او خـاک

از هـند سـوی مـخالفانش
شـد راست ز جـانِ هـندیان راک

---

۱. ذ: شاهی

زان دل کــه بــه دردِ او نــنالد   بگـــریز کــه والقســیَّ ایّــاک

مِــهرش شــده نــقشِ خــاتمِ دل

نوعی که نگین ز کِـلکِ حکّـاک

فرمانروای خطّهٔ خط و قلمرو دوات که ﴿هیَ عَصایَ اَتَوَکَّؤُا علیها﴾ راهـنمای سـرچشـمهٔ ظلمات که «اُنهارُ الحکمةِ تَجری مِن جَنبَیها»، خاموشِ سخن‌سنج، ضابطِ وقایع سرای سپنج، بی‌زبانِ مطلب‌طراز، دو زبان نکته‌پرداز، ماشی بی‌پا، صامت گویا، مقطوع الرّأس مقطه[1] مقطعِ نافسُ‌الانفاس، لیقه منبع حواد مضمار قرطاس، جویای مضراب[2] الماس، واسطهٔ ابداع ارقـام کاف و نون، مصداق کلام ﴿نون والقلم و مایسطرون﴾ حبر حبرطراز، قَصَبِ قَصَبهٔ اهواز، نیستانِ واسطه را به یمن نی بی پی، عالم امکان را چنان نی[3]نی، اَعنی اَدهَمِ سریع‌السّیرِ مدیدالمداد ملماسِ مشکین‌لباسِ واسطی‌نژاد از بنان بیان تمساح این لُجّهٔ لجّی پرژرف و مَلّاح ایـن بـحر پرشور شگرف، ناظم این عقد منظوم، ضامی این رحیق مـختوم، وفـایی‌ادب «فـدایـی» لقب، «محمود» الاسم، مذموم الرَّسم، لآلی منثورهٔ کلام را به رشتهٔ نظم، مرتبط و دَراریِ مَکنُونهٔ مرام را در سلک ظهور مُنخرط می‌سازد که بر عارفان غثّ و سمین سخن و آگاهان اخبار نو و کـهن، مُحتجَب نماناد که چون این عاصی ناسی را شمار عمر گران‌مایه از عهد شباب به اربعین رسید و بهار جوانی به خزان پیری مبدّل گردید، شبی در عالم فکر و خیال براندیشید و بر روز سیاه و حال تباه خود بِگریید، با خود گفت:

هـر دم از عـمر مـی‌رود نَـفَسی   چون نگه می‌کنم نماند بَسـی[4]

ای بی‌خردِ بی‌خبر[5] و ای بی‌بصیرت و بی‌هنر

دَور جوانی گذشت مویِ سیه شد سپید   برق یمانی بـرفت گـرد نـماند از سـوار

در این مدّت قدمی در راه خدا نگـذاشـتی و دَمـی بـه تـصفیهٔ قـلب و تـزکیهٔ[6] نَـفْس هـمّت نگماشتی[7]، غفلت تاکی و معصیت تا چند؟ تلافی این خزان و مکافات این حرمان به چه توان نمود؟ که ناگاه سروش توفیق به‌گوش هوشم ندا در داد که بقیّهٔ عمر را به خود پرداز و منظومه‌ای

---

۱. د: مقطعه
۲. ت: مظراب
۳. ذ: بی نی
۴. بیت از دیباچهٔ گلستان سعدی است
۵. د: ای بی‌خبر و بی‌خرد
۶. در نسخ با ذال (تذکیه) ضبط شده ست.
۷. ت: نگاشتی؛ ذ: ننگاشتی، که به صورت متن تصحیح نمودم.

در مصائب شهسوار کشور اعجاز آغاز، و در امّید را به مفتاح «مَن قالَ لَنا بیتاً بُنی‌اللّهُ لَهُ فی الجَنةِ بَیتاً»، مفتوح ساز و خود را به پناه شاه می‌رسان که شفیع عصیان عاصیان و ضمان(۱) گناه گُنه‌کاران است.

گفتم ای دوست صدیق و ای رفیق شفیق، جز آستان وِیَم در جهان پناهی نیست. سَرم را بجز این در حواله‌گاهی نیست، امّا شهسواران میدان سخنوری در این مقاله هرچه بایست گفت، گفتند و جوهرشناسان بحرِ نکته‌پروری دُرّ این معنی را به الماس نظر دقیق به نوعی که بایست سُفت سُفتند، لاسیّما صاحب طبع روانی که ینابیع آفرین روان‌آفرین بر ساحت روانش روان است و طُغرای غرّای دانش‌نشان به شأن عظیم‌الشّانش شایان؛ بالای والایش مُطرّز به طراز ﴿خَلَقَ الاِنسان عَلَّمَهُ البَیان﴾ است و کالای کلام گرانبهایش همگنان را از اتیان به مثل آن، خارج از حدّ امکان.

برهان ﴿ذٰلک فضلُ اللّهِ یؤتیهِ مَن یَشاء﴾ به نام نامیش مُبَرهن است. تبیان «اِنَّ مِنَ الشّعرِ لَحکمة وَ اِنَّ مِن السّحر لبیان» به اسم سامیش مُعَنون. دیده‌های قدسیان از حِرقت کلام پرسوزش مجروح است و دل‌های حوریان از آگفت گفتار محنت‌اندوزش مقروح؛ اَعنی الفاضل الباذل الکامل اللّوذعی و الحِبرِ الخبیر النِّحریر الالمَعی اَلّذی لایَسمَعُ تَحریر نبذٍ مِن اوصافه المتون و الحواشی، مولانا محتشم الکاشی، سَقاهُ اللّهُ بِکأسِ رِضوانه و اَسکَنَه بُحبُوَحة جنانه.

آن محتشمی کز احتشامش — از چرخ گذشته است نامش
سوزد دلِ آفتابِ پرسوز — از شعلهٔ آتش کلامش

الحق آن عندلیب روضهٔ شهدای آل رسول، در مرثیهٔ قرّةالعین بتول و سایر قُتلای طفوف به نوعی سخن را جگرسوز و مَلهوف ادا نموده که زُهرهٔ خنیاگر از استماع آن مویه‌کنان است ولِلّهِ دَرُّهُ که دُرِّ منثور این مدّعا را به عبارت دری چنان به رشتهٔ نظم کشیده که چشم کوکب دُرّی و کبک دری از حسرت آن خون‌چکان است.

در حلقه‌ای که مصراعی از آن ذکر شود، دست غم حلقه‌ها بر در دل کوبد و در دوره‌ای که بیتی از آن خوانده شود، چرخ دوّار را جنون دَوری حاصل شود. از سوزِ تابِ کلامش دل سنگ آب، و از نظم پرآبش بنیاد صبر و سکون خراب، و بعد از آن، جناب شامخ‌الاَلقاب، «صباحی» صبوحی‌کش این پیمانه و پیمانه‌نوش این خُم‌خانه گردید و حَذْو اَلنّعل بالنّعل با حشمتِ «محتشم» رسم تطابق ورزید.

---

۱. ذ: ضامن

پس مرا با طبع ناموزون و میزان ناسنجیده چه یارای دَم زدن و زبان اَخرس را چه توان سخن گفتن؟

کُمیت کُندپای لسان را با وصف اَعجَمیّت در مقابل فارس جیاد عربیّت نه مجال ترکتازی است و بنان بیان را با صفت اَبکمَیّت در برابر طلیق رَشیق دستگاه فصاحت نه دست دست‌بازی. مُفتریاتِ «مُسیلمه» را با وحی مُنزَل چه جای مشابهت؟ هَفَواتِ سامری را با معجزات موسوی نه حدّ مشافهت. از ماه نَخْشب نور بدر تمام نتابد و از فَرَسِ قصب کار جواد خوش‌خرام نیاید. شِبْهِ شَبَهِ خَزَف، دُرِّ شاهوار نگردد و مُهرهٔ مرمر مَر مُروارید را مشابه نشود.

﴿مٰا یَستَوِي اَلبَحرانِ هٰذا عـذبٌ فـراتٌ سٰآئـغٌ شَـرابُـهُ و هـذا مِـلحٌ اُجـاجٌ﴾ چـون سـروش حقیقت‌نیوش عقل این مقاله شنید، گفت: ای دون‌همّت قاصر، مگر نمی‌دانی که در این درگاه هر کسی را راهی، و خوب و زشت را پناهی است؟

کـمتر از ذرّه نـئی پست مشـو مـهر بـورز تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان[۱]

از مورِ ضعیف در ارمغان سلیمان، ران ملخ عجیب نیست و از زالِ ناتوان در بازار بیع یوسف، رشتهٔ کلاف غریب نه.

از شایبهٔ ریا مبرّا شو و از وَسَخِ سُمعه مُعَرّا، تا از مَیامِنِ صدق و خلوص، این خدمت ناتمام به خدمت آن مخدوم اهل السموات و الارض، شرف قبول پذیرد[۲].

آیـد از صـدق بـه گـوشِ احـمد خوش‌تر از شینِ کسان، سینِ بلال

چون گوشِ هوشم این خُجسته‌سخن بشنید به وسیلهٔ «ما لایدرکُ کُلّه لایترک»، توسّل و به وسیلهٔ «المیسور لایسقط بالمعسور» توصّل جُسته، به پای ادب برخاستم و از زبان توکّل ﴿اَلَیسَ اللّٰهُ بکافٍ عَبدَه﴾ گفته، راهی خواستم.

شب‌ها از مشعلهٔ فکر فاتر، ذُهن در دهن مصباح سَهَر تا سَحَر سوختم و روزها از نایرهٔ نظر قاصر، آتش حسرت درکانون دل پُرسوز افروختم تا مَقْتلی منظوم، که منتظَم است بر چهار نظام، انتظام یافت.

نظام اوّل: منعقد است بر هفتاد و دو بند؛

نظام ثانی: بر چهل و سه بند؛

نظام ثالث: سی و دو بند؛

نظام رابع: بیست و هفت بند.

---

۱. بیت از خواجهٔ شیراز حافظ است، در نسخ خطی نادرست ضبط شده بود.

۲. نسخ. بزیرد

قلم دوزبان در وصفِ حال این چهار نظام به این رباعی مُترنّم گردید:

این مقتلِ منظوم چـو گـردید تـمام　　بر چـار نـظام، نـظم او یـافت نـظام
افکند خـلل بـه چـار ارکـانِ وجـود　　بی‌نظم شد آن چار از این چار نظام

هر چند سخن این خاکسار چون سخن‌گذار[۱] بی‌مقدار و کلامش مانند خود ناتمام و بی‌اعتبار است، لیکن شرف قائل در مقولٌ‌فیه و افتخار مادح از ممدوح است، چه این مقدّمه محتوی است بر شرح قضیّه‌ای که ﴿یَضیقُ صَدری﴾ نتیجهٔ اوست و مُنطوی است بر ذکر مقدّمه‌ای که ﴿لایَنطِقُ لِسانی﴾ اصلی است متفرّع بر او؛ أعنی وقایع شهادت و حکایت پُر نکـایت خـورشید سـپهر امامت، جمشید سریر خلافت، اختر گردون کرامت، والی اقلیم ولایت، شحنهٔ کشور شفاعت، ضَرغامِ بیشهٔ شجاعت، مرکزِ دایرهٔ شهادت، سرِ سربازانِ معرکهٔ سربازی و سردار سروران میدان سرافرازی، خدنگ ابتلای آماج، دُرّةالتّاج صاحب معراج، عین‌اللّه آلنّاظره را قوّهٔ باصره و صدفِ بحر عصمت را دُرّهٔ فاخره، قطبِ فلک تمکین، لنگر سکون زمین، صاحب شفاعت کبریٰ، ناموس خلافت عُظمیٰ که قتیلان معرکهٔ وفایش به کریمهٔ ﴿لا تَحسبَنَّ الَّذین قُتِلوا فی سَبیلِ اللّهِ امواتاً بَل اَحیاءٌ﴾ بلندآوازه، وفای[۲] شهدای عرصهٔ رضایش، رخسار حورالعین را آرایش و غازه است.

اگر به ظاهر سرِ انور به خاکِ مذلّت گذاشت به باطن پا بر سریرِ عزّت گذاشت و اگر به صورت تن شریف را چون پرتو آفتاب بر روی تراب انداخت، در معنی تربتش در زمین، زیارتگاه اهلِ آسمان و سجده‌گاه جهانیان آمد.

بر تربتش هر [کذا] کجا گیاهی‌ست　　بـر تشـنه‌لبیّ او گـواهـی‌ست
هر جـا ورقـی[۳] از آن گـیاه است　　بـــرگی است کـــه....[۴]
خونی که ز حـلقِ او فـرو ریـخت　　بـا خـاکِ نـجاتِ خـلق آمیخت

فتحش با شکست بسته، شکستش با فتح پیوسته، مغلوبیّتش با غلبه همدم، غلبه‌اش با مغلوبه همدم، تا بر فراز سنان سر نهاد پای قدر از فرق فرقدان بر سر[۵] نهاد، تا بر زیر خاک سر گذاشت، سریر[۶] بر اوج هفت اختر گذاشت.

لب‌تشنه‌ای که در عرصهٔ پیکار، نیلی آبدار را چشمه‌سار آب انگاشت. دل‌خسته‌ای که از زخم

---

۱. «سخن‌گزار» درست‌تر است.
۲. احتمالاً «و خاک» بوده است.
۳. در نسخ: ... ورقی است، که به علت اشکال وزن، تصحیح ذوقی شد.
۴. افتادگی دارد
۵. ذ: برتر
۶. ذ: سریر سَروری

بی‌پایان، مرهم بر جراحت دل‌های عاصیان گذاشت. صابری که گوی سبقت از میدان صبور[۱] ربود، شاکری که از مِصْقَلِ اِصطبار زنگ از دل‌های اصفیا زدود. شهریاری که طنطنهٔ کوس تسلیم و وَلولهٔ گَوُرگهٔ رضایش تا نفخ صُور در نُه گنبد خضرا پیچیده، شهسواری که دستبُرد روز نبردش یکجا بساط شجاعت شجاعان آفاق را درنوردیده، «الّذی طَحَن جنودَ الفُجّار و اقتَحمه و تسطل الغبار محاولاً بذی‌الفقر کأنّه حیدر کرار»،

صفدر حیدرنسب کز بیم شمشیرش گداخت — مُهرهٔ مارانِ حِمْیَر، زهرهٔ شیران غاب
پیرو فرمان یزدان، پیشوای اهل دین — ماه بُرج مصطفی و دُرِّ دُرج بوتراب
هم نبی را از عُلوِّ مرتبت قائم‌مقام — هم علی را از سموّ منزلت نایب‌مناب
آن‌که بر مام همایون وی از عرش برین — عقل کُل آمد خطیب خطبهٔ فصلُ‌الخطاب
آن‌که تا غلتید از اوج سپهر زین به خاک — گفت چرخ نیلگون «یا لَیتَنی کُنتُ تراب»
در زوایای حریم حُرمتش روح‌الامین — از حقارت کرده جا در سایهٔ پَرِّ ذُباب
روز محشر تا شفیع عاصیان گردد، کشید — شافع یومُ‌الحساب آن ظلم‌های بی‌حساب
ورنه کردی در دَمی از بازوی زورآزما — چون دل اعدای دین، بنیاد دشمن را خراب

«احتمل الأُذنات حتّی تعجّبت مِن صبره ملائکة السّموٰات، اِصطَبر مِن مَنعِ الفُرات حتّی استغاثوا عِندَهُ صبیانه مَعَ السّقات الزّائلات.»

سفینهٔ نجات کائنات و زورق حیات ممکنات، غُصن غصین شجرهٔ مبارکهٔ نبوت و رکن رکین کعبهٔ معظّمهٔ امامت، گرم‌ساز بازار شفاعت که در روز شهادتش پرتو خورشید، مِصْقَلِ مرآت جهان را چنان عکس مرگ ساخت که از چهار آینهٔ پیکر عنصری و قالب هیولایی جانِ یارانش جز عکس مرگ متصوّر نمی‌شد و مهر بی‌مهر در آن عرصهٔ پرشور[۲] به نوعی جوّ هوا و جوفِ سما را به آتش تابش تفتیده کرد که سنگ در زیر سَنابِکِ بادبان آهنین‌نعل جز سبابک[۳] سیم نمی‌نمود.

در عین اهتزاز هیف و مَغْمَعان صیف و لَمَعان سیف که آب جز در دَمِ تیغ آبدار یافت نمی‌شد[۴]، آبِ آن مجاهدین دین چون تشنگی اطفال امام مبین به نهایت رسید، شیر در پستان مادران و زبان در کام طفلان به سان لسان سنان خشک شد. سرپنجهٔ جنگجویان از استعمال

۱. ذ: ایوب صبور
۲. ذ: پرشور و شرّ
۳. احتمالاً «سبائک» بوده است
۴. ذ: . آب جز در دمِ تیغ آبد ز آن مجاهدین دین یافت نمی‌شد

سیف و سنان الماس‌فام چون پنجهٔ بی‌جان مرجان از کار بازماند، دل در تن و درع در بدن از شدّت حرِّ هوا مذاب گشت، راکب و مرکب، دل بر مرگ نهادند. در آن فیفاء گرما به حدّی شدّت نمود که حوت در هزار تابه بریان و عین‌الثّور بر تشنه‌کامی آن شیران بیشهٔ هیجا گریان بود. اشعّهٔ خور در آن هوای گرم آهن تفته در بر بهادُران سرد می‌کرد و ناوک سهام سرخ در هیاکل سفید به فولاد سبز عمل زرد به کار می‌برد. خُنُک آن کس که در آن جنگ در سایهٔ دیوار نیستی[1] آرمیده، خوشا حال مبارزی که در آن وادی بی‌آب از آب روان دست شست.

هر که در آن سرمای برگ‌ربای[2] از زندگی دلسرد نشد، ﴿فَاُمُّه هاوِيَةٌ وَ ما اَدریٰكَ ماهِيَه، نارٌ حامِيَةٌ﴾ و هر که در آن بیابان بی‌آب در هواخواهی آن آب و رنگ گستان شفاعت، تحصیل آبروی ننمود خاکش بر سر باد که آتش به خود زد ﴿اِنَّها لَظیٰ نَزّاعَةً لِلشَّویٰ﴾ و هر کس در آن عرصه سر در پای آن سردار و سر کردهٔ ارباب ابتلا بهشت به هَشت بهشت سر فرود نخواهد آورد، و هر که پا به میدان سر دادنش نَهِشت، هشت بهشت از دست بِهِشت، و بذر سعادت درکشتزار توفیق، هر که در آن پُشته کُشته نگشت، نَکِشت. دلیرانی که از تیغ آبگون ایشان کام خصم سیراب می‌شد، در آن میدان با لب عطشان از بی‌آبی از زندگانی، آبی شدند و بهادرانی که از هیبت هیأتشان زهره در ابدان شیخ و شاب آب می‌شد، جرعه‌نوش آب تیغ آبدار شدند.

در آن دشت پُر حرّ به هنگام کرّ و فرّ، آن صفدران را جوشن در بر و دل در جوشن، حریر تافته گشت و حریر تافته در زیر درع حدید از کورهٔ حدّادی دَم زد. آن فوج عطشان با دل لظشان[3] در یاری یادگار شاه مردان مردانه خود را بر آن دریای آتش زده، از جویبار شمشیر آبدار سیراب گردیدند و آن سپاه ملایک‌پناه در نصرت آن سپهبد سپاه اشک و آه و پادشاه ماهی تا ماه، ماهی‌آسا در شباک بی‌تابی افتاده «اَعطَشُ مِنَ الحُوت»، چون آب به سوی شطّ فرات روآوردند، پیکان آبدار چون باران نوبهار بر ایشان باریدن گرفت، یکی در طلب آب چندان دست و پا نمود که هر دو دست از دست داد و یکی با خصم بی‌آبروی خیره‌سر که به خلافِ شریعت، موکّلِ شریعهٔ آب بود، چندان سر تا سر گذاشت که سر در سرِ آب گذاشت.

الحاصل، آن فرقهٔ ناجیه دل بر هلاکت نهادند و از قحطِ آب و شدّت عطش، عرقی که از عروق اسبان روان می‌شد آب حیوان پنداشتند و آبی که در نوک خنجر آبدار خصم خون‌خوار گمان می‌کردند، گلو بدان تَر کرده از غم تشنه‌کامی رستند.

---

۱. ذ. سُستی
۲. ذ: هرکس که در آن حَرّای پُر گرمای
۳. ذ: بطشان

زمان حرب و اوان طَعن و ضرب از سپاه ملایک‌پناهِ آن شاه کم‌سپاه با سپاه خون‌آشام کوفه و شام از هنگام طلوع طلیعهٔ کوکب نهاری و فروغ خسرو خاوری تا هنگام ظهر و از ظهر تا به عصر امتداد یافت. کار به جایی رسید که جز یکّه‌تاز میدان شهادت از آن معدود قلیل، احدی باقی نماند. آن آفتاب جهانتاب سپهر خلافت از آفت تاب آفتاب، بی‌تاب و از التهاب آتش فراق احباب دل کباب گردید. تیغ شجاعت از غلاف جلادت آخت و سمند عزم به میدان مخالفت تاخت، به صف‌شکنی و مردافکنی پرداخت سرهای خیره‌سران چون گوی از چوگان به میدان غلتیدن گرفت و تن‌های تهمتنان چون ماهی خارج از آب به شاطی شطّ تپیدن آغاز نمود.

از ممرّ خونبار فرزند حیدر کرّار غیر فرّار، جویبار خون چون جیحون در شاطی‌الفرات سیلان یافت و از آتش آبرنگ و آب آتش‌رنگش جریان خون از عروق آن قوم بی‌نام و ننگ، جاری به مجرای نیل و گنگ گردید و دجلهٔ دیگر از خون در فضای هامون پدیدار آمد.

آن مظهر غضب الهی با آن لب عطشان و دل بریان، دست و تیغی به کار برد که مگر حضرت اسداللّه در جنگ بدر و حُنین به کار برده باشد و شجاعتی اظهار نمود که مگر حیدرِ صفدر در صفوف صِفّین و نهروان ظاهر ساخته باشد. از داستان معرکه‌اش داستان رستمِ دستان پامال گردید و از بارقهٔ حُسام سام‌انجامش، سامِ نریمان، سام را غنیمت شمرد که بر سام و سرسام مبتلا نگردید، ارکان زمین و آسمان را به ندای رعدآسا «اَنا بنُ رسُول‌اللّهِ» متزلزل می‌سازد و نزاعی که جان ناپاک مخالف را با تن واقع بود به برهان تیغ قاطع فیصل می‌داد و غباری که از دشت هیجا به جوّ سما برخاسته بود به باران خون فرو می‌نشاند.

شه تشنه‌لب در صف کربلا   چو شاه عدو بند خیبر گشا
ز دست یلی در صف کارزار   یکی را دو می‌کرد و دو را چهار

قصّه مقصوص، که اگر در آن غزا، قضای ربّانی دامن‌گیرش نشدی به یک اشاره، قهرمانانه متنفّسی از آن فئهٔ باغیه نگذاشتی و اگر شفاعت کونین و نجات خافقین منظور نظر عاطفت‌اثرش نبودی، بر اَحَدی از آن طایفهٔ طاغیه ابقاء نکردی، لکن به مقتضای حکمت ربّانیّه و به قوّت ظاهریّهٔ بشریّه و شجاعت عادیهٔ جسمانیه به آن گروه انبوه‌شقاوت پژمرده مجاهده فرمود تا اینکه رجوع به حظایر جبروت و اتّصال به عالم ملکوت و اشتیاق ملأ اعلا و شوق لقای «دیّان الارض و السّماء» در دل حقایق‌منزلش به درجهٔ علیا و مرتبهٔ قُصویٰ رسید. از زندگانی سیر و از این مضیق فانی دلگیر گردید، به نوعی دل از ماسواه کَند که هر چند افواج ملایک و اَطباقِ جنّیان التماس نصرت و معونت نمودند، ملتمس ایشان مبذول نیفتاد.

و به روایت حضرت مقدّس صادق(ع): «اَنزلَ اللّهُ النَّصر حتّی رَفرفَ عَلی رأسِ الحسین(ع) ثُمّ اختارَ بین النّصر علیٰ اعداء اللّه و بین لقاء اللّه مِن غیر أَن ینقص من اجره شیئاً فأَختارَ لقاء اللّه.»

حاصل مضمون این کلام معجزنظام اینکه بر امر الهی ملائکهٔ سماوی به جهت نصرت آن جناب نازل شدند تا اینکه به نزدیک فرقِ فرقدان‌سای هُمایونش رسیدند و آن جناب را از جانب الهی در قبول نصرت و ادراک لقای ربّ‌العزّة مختار نمودند به شرط اینکه از اجر و ثواب چیزی کم نگردد، با این حال به سبب کثرتِ شوقِ لقای الهی اختیارِ شهادت فرمود و سرِ همّت به مدد ملایک فرود نیاورد. اقتدا و تأسّی نمود در آن مسلک به سلوک جدّش ابراهیمِ خلیل اذا ناداه حین لقائه بالنّار جبرائیل هل لک...[1] و این دو بیت دلپذیر که از نتایج طبع اقدس آن جناب است مُشعِرِ این معنی است:

تَرَکتُ الخلقَ کُل[2] فی هواکا   و أیـتَمتُ العِـیالَ لِکَـی اَراکـا

یعنی: مجموع ماسوا را به جهت تو ترک کردم و دل از محبت غیر تو کَندم و اطفال خود را یتیم نمودم که به وصالِ تو برسم.

فلو قَطَّعتَنی فی الحُبِّ اِرباً   لَمٰاحَنّ الفُؤادُ الی سِـواکـا

هرگاه بند بندم را در دوستی خود جداکنی، دلم به ماسوای تو میل نمی‌کند.

آری چنین شوری در سر داشت که دست از جان و مال و عیال برداشت. هر چند در آن معرکه کار بر آن جناب تنگ‌تر می‌شد، چهرهٔ مبارکش چون گل ارغوانی برافروخته می‌شد و هر وقت که از چار جانب تیربارانش می‌نمودند، سینهٔ بی‌کینه را در دم نصال سهام اهل کینه هدف می‌ساخت. پای در آن میدان که بازار جان عاشقان بود.

چون شبل اسداللّه را حال بدین منوال رسید، روبَه‌صفتانِ پُر حیله و نفاق و سگ‌صورتان شام و عراق، بر زادهٔ شیر خدا شیرگیر شدند، یکباره از راه دورَنگی و نفاق تـیرهـای سـه‌پر ز چهار سو به جانب پنجم آل عباگشودند و از شش جهت راه امان بر آن سرمایهٔ امن و امان عالم و عالمیان مسدود ساختند. ملایک هفت آسمان و حوریان هشت بهشت و قدسیان نُه سپهر را به گریه درآوردند به نوعی داد ظلم و ستم دادند که قلم زبان را قوّت تقریر و زبان قلم را یارای تحریر عُشری از اَعشار آن نیست. ظاهر و هویدا، باهر و پیداست که چون یک تنِ تنها در میان سی‌هزار دشمن جرّار خونخوار گرفتار شود بر سر او چه آید.

چه گویم که از هول این داستان   بـلرزد زمـین و بـترسد زمـان

---

۱. افتادگی دارد.
۲. در *نفس‌المهموم*: ترکت الخلق طرّاً... (← درکربلا چه گذشت؟. ص ۴۵۳)

هر وقت که تیر بر او راست می‌شد، کمان در مقام کج‌کشی برمی‌آمد و هرگاه که نیزه از راستی با او یک‌زبان می‌شد از دست ناراستان پهلو تهی می‌کرد.

سوزِ عطش دلسوزیش می‌کرد، سوفار تیر دلجوییش می‌نمود، تیغ آبدار آبش می‌داد، زخم کاری به کارش می‌رفت، هر چند نصیحت می‌نمود دشنام می‌شنید، هر قدر نرمی می‌کرد دُرشتی می‌دید.

از شدّت عطش و تابش آفتاب، زبان در دهان معجزبیانش خشک و زره فولادی بر تن سیمینش دم از کورهٔ حدّادی می‌زد.

هر چند می‌گفت: «اسقونی شربةً مِن الماء فقد تَنَشّت کَبدی من الظّماء[1]. جرعهٔ آبم دهید که جگرم از تشنگی کباب است. آن قوم سنگدل در جواب می‌گفتند: «لانترکک حتّی تسقی کأس الموت» دست از تو برنمی‌داریم تا شربت مرگ را بنوشی.

خِنگ گردون‌هنگِ ارغوان‌رنگش را چندان تیر بر اعضا جاگیر گردید که در تسمیهٔ ذوالجناح، اسمش با مسمّیٰ مطابق گردید.

چون از غلبهٔ عطش و شدّت تشنگی راکب و مَرکب را طاقتْ طاق شد مانند سیل دمان دریای لشکر را شکافت، با لب تشنه به لب فرات رسید، فرات از شرم رویش آب شد و آب روی بر خاک ریخت.

کف آب چون برگرفت از فرات / پُر از آب شد دیدهٔ کاینات
چنین گفت سالار مروانیان / که گر آب نوشد حسین این زمان،
بر آرد دمار از شما سر به سر / کُنَد عرصهٔ رزم زیر و زبر
همین لحظه جنگی نمایان کنید / دمادم به او تیرباران کنید
زِ حُکمش به کردار ابرِ مُطیر / ببارید بر پیکر شاه، تیر
قضا را در آن دم خدنگی زره / که کرباس بودی به پیشش زره
رها کرد یک کافر تیره‌جان / به قصد لب خسرو انس و جان
به نوشین لبش تا دم پر نشست / و زان بر جگرگاه حیدر نشست
الف جای در حلقهٔ میم کرد / برون داد خون غنچه از تابِ درد

۱ شهید مطهری در این‌باره می‌نویسد.
باور نکنید که اباعبدالله این جمله راگفته باشد: «اُسقُونی شَربَةً مِن آلماءِ فَقَدْ نَشَطَتْ کَبِدی»، من این جمله را در جایی ندیده‌ام، حسین اهل این‌جور درخواست‌ها نبود.(← حماسهٔ حسینی، مطهری، مرتضی، انتشارات صدرا. چاپ نوزدهم، ۱۳۷۱، ج ۱، ص۱۵۶)

دریـــغا مگـــر تـــیر ســـیره‌روان   نـــــدیده بـــغیر از لب او نشـــان
چـــو آن تـــیر را شـاهِ گـلگون‌کفن   ز دستِ مـــبارک کشـــید از دهـــن
ز خـــون دهـــان شـــه ارجـــمند   از آن چشـــمه فـواره‌ای شـد بـلند
و زان خون، کف شاه شد پر ز خون   چـو خـونابه آن آب شـد لاله‌گـون
ز زخـم دهـن شـد دلش پـر ز تـاب   فـرو ریـخت از دست و از دیـده آب
بـــنالید آن شـــاه یـــزدان‌پـرست   به یزدان که خشکیده باد آن دو دست،
کـه از تـیر کـین غـنچه‌ام خـار کـرد   بـه کـام مـن ایـن زهـر در کـار کـرد
بگـفت ایـن و آمـد بـه مـیدان کـین   جگـــرگـــوشهٔ ســـیدالمـرسلین
سـپهبَد هـمی گـفت بـا آن گـروه   کـه یـا مـعشر المسـلمین اُقـتلوه
بـرآمـد خـروشیدن کـوس و بـوق   که ناگه در آن رزمگه «بـوالحـنوق»[1]
بـرآورد یک تـیر پـیکان چـو آب   بـر او بـر نـهاده سـه پـرِّ عـقاب
بـــه زه بـرنهاد و کشـید و گشـود   هـمان تـیر را سـوی شاه، آن یـهود
بـــه پـیشانیش تـا دم پـر نشست   بـــه جـانِ بـتول و پـیمبر نشست
کِشّـد خـواست آن را ز پـیشانیش   ز پـــیشانی پـــاک نـــورانـــیش
کـــه نـاگـه یکـی تـیرِ المـاس‌دم   دَمش چـــون دم اژدهـــا پُـر ز سَـم
بـه بـالای پـیکان سـه سـوفار داشت   دم هـر سـه زهـر از دم مـار داشت
هـــمان تـیر را کـافری کـینه‌خواه   بـــینداخت بـر سـینهٔ پـاک شـاه
خـــم آورد بـــالای ســروِ سَـهی   هـــمی گـــفت لاحـــولَ اِلّا بـهی
ز پـیشانی و سـینه‌اش خـونِ نـاب[2]   روان شـــد چـــو از نـاودان سـیلِ آب
کف خود نمود آن زمـان پـر ز خـون   بـــیفشاند بـــر طـــارم نـــیلگون
نه یک قطره زان خون در آن برچکید   تو گفتی سپهرش سـوی خـود کشـید
بـه خـونی کـه باشد خدا خـونبها   بـــهایش نـباشد بـه غـیر از خـدا
رهـــا بـــاد دســـتی گـره در گـرد   کـــه آن تـــیر را بـر گشـوده ز زه
یکی سنگدل داشت سنگی به چـنگ   بـینداخت بـر خسـرو شـیرجـنگ
قـضا را بـه فـرق هـمایون رسـید   شـــد از خـون رخ مـاه او نـاپدید
ز بس خـــاست از عـرصهٔ رزم گـرد   رخ مـاه و خـورشید شـد لاجـورد

۱. این نام در نفس المهموم، ابوالحتوف ضبط شده است. (← در کربلا چه گذشت؟ ص ۴۵۰)
۲. ت: به پیشانی سینه‌اش خون ناب

ز باریدن تیغ[1] و برق حُسام / زمین آهنین شد هوا لعل‌فام
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / و یا ناوک از میغ بارد همی
شه تشنه‌لب را فزون از هزار / به تن زخم آمد در آن کارزار[2]
چو پیکان کین بر تنش راه یافت / جگرگاه خیرُالبشر را شکافت
ز بس زخم کاری، تنش شد ز کار / نبی را دل از درد[3] شد سوگوار
ز بس تیر بارید بر جوشنش / ز بس ریخت خون از تن روشنش
نماندش توان و ز زین شد نگون / به هامون تپید آن شه غرقه‌خون
تپان شد بلند آسمان بر زمین / زمینگیر گردید عرش برین
بشد کشتی نوح طوفانگرای / به دریای خون غرق شد ناخدا[ی]
شده گلشن‌آرایِ نار خلیل / به خون‌غرقه در ژرف‌دریای نیل
تپد آن شه تشنه‌لب بر زمین / گهی بر یسار و گهی بر یمین
تنی خسته گردید از نوک تیر / که بُد بستهٔ دست او، چرخ پیر
تنی بود غلتان در آن دشت‌زار / که پرورده زهرا ورا در کنار
تو گفتی فتاده رسول خدا[ی] / به دشت اُحُد با تن خون‌گرای
در آن دم به قصد شه تشنه‌لب / ابا بغض و کین «صالح‌بن وهب»
سنان ستم را سوی شاه آخت / سنانش نشان پهلوی شاه ساخت
شکاف اندر آمد به عرش برین / سر نیزه بگسست حبلُ‌المتین
درآمد به فوج ملایک فغان / فتادند از عرش کرّوبیان
چو آگاه شد دخت خیرُالنّسا / ز احوال آن بِسمِلِ خون‌گرا
برون آمد از خیمه ژولیده‌مو / سپهدار را دید گفتا به او
که ای بن‌سعد خدا بی‌خبر / تو اینجا ستادی و داری نظر
که از تیغ کین در صف کارزار / حسین را کُشند این چنین زار زار!
سپهبد ز گفتار او شد ز تاب / فرو ریخت از چشم بی‌آب آب
در آن دم ز سوزِ تن و از عطش / شه تشنه‌لب مانده در حال غش
که آمد یکی پیش با تیغ کین / به هوش آمد آن دم امام مبین

---

۱. ب: تیر
۲. ت: سه تشنه‌لب را در آن کارزار / به تن زخم آمد فزون از هزار
۳. ت: نبی را دل آزرده

بگفتا بر او حیف آید مرا / که سوزی تو از نارِ قهر[1] خدا
شد آن مرد از گفتهٔ شه دُژَم / خروشید [و] گفت: ای امام اُمَم،
تو افتاده این نوع با درد و سوز / غم ما خوری ای شه دین هنوز؟
غلط کردهام ای شه دین غلط / خدا را، مبین سوی من با سَخَط
شود بندبندم بریده ز تیغ / که گر جان کُنم بر تو شاها دریغ
خدیوِ خطابخشِ پوزشپذیر / همای گشودهپر از پرّ تیر
بگفتا: از این ره مخور هیچ غم / که عذرت نمودم قبول از کرم
پس آن مرد زد خویشتن را به صف / به پیش عُمر رفت خنجر به کف
به قصدش روان خنجر کین کشید / به قتلش اشارت نمود آن پلید
به قصدش سواران برون تاختند / ز شمشیر کین پارهاش ساختند
درافتاد از پای و گفتا به زار / که ای صورت رحمت کردگار
کنون در رهت جان و سر باختم / نثار تو این جان و سر ساختم
ز لطف تو دارم بسی من امید / جوابش چنین داد شاه شهید
که من بی‌تو از راه مهر و کرم / نخواهم گذارم به جنّت قدم
پس آنگه سپهبَد ز راه ستم / به لشکر صدا زد چنین دم به دم
که هر کس حسین را جدا ساخت سر / ستاند ز من خلعت و سیم و زر
ز لشکر ندادش کس آن دم جواب / در اقدام آن خواهش ناصواب
به هر کس که تکلیفِ آن کار کرد / ز حق شرم بنْمود و انکار کرد
که از میسره با دلِ پر ز کین / ز لشکر برون تاخت شمر لعین
به گرد اندرش لشکری از جفا / نمودند رو جانب خیمه‌ها
به صوت حزین گفت شاه شهید / که ای لشکرِ کینه‌خواه یزید
گرفتم نترسید از کردگار / عرب را چه شد غیرت و ننگ و عار؟
به شه گفت شمر ستمگر که هان / چه مطلب تو را ای شه خون‌تپان؟
بگفتا: اگر مدّعایِ شما / بوَد قتلِ من ای گروه دغا
من اینک به این پیکرِ خون‌تپان / ز لب‌تشنگی سیر گشتم ز جان
به جان دادن خود رضایم رضا / که کس رو نیارد سوی خیمه‌ها

۱. ت: تو ز قهر نار

مــرا آرزو ایــن‌که تــا زنــده‌ام / در ایــن دشتِ خــونخوار پــاینده‌ام
ســوی خــیمه‌ام کس نــتابد عــنان / به لشکر چنین گفت شمر آن زمان
کــه فرزند زهرا سخن راست گفت / دُرِ ایــن سـخن را بــه انصاف سفت
بــوَد قــتلِ ایــن تشــنه‌لب کــامِ ما / شـــود شُــهره از کشــتنش نــام مــا
بـــبرّید از تـــیغ بـــرّان ســـرش / کـــه ســوزد دل مــهربان‌مادرش
بـــه قـــتلِ شــه تشــنه‌لب ده نــفر / بـــبستند بـــا شــمر مــلعون کــمر
از آن ده نــفر هــر کــه آمــد بــه پیش / بـلرزید از هـیبت شـه به خـویش،
مگــر شــمر ســنگین‌دلِ زشت‌خــو / کـــه نـــفرین ز دادار داور بـــر او
فــرود آمــد از اسب، بی‌شرم و بــاک / بــه خــون‌ریزیِ آن تــن چـاک‌چـاک
نشست از ره کـــینه بـــر سینه‌اش / بــر آن ســینهٔ پــاک بــی‌کینه‌اش
بـــدو گــفت آن دم شــه تشــنه‌لب / کــه ای ســنگدل کــافر بــی‌ادب
مــرا دل ز ســوز عــطش شــد کـباب / کــبابم، بــه مــن جــرعه‌ای ده ز آب
چــنین گــفت شــمر خــدا بــی‌خبر / کــه ای نــو گــلِ بــاغ خــیرُالبشــر
تو گــویی کــه بــابم شــه صــفدر است / عـــلیِّ ولی ســـاقیِ کــوثر است
بگــو تــا در ایــن لحــظه حــیدر تــو را / دهد جامی[۱] از حوض کوثر تو را
بــه شــمر لعــین گــفت شــاه جــلیل / کــه از مــن بــوَد کــوثر و سلسبیل
ولیکــن تــو را جــز حــمیم جحیم[۲] / نـــباشد ســـزا ای خســیسِ لئـیم
بـــدان ای ســـزاوار قــهر و عــتاب / که من دوش دیدم سحرگه به خـواب
کــه بــر مــن سگــی چــند از راه کین / شــدند[۳] حمله‌ور از یسار و یمین
سگی هـمچو تـو داغ از پیس داشت / نشــان ضــلالت چــو ابـلیس داشت
بــه مــن بــیشتر مــی‌شدی حــمله‌ور / زدی نــیشِ دنــدان بــه مــن بــیشتر
شبیه تو بود آن سگ ِ سگ بسی / کُشــنده مــرا نــیست جز تــو کسـی
پس آنگــه کشــید از جگــر آه ســرد / کــه از تــو مــرا ســینه آمــد بــه درد
بــه جــای بــلندی نــمودی مکــان / نــداری تــو شــرم از خــدای جــهان
نـــدانـــی مگــر ای سگ بــی‌ادب / مــرا کــیست انــدر جــهان جدّ و اَب

---

۱. ن: اُبی
۲. نسخ: حمیم
۳. اختلال وزن دارد. دال در «شدند» زائد است

بـه شـه گـفت شـمر از ره زهـرخـند — کـه آری نشسـتم بـه جـایی بـلند
مـرا هست مـعلوم ای مـقتدا — کـه جـدّ تـو بـاشد رسـول خدا
تـو را بـاب، شـیرِ خـدا، حـیدر است — کـه ز پـنجه در مَـهد اژدردر است
نـدارم ز قـتل تـو مـن شـرم و بـاک — ز خـنجر گـلویت کـنم چـاک‌چـاک
عَـجَب دارم ای زادهٔ فـاطمه — کـه بـا ایـن هـمه خـواری و واهـمه،
تـو تشـبیه بـر سگ نـمایی مـرا — دگـر[1] بـر تـو مـهلت نـباشد روا
بگـفت ایـن و تـیغ از مـیان بـرکشید — بـه قـصد شـه تشـنه خـنجر کشـید
ز خـنجر هـمی چـاک زد حـنجرش — جـدا کـرد زان سـروِ سیمین سـرش
یکـی بـاد بـا تـیره‌گـردی سـیاه — بـرآمـد بـپوشید خـورشید و مـاه
رخ مـاه و خـورشید شـد نـاپدید — تـو گـفتی کـه روز قـیامت رسـید
در افـتاد در نُـه فـلک غـلغله — عـیان شـد بـه سـطح زمـین زلزله
بـرآمـد ز جـان مـلایک خـروش — نبی گشت بی‌خود، علی شد ز هوش
خـروشید زهـرا و مـریم گـریست — ز طـوفانِ امـواج مـو، یَـم گـریست
ز مَـه تـا بـه مـاهی ز مـاهی بـه مـاه — نشسـتند در مـاتمش آه‌آه
نگـویم بـر او چـرخ، تـنها گـریست — بر او غیر حق جمله اشیا گریست
بـوَد گـرچـه ذاتش بـری از اَلَـم — ولی او بـه دل، دل بـوَد جـای غـم
چو غم را به دل جای و کاشانه است — بـه غـم ذات یکـتاش هـمخانه است
چـنین گـفت شـمر پـلید لعـین — که چـون سـر بـریدم از آن شـاه دیـن
شـنیدم صـدا از بـریده‌سرش — کـه کـردی مـناجات بـا داورش
کـه بـر وعـدهٔ خـویش کـردم وفـا — وفـا کـن تـو بـر وعـده‌ات ای خـدا
بـرای شـفاعت شـفیع اُمَـم — گـذشت از سـر و جـان ز راه کـرم
بـجز آن گُـلِ گـلشن خـاتمی — کـه کـرده بگـو ایـن‌چنین حـاتمی؟

«قُتِلَ صَبراً و کفاه بذلک فخرا، افتخر بصره ربّ الجلیل و ناعاه فی المهد جبرائیل و عزّاه میکائیل اقیم له الماتم فی اعلی علیّین و لطم علیه حورالعین اقشعرّت لدیه اظلّة العرش مع اظلّة سکّانِ الجنان و الفرش.»

زمانهٔ عابس در اکتساب این غم، اکتسء به کساء عباسیان نمود، حوریان موی‌کنان و

۱ نسخ: دیگر؛ که با توجه به وزن شعر تصحیح شد.

مویه‌کُنان، روخراش، در خروش آمدند و مخدّرات، مریم‌سیرت به تمنّای ﴿یا لیتنی متّ قبل هذا﴾ نوحه‌سرا گشتند، صبح، تفته‌درون، سینه چاک کرد، قطرات انجم از چشم فرو بارید ﴿و ابیَضّت عَیناهُ مِنَ الحزن﴾ دیدهٔ نیّرین از شفق و کوکب به هنگام طلوع آثار غروب ظاهر کرد ﴿تری اعینهم تفیض من الدّمع﴾ اَعلامِ دینِ ربّانی سرنگون شد، آثارِ فرض و سُننِ نبوی مُندرس گردید تا از نای سوزناکش خونِ پاک با خاک سرشته، در دَم از دم دَم عیسوی با خاک سرشته کو شفابخشی نماید[۱] تا از بیداد خصمِ بخت برگشته کُشته گشته نرگس بَرگش تَرکَش‌کَش گشته[۲]، کِش خون‌خواهی نماید. گل در ماتمش گریبان درید. لاله از حسرتش داغ به دل کشید، سرو سیاه‌پوش گردید، سنبل گیسو گشوده، غنچه لب بربست، سبزه به[۳] خاک نشست، نسیم خاک بر سر ریخت، جویبار از شرم آب شد، چنار آتش به خود زد، تاک بر خود پیچید، یاسمن را یأس حاصل آمد، نسترون استرون گشت، سوسن زبان به قفا کشید، شقایق داغ گردید، زنبق مخبّط شد، بید از کار اهل خلاف به خود لرزید، عذارِ بنفشه از طپانچه نیلوفری شد، نیلوفر جامه به نیل زد در ماتم او دهر بسی شیون کرد، لاله همه خون دیده در دامن کرد، گل جَیْب قبای ارغو نی بدرید، قُمری نمدِ سیاه در[۴] گردن کرد. فاخته‌ی کو کوکوکوکو گو کو به کو می‌گردد سرگشتهٔ سراغ اوست و بلبلِ پر غلغل که غلغله به گنبد مینا انداخته اشفتهٔ فراق اوست.

گریستند در مصیبت او سماوات و سُکّانش، جنت و رضوانش، جحیم و خُزّانش، جنان و غِلمانش، ایمان و برهانش، ایقان و عرفانش، فرقان و تبیانش، جبل[۵] و بنیانش، بحار و حیتانش، مکّه و ارکانش، «آه آه، ثُمّ آه قتلوه مملوکةً و هو ملک الملوک ظلموه رعیّته و هو سلطان السّلاطین» زهی سنگدلی کوه که از بار مصیبتش کمر نباخت، خهی بی‌مهری مهر که از سوز محنتش آتش در خرمن ماه نینداخت، اگر از حیرت واقعه‌اش چرخ از جای خود باز می‌ایستاد جای آن داشت، و اگر ز صعوبت حادثه‌اش خور بر خاک می‌افتاد[۶] در خور بود، از بی‌مهری مِهر همین بس که بعد از او طالع شد و از بی‌غیرتی بهرام همین کافی که در انتقام قاتلانش اندک مهلتی داشت[۷]. پس مِهر را مهر نشاید گفت و بهرام را شدیدالانتقام نباید خواند. «العَجَب کلّ العجب،

---

۱ ت. بماند
۲ ت: کُش
۳ س: بر
۴ ت: به
۵ ت: جبان
۶ ت: می‌انداخت
۷. ت: روا داشت؛ که صحیح به نظر می‌رسد.

کز ستم، منکسف آن مهرِ سپهرِ حیدر چرخ گردان و قمرِ روشن و خورشیدِ انور «نَعَم لَولاَ شموسٌ منه ما طَلَعت شمسٌ و لاسَهلٌ و لا حَزَنٌ». بلی اگر نبود از برکات آفتاب‌های عزّت از ذُرّیّه طیبهٔ آن محور سپهر جلالت[1]، هر آینه آفتاب طالع نمی‌شد و کوه و دشت برطرف می‌شد، «لولَم یَرِد ربُّنا اظهارَ حجّة مِن صُلبِهِ ماستقام الدّهرُ وَلاَ الزَّمَن». گرچه هلاکت آن جماعت بی‌دین عَلَی الفور سزا بود. لکن ارادهٔ ازلیّه و حکمت لم یزلیّه از برکات وجود سجّادیّه و اظهارِ حُجَجِ عالیه از عترت عَلَویّه و اَصلابِ شامخهٔ ذریّهٔ نبویه مقتضیِ تأخیر شد.

«لیُحیی مَن حَیَّ عَن بَیّنة و یُهلِکَ مَن هَلَکَ عَن بیّنة. فیا اللّه مِن هذا الخَطبِ العظیم و الرّزء الجَسیم یالیتنی کنتُ مَعَهُ بالطُّفوف لَرَقیت بِنَفسی حَدّ السّیوف و جَعَلتُ روحی لروحه فداء و نَفسی لِنفسه وِقاء فلئن اخّرتنی الدُّهُور و عَاقبنی عن نصرةِ المَقدور لَاَنـدُبَنَّهُ صَباحاً و مَساء ولأبکینّه بَدَل الدُّمُوع دَما.»

جان جهانیان فدای آن جان جهان باد که ذکر اسم سامیش را قلم مشکین‌رقم از طریق ادب[2] و از مسلک دانش مهجور می‌داند. آری نامش را قَلَم صُنع از مداد نور بر قوایم عرش نوشته، نی‌نی نامش از عرش[3] گذشته.

نام آن مظهرِ جود [و] احسان — هست مشتق ز قَدیمُ‌الاحسان
عِبری‌نُطق شُبیرش خوانَد — عربی‌لفظ حسینش داند
آن که فرمود رسولِ مدنی — وصف او را ز «حسینٌ منّی»
باز افزوده بر آن وصفِ حَسَن — زِ اَنَامِنه به وجه اَحسَن

مرحبا از آن سرور بی‌سر که سررشتهٔ نجات خافقین در زیر پای اوست، و حَبّذا بر آن کُشتهٔ خون‌آغشته که ذاتِ اقدس ایزد متعال خونبهای او «کما قالَ عَزَّ مَن قال فی حدیث القدسی: «مَن طَلَبَنی وَجَدَنی وَ مَن وَجَدَنی عَرفَنی وَ مَن عَرفَنی عَشقَنی وَ مَن عَشقَنی عَشَقتُهُ و مَن عَشَقتُهُ قَتَلتُهُ وَ مَن قَتَلتُهُ فَعَلیَّ دِیَتُهُ [و] مَن عَلَیَّ دِیَتُهُ فَاَنَا دِیَتُهُ.»[4]

نقش کف پایش با نقش نبوّت همدوش و خدمت جنبش مهدش سرمایهٔ افتخارِ سروش، از برکاتِ میلادش فطرس به فطرتِ اوّل راجع، و از نَفَحاتِ تربت عنبر سرشتش نفحهٔ تُفّاح

---

۱. ت. بلی اگر نبود از برکات وجود آفتاب‌های عزّت و از ذریّهٔ طیبهٔ آن محور سپهر جلالت..
۲. ت. ادب دور
۳. ت. عرش هم
۴. اصل حدیث چنین است: «مَن طَلَبَنی وَجَدَنی وَ مَن وَجَدَنی عَرفَنی وَ مَن عَرَفَنی اَحَبَّنی و مَن اَحَبَّنی عَشقَنی وَ مَن عَشقَنی عَشَقتُهُ مَن عَشَقتُهُ قَتَلتُهُ وَ مَن قَتَلتُهُ فَعَلَیَّ دِیَتُهُ وَ مَن عَلَیَّ دِیَتُهُ فأنَا دِیَتُهُ» (کلمات مکنونهٔ فیض). به نقل از گنجینةالاسرار. عمان سامانی، انتشارات اسوه، ج ۱. بی تا، ص ۵۳.

روضاتِ جنان ساطع، قصهٔ خاتم مکیدنش خاتم سلیمان را بی‌آب و رنگ نموده، حکایاتِ[1] خون‌تپیدنش خونِ ناحق یحیی را به جوش آورده، فارسِ کمّی[2] که با کماة[3] کم، کم کسی با چنان کیف و کم، چون او دستِ یلی از کمّ و تیغ شجاعت از کم بازیده، شهسوار عرصهٔ شجاعت که نه مانندش مردی، رخش مردیّ در مضمار سعادت تازیده و سرور جان‌باختگان عالی‌همّت که در مجاهدهٔ اعدای دین و ایمان به مدد، به ملایکهٔ هفت آسمان سرِ همّت فرود نیاورده، «فمضی ما مضیٰ علیه الأُحُدیّون و البَدریّون». سردارِ سربازان میدانِ مبارزت که در اِعلاء کلمهٔ حق تا نهایت‌مرتبهٔ امکان از روی یقین و ایقان کوشیده، «فبلغ[4] ما لم یبلغ به الاوّلونَ و الآخرون»، و مقدّمة الجیش معرکهٔ ﴿وکم مِن نبیٍّ قٰاتَلَ مَعَهُ رِبِّیُّونَ﴾ سرحلقهٔ سلسلهٔ ﴿الّذینَ اِذا اَصابَتهُم مُصیبةٌ قالوا اِنّا لِلّه وَ اِنّا اِلیهِ راجعون﴾ مقتدای زُمرهٔ ﴿فاتَّبِعُونی یُحبِبکُم اللّه﴾ صف‌شکن روز میدان ﴿و اعرض عن المشرکین﴾، شهسوار معرکهٔ ﴿جاهِدِ الکفّار وَ المنافقین﴾ سپهبَدِ سپاه سعادت، لشکرکش قلمرو شهادت، سردار مجاهدین، سالارِ مُستشهدین[5]، دشمن‌کُش دوست‌پرور، عارج معراج دوش خیرُالبشر، مقتول الکفرةِ الفجرة، قائل قول: «أَنا قتیلُ العَبَرة»، کُشتهٔ گریه و زاری، باعث ناله و بیقراری، تشنه‌لب سیر از حیات، سفینهٔ نجات ممکنات، نوح طوفان کربلا ، ذبیح منای تمّنا، قربانی حریم کعبهٔ وفا، ابوالائمّه، سراجُ‌الأُمّة، کاشِف‌الغُمّه، القتیل ابنُ القتیل والامامُ‌النَّبیل، کشور تسلیم را شاه، گردون رضا را ماه، خورشید خلافت را نور، سپهر ولایت را هور، کتاب‌اللّه را سند، رسول‌اللّه را وَلَد، مَرَجُ‌البحرین را لؤلؤِ لالا، مَطلعُ‌السّعدین را اختر والا، سیّدِ شباب جنان، زُبدهٔ عالمِ امکان، اِکلیلِ مفارق مرسلین، محبوبِ قلوب مؤمنین. طراز اورنگ اریکهٔ یاقوتی، ترجمانِ اسرار عالم لاهوتی، وفاکننده به وعدهٔ الهی، شفاعت‌کنندهٔ ماه تا به ماهی، سردادهٔ رضای دوست، دل‌کنده از هرچه غیر اوست، شاهِ کم‌سپاه، سالارِ کاروان اشک و آه، ثالث شروطِ لااله الااللّه، ثاراللّه ابن ثاراللّه، صاحب‌النحر المنحور و الوَترِ الموتُور و النّورِ المُقتَبَس من نورٍ عَلیٰ نور، عرش اِله را اِحدی‌القُرطین، ثانی‌السِّبطین، ثقلِ اثقلِ «اِنّی تارکٌ فیکُم الثَّقَلین» مرجانِ مَرَج‌البحرین، نورِ نیّرین، شمسِ مشرقین، فخر خافقین، مَفخَرِ کونین، خدیوِ نشأتین، امامِ‌الحَرَمین، شریفُ‌الأَبوین، نجیبُ‌الطّرفین «الّذی هو و اخوه بفَلکِ الاسلامِ قُطبین و

۱. ت: حکایت
۲. ت: مکّی
۳. د: کمالات
۴. ب: بیان مبلغ مالم
۵. ت: شهنشه دین

لِدائرة الایمان نُقطتین، الامام الهُمامُ[۱] الشّهید ابی عبدالله الحسین، سلام الله علیه و علی مَن بذل مُهَجَه بین یدیه، مادامت العیونُ باکیات و العیون جاریات».

چشم امید از سخنوران صاحب‌نظر و صاحب‌نظران سخنور چنان است که در عیوب منظوماتِ این اوراق اغماض نموده، چشم از خُرده‌بینی بپوشند، به غَثّ و نَثّ کلام و رُبّ و بَثّ مرام نپردازند که مقصود اصلی تحصیلِ رضای حضرت اله و وسیلهٔ نجات عقباست که شاید به مفاد ﴿اِنَّ الحَسَناتُ یُذهِبنَ السّیئات﴾ سیئات این خاطی در نامهٔ عمر[۲] محو و به جای آن حسنه ثبت گردد. بر مُتتبّع خبیر و ناقدِ بصیر مخفی نیست که مضامین این منظومات جُلّاً[۳] بل کُلّاً مأخوذ است از کتب اخبار و اسفار سیر و مغازی فریقین و محاوی مستَنَد[۴] است به سندی «ولو کان ضعیفاً» چه ذکر خبر ضعیف بنابر صحتِ تَسامُح در ادلّهٔ سُنَن مُجزیٍ است؛ هر چند مجرای[۵] تسامح در نزد بعضی از علمای اصول از این محل خارج است؛ چه مورد تسامح در ادلّهٔ سنن و اثبات حکم استحبابی است و آن حکم در این مقام، استحباب ذکرِ مناقب و مصایب اهل‌البیت، علیهم‌السلام، است که بالقطع از اخبار متواتره ثابت است و سخنی در آن نیست که محتاج به تسامح باشد، بلکه سخن در موضوعِ این حکم است که کیفیّت آن مناقب و مصایب است. پس مقام اثباتِ موضوع است نه حکم، و محل علم است نه تسامح، لیکن با تسلیم این مدّعا مسلّم است که ذکرِ اخبار ضعیفه در امثال این مقامات[۶] مُجزی است؛ چه خبر صحیح نیز در عدم افادهٔ علم با ضعیف یکسان است، لهذا دأب و دَیْدَنِ علما، رضوان الله علیهم، این است‌که در ذکر و مناقب و مواعظ و مصایب اکتفا به اخبار معتبره نمی‌کنند، بلکه اقوال مورّخین و کلمات ناقلین و مثل و قصص و حکایات غیر معتبره را ذکر می‌نمایند.

بلی چون میدان نظم تنگ و کُمَیتِ خامه در تکاپوی آن لنگ است. ذکرِ اخبار بعینها در این مقام متعسّر بل متعذّر است. پس چاره بجز نقل بالمضمون و بالمعنی نیست والله الهادی الی سواء الطّریق.

الهی الهی به حرمت آن سفینهٔ نجات ممکنات و زورق حیات کائنات که ناظم و قاری و کاتب و سامع این منظومات را به هر بیت بیتی در جنّت عطا و به هر مصراع دری از ابواب

---

۱ ت واژهٔ «الهمام» را ندارد
۲ ت اعمال
۳ ت حلّ
۴ ت مستَند
۵ در نسخهٔ اساس «مجری» بود که براساس نسخهٔ ت تصحیح شد.
۶ ت مقدمات

رحمت بر چهرهٔ آمال وانما. بمحمد خامد نائرة کفر الکفرة و آله الغُرّ المیَامین البَرَرة علیه و علیهم الصّلوة والسّلام مِن المهیمن السّلام.

نظام اوّل

(که شامل ۷۲ بند است)

نظام اوّل

بر هر کسی که رتبه فراتر مقرّر است　　تشریف غم به قامت قدرش فراتر است

دادند برتری به کسی از جهانیان　　کو را ز خلق محنت و اندوه برتر است

بر سروران دهر کسی سروری کند　　کو را تنی به خاک و به نوک سنان سر است

پس زن قدم به مرحلهٔ وادی طلب　　پی سپهر پیر ز انجم مُجَدَّر است

راحت مجو که یافت نگردد به دارِ غم　　راحت ودیعه‌ای‌ست که در دارِ دیگر است

فیض از وجود ممکن معدوم مُمتنع　　باشد به نزد عقل گرت عقل رهبر است

از روزگار یک سر مو کس وفا ندید　　بر تن نگر که هر سر مویش چو نِشتر است

بر گل نگر که خار به پایش چه سان خلید　　بر مَه نگر که چون ز کَلَف رنگش اَغبر است

برخوان حدیث آتش نمرود و بین خلیل　　بر روی منجنیق چو شکل مُصوَّر ست

یعقوب را مقام به بیت‌الحَزَن ببین　　یوسف نگر که در چَهِ اندوه اندر است

موسی ببین که سر زده واله به کوه طور　　عیسی نگر که بر سر دار فنا بر است(۱)

از ارّه تارک زکریا دو نیمه بین　　یحیی نگر که کُشته ز فولاد خنجر است

بر مخزنِ رسول نگر، بین شکست دُر　　با سنگ ظلم گو که چه کارش به گوهر است؟

رو در سرِ مزار بتول و بدار گوش　　بشنو چه شکوه‌هاش... ابتر است

مدّ الف گرفته به فرق سر آفتاب　　یا تیغ کج‌نشسته بر ابروی حیدر ست

لعل حسن ز سودهٔ الماس در تراش　　بر صورت زمرّد و فیروزه اخضر است

حلق بلورسان حسین ز آب گونه تیغ　　با آنکه بوده خشک ز یاقوت تر تر است

رو در کنار شطّ فرات و نظر نما　　کز خون پاک خاک زمینش مُخمَّر است

هر برگ او ز خنجر بُرّان دهد خبر　　هر خارِ آن ز ناوک بیداد مخبر است

هر سبزه‌ای که روید از آن سرزمین ز خاک　　گویی نشانه‌ای ز خط سبز اکبر است

هر نخلهٔ نمونه در آن طُرفه بوستان　　از سروناز قامت عباس صفدر است

هر غنچه‌اش چو اصغر در خون تپیده است　　هر لاله‌اش چو قاسم صدپاره پیکر است

هر بلبلی که زار بنالد در آن ریاض　　همداستان زینب بی‌یار و یاور ست

بنگر کبوتر حَرَمش را که روز و شب　　نالان چو خواهری که ز مرگ برادر است

---

۱ ـ براساس نص صریح قرآن «و ما قتلوهُ و ما صَلَبُوهُ وَلکِن شُبِّهَ لَهُم» (نساء/۱۵۷) عیسی(ع) به دار آویخته نشد. قدسی در دو جای دیوان (صص ۲۵ و ۱۴۷) بر دارِ عیسی سخن گفته ست که شایسته درنگ است

قُمری به سانِ طفل پدرمُرده در خروش کوکوزنان گُمشدگان همان بر ست
پندار ای خیال که آنجا سر حسین بینی که بر سنانِ سنان ستمگر است
سجّاد را به دیدهٔ دل بین که آن علیل با بند و غل نشسته به بالای اشتر ست
واحسرتا که مذهب حق بی‌رواج ماند چون بی‌رواج باقر و بی‌حکم جعفر است
ای دل ز یادِ آن شهِ زندان‌نشین بنال کاو بس عزیز یوسف مصرش چو چاکر است
موسای کاظم است که، فرعون او شده هارون، که او ز سامری سفله کمتر است
کو شاهِ دین رضا که، ز مأمون ناامین زهرش میان دانهٔ انگور مُضمَر است
از حسرت جواد و ز یاد جوانیش دلهای ما ز آتش حسرت چو اَخگر است
کو آن سخاوت نقی و جُود عسکری خالی از آن دو شاه جهان، هفت کشور است
ای دل سراغ مهدی هادی کن از صبا کان شه به کوه قاف و یا بحر خضر است
در انتظار اوست دو[۱] چشمان ما به راه چون گوش روزه‌دار بر اللّه کبر است[۲]

ای صاحب زمانه علم کن ز کوه قاف
در انتقام خون حسین تیغ از غلاف



ای دل اگر ز اهل دلی شو فدای دوست
بیگانه باش از خود و شو[۳] آشنای دوست
بشناس قدر خویش و به حکم قدَر بساز
هشیار باش و باش رضا بر قضای دوست
عهد وفای دوست که شد بسته از ازل
مشکن، نگر به حجتِ «قالوا بلای» دوست
هی، هی، چه غافلی به خدا کز ره خطا
جویی رضای خویش، نجویی رضای دوست[۴]

---

۱. ت: که
۲. این مصرع از سعدی است:
بازآکه در فراق تو چشم امیدوار چون گوش روزه‌دار بر اللّه کبر است
(← کلیات سعدی، انتشارات جاویدان، چاپ ششم، ص ۵۵۵)
۳. ت: باش
۴. ت: پیش از این بیت، بیت زیر را اضافه دارد:
عهد وفا شکستن و پس لاف دوستی ای بی‌وفا کجاست طریق وفای دوست

داری نه بیش یک دل و خواهی دو دوستی
برگو که بهْ ز دوست چه خواهی ورای دوست؟
از دوست غیر دوست نخواهند عاشقان
در دینِ عشق شرک بود ماسوای دوست
مانند بوالهوس به هوا و هوس مپیچ
ترک هوای خویش نما در هوای دوست
عشّاق چون که باز ندانند سر ز پا
سرها نهاده‌اند در این ره به پای دوست
این‌گونه خودپرست مباش ای خداپرست
یکباره شو ز خویش بَری از برای دوست
سر زن کلیم‌گونه به کوی هوای یار
برشو مسیح‌وار به دارِ فنای دوست
یا چون خلیل در دلِ آتش مُقام ساز
یا چون ذبیح باش ذبیح مِنای دوست
بنگر حسن ز تلخی زهرِ بلا چه دید
بین بر حسین چه آمده در کربلای دوست
کن کار خود دُرست دلا از شکست خویش
کاندر دلِ شکسته‌دلان است جای دوست

آن خسروی که آمده «لَولاک» افسرش
کارش درست گشت چو بشکست گوهرش



دُر در اُحد چو در دهن مصطفی شکست
زان غم دُرست قلب صف انبیا شکست
دستی گزیده باد به دندان که از ستم
دندان او به خندهٔ دندان‌نما شکست
زان لعل روح‌بخش جگر خون عقیق ریخت
زان منتظم عقود نظام صفا شکست
تا چرخ سفله بود ز سنگین دلی به دهر
از سنگِ کین نه همچو دُری بی‌بها شکست
آمد ز خون، محاسن مشکین او خضاب
زان مُشک ناب رونق مُشک ختا شکست
الماس دُرتراش مگر بود آن حجر
کان دُرِّ آبدار ز راهِ خطا شکست

آن سنگدل که حجّت دندان‌شکن شنید / دندان او چگونه ز سنگ جفا شکست
از برج فرح عقد ثریّا ز هم گسیخت / آن دم که دُرج گوهر کان عطا شکست
آن نادُرست عهدشکن را نگر که سخت / از عهد سُست، بیعت «قالوا بلا» شکست
تا حشر باد بسته به رویش در امید / کز آن شکست، کار خود و قلب ما شکست
شد زان شکست بسته به دلها در نشاط / رونق ز دهر تا صف روز جزا شکست
پهلوی حمزه چاک ز زوبین در آن مصاف / بگرفت پشت لشکر نصر خدا شکست
میشومه‌ای که او جگر حمزه را مکید / جفتش ز کینه دُرج در مصطفا شکست
در آن دمی که «عتبهٔ وقّاص» نادُرست / آن دُرّ شاهوار محیط سخا شکست
شیطان به نعره گفت که مقتول شد رسول / زان نعره یافت لشکر خیرالوریٰ شکست
کوه اُحد چو سنگ مِحَک زد صحابه را / زان دادشان ز دعوی پا در هوا شکست

یکسر گریختند ز میدان کارزار
آنجا نماند جز علی و تیغ ذوالفقار



آمد دم رحیل چو بر فخر انبیا / روح‌الامین رسید ز درگاه کبریا
گفتا پس از درود [و] ثنا کای حبیب حق / آوردم از حبیب برای تو مژده‌ها
بر دهر پشت‌پا زن و رو کن سوی بهشت / کز شوقت اهل خُلد ندانند سر ز پا
اینک صبا به خلد جنان رُفتْ رو نمود / کانجا غبار یافت بها مثل توتیا
حوران گره زدند سر زلف پرشکن / تا از دلِ تو عقدهٔ محنت کنند وا
صف بسته شد به خُلد که تا نشکند دلت / یک جانب از ملایک و یک سو ز انبیا
غِلمان دو رویه بر سر یک پا ستاده‌اند / در چار باغ هشت در جنّتُ‌العلا
دلگرم باش کاتش دوزخ فسرده شد / وز مَقْدمِ تو قلبِ شِتا گشت چون شتا
آن رحمتِ خدای جهان گفت کای سروش / این مژده‌ها خوش است ولی هست نارسا
گو مژده‌ای که عُقده گشاید مرا ز دل / وز روی لطف عقدهٔ فکرم ز دل گشا
جبریل گفت کای به فدای تو جان من / برگو برای کیست تو را فکر غم‌فزا؟
آهی کشید آن شه و گفتا که یا اخی / پُشتم ز بار محنت امّت بود دوتا
با گریه جبرئیل امین گفت کای رسول / غمگین مشو که هست خدا غافرالخطا
بخشد گناه بی‌حدشان را ز روی لطف / چندان به روز حشر که گردی از او رضا

خوشحال گشت آن شه و گفتا که این زمان   تــــلخی زهــر مــرگ گــوارا شــده مــرا
آری به خونبهای حسینش بـه روز حشـر   ای دل دُژم مــباش کــه بـخشند جـرم مـا
شد خونبهای آن شه خوبان نـجاتِ خـلق   با آنکه هست کون و مکـانش نـه خـونبها
بــر آب شـورِ دیـدهٔ احـباب تشـنه است   آن تشــنه‌ای کــه آب نـدادنـدش از جـفا
داری بـه دیـده آب گـر ای دیـده آب ریـز   نَبْوَد مگر بـه چشـم تـو ی مـردمک حـیا
بی‌آبرو کسی‌ست که آبش به چشـم نیست   خوش آن کسی که از خبر «مَنْ بکی» بکی
بـاشد نـمک بـه نـصّ نـبی مَـهرِ فـاطمه   از اشکِ شــــور حــقِّ نـمک را ادا نـما

این آب شور را چو خـریدار فـاطمه‌ست
برگو دگر ز شور نُشورت چه واهمه‌ست



شـد مُـنکسِف چـو مـهر سـپهر پیمبری   ... ســــرکشید بـــه دعــویّ ســـروری[1]
آن مـریم دو عـیسی و زهـرای یک ریـاض   وان دُرّ یک خــــزانـــه و درجِ دو گـــوهری
آن مشرق دو مـهر و بـهین جـفت طـاق دهـر   و ن مـــهر یک سـپهر و سـپهر دو اخـتری
مـعصومه‌ای کـه شـیر خـدا رست بـانویی   مــظلومه‌ای کــه شــاه رسـل راست دخـتری
در حـجلهٔ عـفاف گـر او جـلوه‌گـر نـبود   بــودی جـناب مـرتضوی را نـه هـمسری
ظـــاهر شـــده کـرامت مـریم ز فـضّه‌اش   بـر فـضّه‌اش کـنیز، هـزاران چـو هـاجری
دیـد آنـچه کس نـدید ز بـیداد ظـلم و جـور   از فـــتنهٔ جـماعت از دیـن حـق تـری[2]
زد آتش ســـــتیزه ســــتمکار بـــی‌حیا   بـــر بـــاب عـــلم احـمدی از راه کـافری
شـد شـر گـیر و شیر خـدا را بـبست دست   وز ضـــرب درشکست عـجب بـی‌بها دُری
خون خورد لعل و سنگ به سر زد ز غم عقیق   تا زان صـدف شکست از آن صـدمه گـوهری
از تـــــاب درد رفت بـــتول مـــلک‌خَدَم   بـا پـهلوی شکسـته از ایـن دارِ ششـدری
بـا دشـمنان دیـن حـق ای دوست در جـهان   ایــن بـد کسـی نکـرد اگـر نـیک بـنگری
باید به جـای دست زنـی سـنگ غـم بـه سـر   باید به جای اشک از ایـن غُـصّه خـون گـری

در حـیرتم کـه از غـم هـجر چـنان نگـار
یا رب چه سان گذشت بـر آن شـیر کـردگار



۱ و ۲. پس از این بیت‌ها، دو بیت حذف شده است.

نـبْود هـلال کـز خـم گـردون شـد آشکـار
زد آسـمان بـه تـارکِ خـود تـیغ آبـدار
آمد مَهِ صیام و حـرام است اَکْـل و شُـرب
در مـاتم عـلی شـهِ دیـن مـیر ذوالفـقار
آه از دمـی کـه تـارک شـیر خـدا شکـافت
از ضـرب تـیغ آن شـقی شـوم نـابکار
مسجد بـه لرزه آمـد و مـحراب گشـت خـم
سـجّاده غـرق خـون شـد، سـجّاد زخـمدار
گفت آن امـام جـنّ و بشـر از سـر خـلوص
کاین دم به ربّ کـعبه شـدم طـرفه رسـتگار
بگرفت مُشت خاکی و بر زخـم فرق ریخت
یعنی که مشتِ خاکم و خاکم بـوَد بـه کـار
خـوانـد آیـهٔ شـریفهٔ «مـنها نُـعیدکم[۱]»
آن صـادق صـدوق بـه تـصدیق کـردگار
آن هیکلی که بود شـبیهش بـه طـاق عـرش
از تـخت سـرنگون شـد و نـالید زارزار
آمـد شکـاف بـر سـر آن هـیکل مُـنیر
خون زان روانـه گشت چـو سـیلاب نـوبهار
افـتاد شـور غـلغله در فـوج قـدسیان
پر شد ز جوشِ خـیلِ مَـلَک، چـرخِ بـی‌قـرار
نـوعی زمـین بـه لرزه درآمـد کـه آسـمان
کرد این گمان کـه روز قـیامت شـد آشکـار
بـردند ابـن‌ملجم مـردود شـوم را
بـا دست بسـته پـیش شـه آسـمان‌وقار
گـفتا بـه ابـن اسـیر مـدارا کـنید و رفـق
یـارب کـه دیـد ایـن کـرم از خـلقِ روزگـار؟

پس خـامهٔ بـریده‌زبان تـرکِ سـر نـمود
تـحریر ایـن قـضیّه بـه نـوع دگـر نـمود



چـون شـیرِ حـق عـلیِّ ولی وقت صبحدم
بهر سجود دوست بـه مـحراب گشـت خـم
آن روبـهی کـه داشت بـه شـیر خـدا کـمین
گـردید شـیرگیر بـر آن آهـوی حـرم
آن بـی‌حیا نکـرد ز روی نـبی حـیا
تـیغ سـتم نـمود بـه قـصد عـلی عَـلم
از فـرق تـا بـه جـبههٔ نـورانیش شکـافت
آن کـافر پـلید ز شـمشیر پـر ز سَـم
آمـد بـه جـای ضـربتِ عـمرو لعـین فـرود
گردید چون دو نیمه سرش چـون سـر قـلم
پـی کـرد نـاقة اللّـه اگـر اَشـقَی الاوّلین
زان اَشـقَی الاخـرینِ جـدید آمـد آن سـتم
جـبریل در مـیان هـوا نـعره زد کـه وای
مـقتول شـد امـیر عـرب خسـرو عـجم
از شـور آن خـروش بـه افـواج قـدسیان
افتاد شور و غـلغله و خـورد صـف بـه هـم
چون آن صدا به گوش حسین و حسن رسید
رفـتند بـا شـتاب سـوی سـرور اُمـم
دیـدند خـون شـاه بـه محراب کـرده گـل
نوعی که گشت قـامت مـحراب خَـم ز غـم

۱. اصل آیه چنین ست ﴿منها خلقناکم و فیها نعیدکم﴾ (طه ۵۵)

گـفتند بـا خـروش کـه ای جـان مـصطفی / از خـون چـراست گـونهٔ گـلگونه‌ات بَـقَم؟
مـا را یـتیم کـردی و کـردی ز خـود جـدا / آری دُرّ یـتیم جـدا مـی‌شود ز یَـم
خواهی که بی‌حسین و حسـن ای امیر کـل / زاینجا به سـوی روضهٔ رضـوان نـهی قـدم
مـا را روا مـدار اسـیرِ غـم و بـلا / مـا را ز خـود مسـاز جدا ای مـلک‌خَدم
بگشـود چشـم حـیدرِ صـفدر ز بـی‌خودی / گـفتا کـه ای دو دُرّ یـم عـصمت و کـرم
دیگـر مـرا ز مـحنت ایّـام نـیست بـاک / لیکـن دلم بـرای شـما هست بس دُژم
از بـعد مـن بـه نـیم شـبی ای حسـن تـو را / خـواهـند داد سـودهٔ الـماس از سـتم
ای جـان مـن حسـین! بـه صـحرای کـربلا / خـواهـند کـرد نـخل قَـدَت را ز کـین قـلم
ظـلمی کـنند بـر تـو کـه آن ظـلم را کسـی / بر کس نکـرده است و نـخواهـد نـمود هـم
پس شـد امـیر عـرصهٔ مـیدان لا فـتیٰ / بـعد از دو روز در حـرم خُـلد مـحترم

حـیدر از آن نـماند در ایـن عـالم سترگ
کاین خانه تنگ بوده و آن مرد بس بـزرگ



چون تشنه‌لب ز خواب شـهنشاه دیـن حسـن / بـیدار شـد بـه وقت سـحر بـا غـم و مـحن
بـود از قـضا ز کـوزهٔ سـربسته بـی‌خبر / کـانجا ز کـین چـو شـعبده انگیخت اهـرمن
بـر سـر کشـید کـوزه و آهـی ز دل کشـید / گـفتا چـه آب بـود کـه آتش زده بـه مـن
دسـتی کشـید بـر دل و غـلتید بـر سـریر / از حـلق تشـنه لخت جگـر ریـخت در لگـن
آگـاه شـد ز حـالت او شـاه دیـن حسـین / آمـد بـه اضـطراب سـوی آن شـه زمَـن
گـفتا بـرای چـیست کـه آمـد ز نـاله‌ات / بـر دل شکست ای پسـر شـاه صـف‌شکن
ریزی چـرا ز حـلق بـر ایـن سـان دل و جگـر / بـر رخ ز دیـده اشک چـو شـبنم بـه نسـترن
دادش جـواب خسـتهٔ الـماس کـاین زمـان / در خـواب بـود بـا پـدر و جدّ مـرا سـخن
گشـتم ز خـواب وصـل چـو بـیدار یـا اخـاه / شـد از عـطش لبـم بـه لبِ کـوزه مُـفترن
سربسته گویمت سخن این کوزه سـر بـه مُـهر / آتش مـیان آب اجـل داشت مسـتکن
گـویا بـه جـای آب در او زهـرِ مـرگ بـود / کـافراخت آتشـی بـه دلم تـا لبِ دهـن
از حـال مـن مـپرس کـه آبـم ز سـر گـذشت / امشب سـپاه ظـلم شـبیخون زده بـه مـن
آن کـوزه را گـرفت شـهنشاه دیـن حسـین / از بـهرِ امـتحان ز بـر شـاهِ مـمتحن
بـر ایـن اراده تـا کشـد ایـن آب را بـه سـر / گـفتش بـه نـاله آن ولی از ربّ ذو المـنن

- کای جان من منوش از این آب، زینهار | زیرا که آمد از ازل این آب ساب من
آبم بود به کوزه و آبت به نوک تیر | آید از این دو آب خَزَن بر سر حزن
خواهی تو داد سر، به سرِ آب یاحسین | نو می‌شود ز داغِ دلت هر غم کهن
قاسم نهال گلشن من جان کُند فدات | از پا فتد به پای تو آن سرو سیم‌تن
لب‌تشنه و گرسنه کنی رو به رزمگاه | دلخسته و شکسته و مهجور از وطن
با تشنگی به زاری و خاری چو گل تو را | گردد هزار پاره ز تیر جفا بدن
گفت این و ریخت لخت جگر از گلو به تشت | چون گل به صحنِ گلشن و چون لاله در چمن
شد سبز رنگ صاحب قصر زمرّدی | گشتش به تخت قصر زمرّد پس انجمن
از بعدِ او شریعت و دین گشت بی‌نظام | آمد حرام واجب و، مکروه شد سنن
شد لاله را ز داغِ دلش سینه داغدار | زان غم همی به یاس قرین گشت یاسمن
در منعِ خنده زد به دهن غنچه را صبا | گل را نسیم ساخت به تن پاره‌پیرهن
الماسِ سنگدل به چه دل گشت با دلش | یارب به سان شعلهٔ آتش شرر نکن
در حیرتم که آب چرا این ستم نمود | زین کار بر رفاقت الماس دم مزن
بی‌آبرویی عجبی کرده است آب | کامد ز حیله رهزن آن نابکار زن
میشومه‌ای که جفتِ چنین را ز زهر کُشت | آن زن مبر تو نام و به نامش قلم بزن
شرمی نداشت از رخ پیغمبر خدا | رحمی نکرد بر خلف الصّدق بوالحسن
دل از حسن برید به دلخواهی یزید | بر ظنّ اینکه هست یزید اَحْسَن از حسن
ترجیح داد دختر اشعث ز کافری | بر ابنِ بوتراب چرا ابن بوالاسن؟
افغان ز جور و کینهٔ مردانِ سنگدل | فریاد از معاویه آن عابد وَثَن

شد در جهان حسین و حسن را جگرکباب
این را ز آب خوردن و آن را ز منع آب



دیدم سفیده‌دم که برآمد ز کوهسار | خور با سرِ برهنه و با چشمِ اشکبار
ز بس تبانچه، صورت افلاک شد کبود | از بس سرشک، دامنِ آفاق شد نگار
لرزان به هر طرف نگران چشم آفتاب | چون اشهب رمیده ز میدان کارزار
سقف فلک چو سطح زمین مانده در سکون | سطح زمین چو سقف فلک مانده[1] بی‌قرار

۱. ت: گشت

بی‌نور گشت دیدهٔ اختر به رنگِ دود / پُر دود گشت صورتِ نیّر به سان نار
کرد از مفاد حکم «اذا الشّمس کُوّرت» / هر کس گمان که روز قیامت شد آشکار
گفتم به پیر عقل که امروز از چه راه / این‌گونه گشت گونهٔ خور زرد و پُرغبار
امروز آفتاب به دلسوزی که زد / از دودِ دل به خرمنِ کون و مکان، شرار؟
از خون مقتل که سپهر سیاه‌پوش / امروز سرخ کرده به رنگ شفق عذار؟
این صبح بهر کیست گریبان نموده چاک / وین روز بهر چیست که آمد چو شام تار؟
برخاست از برای چه این موج کوه‌کوه / بگریست در عزای که این ابر زارزار
این روز را چه نام که در وی پدید گشت / هنگامهٔ قیامت و هنگام الفرار
گفتا که روز قتلِ امامی‌ست کآمده / جبریل را به جنبش مهدِ وی افتخار
امروز شد قتیل جفا شاه شش‌جهت / امروز شد ذبیح ستم فخر هفت و چار
شد غرقه‌خون روانه ز میدان کارزار[1] / امروز ذوالجناح سوی خیمه بی‌سوار
امروز شد شهید جگرگوشهٔ رسول / امروز شد به نیزه سر شاه تاجدار
آن رهبری که در ره حق ساخت پا ز سر / وان سروری که در سر دین کرد جان نثار
دانای چار دفتر و دیّان هفت چرخ / دارای هشت جنّت و دوّار نُه مدار
بی‌سر تنی که داشت چو یحیی سری به تشت / بی‌تن سری که داد چو عیسی تنی به دار

مقتول تیغ اهل ستم شاه کم‌سپاه
سالار خیل محنت و غم «روحنا فداه»

▣ ▣ ▣

رخشنده گوهر صدف مصطفی، حسین
تابنده اختر فلک مرتضی، حسن
قربانی منای تمنّای وصل دوست
ذبح عظیم کعبهٔ کوی وفا حسین
لنگر ز دست دادهٔ طوفانی ستم
کشتی به خون نشستهٔ موج فنا حسین
سلطان کشور اَلَم و شاه ملک غم
سالار کاروان دیار بلا حسین

---

۱. ت: رزمگه.

دلبند مصطفیٰ و جگرگوشهٔ علی
روح[1] روان حضرت خیرالنّسا حسین
آن جنگجوی یک‌تنه با سی‌هزار تن
در کارزار معرکهٔ کربلا حسین
کرده ز راه بذل و کَرَم در صفِ قتال
جان را فدای امّت[2] خود بی‌فدا حسین
صدپاره تن چو غنچه، صدپاره بر چو گل
از تیغ و تیر و نیزه اهل جفا حسین
تن داده بر گذشتن جان از ره وفا
سر داده بر کمند قضا با رضا حسین
از سر طمع بریده به پای نجات خلق
وز پا فتاده در سر حکم خدا حسین
گردیده استخوان ز سُم اسب کوفیان
چون دانه آرد از دهن آسیا حسین
گه سر نهاد بر سر خاکستر تنور
گاهی به نیزه‌گاه به تشت طلا حسین
ای دیده خون ببار در این غم اگر تو راست
چشم طمع به شافع روز جزا حسین

خار غمش به پای کسی نیست گو خس است
در خانه گر کس است همین یک سخن بس است



در حیرتم که آب مگر آبرو نداشت — گر آبروی داشت چرا رو به او نداشت
لب تشنه شاه تشنه‌لبان در لب فرات — جز جرعه‌ای زآب دگر آرزو نداشت
آب از خجالت بدی خود نگشت آب — خاکش به سر که از چه سری با نکو نداشت
نی‌نی که چون به کام حسن ناگوار شد — زان ره به خاک پای حسین هیچ رو نداشت
شاهی که آب رفتهٔ ما آورد به جو — جز آب دیده آب روانی به جو نداشت

۱. ت: روح و
۲. ت: امّت و

جـز آه سـرد کسب هـوایی دگـر نکـرد　　غیر از سرشک هیچ نَمی در گلو نداشت
بودش مگـر ز فـرطِ عـطش آه در جگـر　　دنـدان گذار بـر جگـر ای دل، بگـو نـد شت
آگـه نـبود سـاقی کـوثر ز حـال او　　آنـجا مگـر نسـیم صـبا جستجو نـداشت
دلجـوییش نکـرد سرِ مویی کس چو تیر　　دلسـوز غـیر زیـنب ژولیـده‌مو نـداشت
مـهلت ز فـتنۀ اجـل از شش جـهت نـدید　　فـرصت ز دشـمن دغـل از چارسو نـداشت
کسب نـجات خـلق ز کـدّ یـمین نـمود　　از جبهه خون فشاند نگویی که خو[۱] نداشت

بـود از قـدیم شـیوۀ احسـان ز عـادتش
فـطرس نـجات یـافت ز یُـمن ولادتش



آن شب که گشت از صدف عصمت آشکـر　　رخشان دُری که عرش خدا راست گوشوار
از بـرکت ولادت آن شـاه تشـنه‌لب　　آمـد نـدای غـیب ز درگـاه کـردگار
کـای مـالک جـحیم تـف نـار بـر نشـان　　نور حسین رسید چه حاجت دگر بـه نـار[۲]
بـرگو فـروغ نـار نشـیند فـرو ز نـور　　گلخن شود چـو گـلشن و آتش چـو لاله‌زار
وی خـازن بـهشت خـبر ده بـه حـوریان　　تـا پُـرشکن کـنند سـر زلف تـابدار
ایـنک حسـین بـه عـرصۀ دنیا قـدم نـهاد　　بـر خـاطرش مـباد نشـیند ز غـم غـبار
بـاید کـنند حـور جـنان گـوهر سرشک　　یکـجا بـرای مَـقْدَم نـورانـیش نـثار
ای جـبرئیل رو بـه رسـول امـین رسـان　　بـعد از درود و تـهنیت آن بـزرگوار[۳]
برگو که گر بـه وعـده وفـا مـی‌کند حسین　　خُلد و جـحیم راست بـه دست وی اختیار
پرّان شد از فـراز فـلک سـوی سـطح خـاک　　روح‌الامین و[۴] خیل مـلک هـمرهش هـزار
شـد از فـضا گـذار مـلایک بـه عـرصه‌ای　　کـانجا فـرشته‌ای ز هـوا گشت آشکـار
پـرسوخته ز آتش قـهر حکـیم عـدل　　پـروانـه‌وار کـز شـرر شـمع پـرشرر
بود آن فرشته فطرس و مـی‌بود سـال چـند　　آنـجا مـعلّق از مـژۀ چشـم شکـبر
گفت او بـه جـبرئیل کـه ای وحـی را سـفیر　　امشب برای چیست که اینجا شدت گذار؟
امشب به بام چرخ عجب شور[۵] غلغله‌ست　　آیـا قـیامت آمـد و مـحشر شـد آشکـار؟

۱. ت: خون، که در این صورت قافیه ایراد خواهد داشت
۲. در نسخۀ ت این بیت پس از بیت «برگو فروغ ...» آمده است.
۳. ت. بعد ز ورود تهنیت دین
۴. براساس نسخۀ ت تصحیح شد. سایر نسخ بدون واو هستند.
۵. ت: شور و

دادش امین وحی از آن مژده آگهی | بگریست آن فرشته و نالید زار زار
کای نامور سروش ز تقصیر خود چنین | گشتم طرید و رانده ز قُرب حریم یار
اکنون مرا ز لطف به همراه خود ببر | شاید که من ز برکت آن دُرّ شاهوار
از رحمت اله برآرم دوباره پر | گیرم به آشیانهٔ کرّوبیان قرار
جبریل برد همره خود آن فرشته را | بنمود عرض حال به پیغمبر کبار
قنداق شاه تشنه‌لبان را شه رُسُل | بر کف گرفت و گفت به مژگان اشکبار
کای داور کریم، اگر این حسین من | دارد به نزد حضرت تو قرب و اعتبار
بخشا گناه فطرس و بال و پرش بده | وانگه نمود امر به آن طایر فگار
کاین دم بمال پیکر خود را به پیکرش | آماده شو به رحمت غفّار زارزار
مالید آن فرشته به قنداق شه تنش | آورده[1] پر ز پیش مضاعف هزار بار
پرّان به بام کنگرهٔ چرخ رفت[2] گفت | کامروز کیست مثل من از جاه و اعتبار؟
آزادی از حسینم و این فخر بس مرا | ای آفرین به مفخر و وی نِعْمَ الافتخار

سوزد زبان ز ذکر حدیث ولادتش
یارب چگونه شرح دهم از شهادتش؟!



دانی که لفظ دمع چرا از دم است و عین | یعنی که خون ز دیده ببار از غم حسین
نگریستن بپرش ز عین شقاوت است | ای نور عین گریه به عین است فرض عین
این غم به ما ز آدم و حوّا رسیده است | باشد ادای تعزیه از والدین دین
خواهی نجات شور نشور از دلا بریز | از دیده آب شور به هنگام شور و شین
آه از تنی که چاک زدش مثل برگ گل | خولی ز نوک تیر و سنان از دم سنین
آه از سری که شد به سر نیزه سربلند | بگذاشت پای بر زبر فرق فرقدین
ز امّت پدید گشت عجب کفر بَیّنی | با آنکه تا رسول نه چندان گذشت بین
بیرون ز تن نرفت چرا جان جنّ و انس | چون شد درون خاک تن شاه خافقین
از مشرق آفتاب چرا می‌کند طلوع | شد مُنکَسف چو مهر درخشان مشرقین
ماهی به خون خسوف نمود از ره ستم | کز نورش اقتباس شدی نور نیّرین

۱. ت: آورد
۲. ت: رفت و

بَدرش هلال گشت مگر خواست خصم دون زو[۱] انتقام واقعهٔ بدر با حُسَین
صیت شهادتش که جهان سر به سر گرفت
باید گذشت از سر و شرحش ز سر گرفت



تا پا برون وجود ز کتم عدم گذاشت همچون یزید کس نه بنای ستم گذشت
نمرود پیش فتنهٔ آن سگ سپر فکند شدّاد در مقابل آن دَدْ عَلَم گذشت
با آنکه دین نداشت به دنیا فروخت دین نقد حیات خویش به بیع سَلَم گذاشت
خواند آن پلید سبط نبی را به بیعتش زان ره که نام خویش امام اُمم گذاشت
یا رب شراب‌خوار و امامت کسی شنید؟ بر طاق کعبه هیچ مسلمان صنم گذاشت؟
چون آن لعین شنید که در بیعتش امام انگشت لا به دیدهٔ حرف نعم گذاشت
بر قتل شه ز شام به مروان رقم نوشت یکجا به روی سطر مروّت قلم گذاشت
دانست شاه تشنه که ناچار زان حریم باید که پا به جانب بیت‌الحَرَم گذاشت
بهر وداع روضهٔ پر نور مصطفیٰ پا در حریم آن حرم محترم گذاشت
بعد از سلام شِکوه ز امّت نمود سر سر بر سر ضریح شه محتشم گذاشت
گفتا که ای رسول خدا داد از یزید کز راه جهل پنبه به گوش اَصَم گذاشت
خواهد شود حسین تو محکوم حکم او وین حکم را به عهدهٔ ابن‌الحَکَم گذاشت
از بس نمود عرض[۲] شکایت در آن مزار خوابش به دیده آمد و مژگان به هم گذاشت
ناگه به خواب دید که سلطان انبیا آمد سرش به دامن خود از کرم گذاشت
گفتا به آه و ناله که ای جان من حسین! هجرت به روی[۳] سینهٔ من داغ غم گذاشت
بشتاب از این دیار سوی دشت کربلا خواهی از آن دیار به جنّت قدم گذاشت
گویا که هست در نظرم این‌که شمر دون بر حنجر تو خنجر جور و ستم گذاشت
گفت شه شهید که ای جدِّ مهربان نتوانم این‌که پای برون زین حرم گذاشت
دورم مکن ز خویش و مرا زنده کن به گور دیگر نخواهم این‌که به دنیا قدم گذاشت
دادش جواب فخر رُسُل کای حبیب من باید بنای امّت بیچاره هم گذاشت
خواهم که خونبهای تو را روز رستخیز بالای جرم امّت خود لاجرم گذاشت

۱. ت: رد
۲. ت. عرضه
۳. ت: هجرت برای

آن شاه دین ز خواب چو بیدار شد قدم — بیرون از آن حدیقهٔ رشک ارَم گذاشت

آمد به سوی کعبه و وز خصم تافت رو
گردید دور کعبه و کعبه به دور او



دانی که اهل کوفه چه اِفساد کرده‌اند — از کین چه‌ها به عالم ایجاد کرده‌اند
گوی سَبَق زفتنهٔ نمرود بُرده‌اند — کاری عجب چو کردهٔ شدّاد کرده‌اند
یثرب برای شام نمودند پشت و رو — کعبه خراب و بتکده آباد کرده‌اند
بهر خروج آن شه مظلوم، نامه‌ها — چندین هزار مرتبه انشاد کرده‌اند
بس وعدهٔ دروغ که دادند با امام — بس حیله‌ای که با شه اوتاد کرده‌اند
از بهر صید کردن آن آهوی حرم — بس دام‌ها پدید، چو صیّاد کرده‌اند
با مسلم عقیل پسر عمّ شاه دین — واحسرتا! چه ظلم و چه بیداد کرده‌اند
از راه مکر و حیله همان قوم بی‌وفا — اوّل دلش به بیعت خود شاد کرده‌اند
آخر غریب و بی‌کس و بی‌آشنا سرش — از تن جدا ز خنجر فولاد کرده‌اند
امداد کرده‌اند به دشمن ز قتل او — بیداد بین، چه ظلم و چه امداد کرده‌اند!
رنگین ز خون پیکر آن بی‌کس غریب — شمشیر و دست و پنجه چو جلّاد کرده‌اند
دادند دین ز دست پی وعدهٔ دِرَم — گویا نه از وعید خدا یاد کرده‌اند

کوفی مبر تو نام و بِکش بر سرش قلم
می‌کن همی ز کوفی لایوفیش رَقَم



هنگامهٔ نوای مخالف چو گشت ساز — شد عازم عراق، حسین آن شه حجاز
آواز الرّحیل ز زنگولهٔ جرس — هر گوشه راست گشته[1] به آهنگ دلنواز
عشّاق بی‌نفاق حسینی وفاق را — بر سر چو بود شور حقیقت نه از مجاز
با راستی شدند در آهنگ آن سفر — یکدل چو حاجیان به ره کعبهٔ نیاز
در آن سفر درا به نوای هُدی[2]، نداد — یک ره به سیر ناقه رهایی دل از گداز
در عرض راه کوفه به نزدیکی فرات — وارد چو گشت سرور و سردار اهل راز
جمعی که بوده‌اند ز قانون کافری — مغلوب نفس سرکش و منکوب حرص و آز

---

۱. ت: گشت
۲. ت: ... درا نوای هدای

بُردند از سنان و کمان پیشکش بر او — رفتند بر گرفتن راهش به پیشباز
گشتند سدّ راه و نکردند کوتهی — کردند دست ظلم بر آل علی دراز
اطفال اهل بیت نبی روز را ز شب — از هول آن سپاه ندادند امتیاز
گشتند وقت گرمی و هنگام نیم‌روز — آن ناکسان مقابل آن شاه سرفراز
او داد آبشان و بگفتندش از ستم — باید کنی ز آب و ز نان هر دو احتراز

شاهی که داد دشمن خود را ز لطف آب
ز آتش بگو چگونه کشد دوستش عذاب؟



در عرض راه کوفه شهنشاه انس و جان — هنگام شب گرفت به یک منزلی مکان
در نیم شب به عادت معهود، شاه دین — فرمود تا که بار ببندند کاروان
از حکم میر قافلهٔ غم، دم سحر — محمل به روی ناقه ببستند[1] ساربان
آواز الرّحیل برآمد چو از جرس — جمّازها شدند چو اشک روان روان
آن شب امیر قافله را رایض قضا — زان راه می‌کشید عنان جانب جنان
ماند از سپاه خویش شه تشنه‌لب عقب — شد چون سکندروس به ظلمت شب نهان
زینب چو شاه قافله را در میان ندید — آهی ز دل کشید و کشید از جگر فغان
کای همرهان سُرور دل مرتضی کجاست — کو خسرو زمین و چه شد سرور زمن؟
جان جهان کجاست که جانم به لب رسید — شد تیره پیش دیدهٔ من بی‌رخش جهان
ناگاه ذوالجناح بکی شیهه‌ای کشید — چون آفتاب گشت امام زمان عیان
لختی نظر فکند بر آن کاروان غم — دیگر اشاره کرد که راندند اشتران
گشتند سالکان ره راست رهنورد — آمد سفیده‌دم به زمینی گذارشان
کز خاک آن دیار رسیدی شمیم خون — وز صحن آن ریاض وزیدی نسیم جان
آنجا کشیده اسب شه تشنه‌لب قدم — آنجا ستاد توسن آن شاه بی‌کسان
گفتی که خورده است مگر پای او به سنگ — گفتی کشیده است قضایش مگر عنان
هر چند زد رکاب بر آن اسب، شاه دین — آن رخش تیزگام نجنبید زان مکان
آن حال را چو دید شهنشاه تشنه‌لب — رو کرد سوی قافله و خیل همرهان
کاین دشت را چه نام بوَد؟ گفت یک کسی — کای خم به پیش قامت تو قدّ راستان

۱. «ببستند» جمع است. امّا فاعلِ آن «ساربان» به سبب ضرورت قافیهٔ شعر مفرد آورده شده است

این عرصه را، فدات شوم، نام کربلاست   گفت آن شه شهید به مژگان خونچکان
گر نام این زمین به یقین است[1] کربلا   باید گذشت از سر و نومید شد ز جان
اینجا بود که تیغ بر آل نبی کشند   اینجا به ما، هم آب شود بسته هم امان
اینجا تنم چو سایه تپان می‌شود به خاک   اینجا سرم چو مهر رود بر سر سنان
اینجا شوند کُشته جوانان هاشمی   اینجا صدای ناله رود تا به آسمان
اینک رسیده بار به منزل عنان کشید   یکباره بار خویش نهید ای مسافران

بر پا کنید خیمه و خرگاه و بارگاه
ای کاروان محنت و وی خیل اشک و آه

تا کلک غم به لوح مصیبت رقم کشید   نقشی چو نقش محنت او خامه کم کشید
دست قضا قضیهٔ او را چو زد رقم   بر لوحهٔ مصیبت یحییٰ قلم کشید
از حسرتش سپهر برین بس که خون گریست   دامن به خون ناب به رنگ بَقَم کشید
هرگز به روزگار کسی این جفا ندید   هرگز کسی نه این همه درد و اَلَم کشید
درد مصیبتش نتوانم به دل نهفت   وز شرح محنتش نتوانم که دم کشید
آه از دمی که ابن زیاد ستم‌شعار   از بصره سوی کوفه لوای ستم کشید
وز کوفه ابن سعد به صحرای کربلا   بر شاه کم‌سپاه، سپاه و حَشَم کشید
در آرزوی مملکتِ ری آن سگ پلید   لشکر برای قتل شه محتشم کشید
از روی کینه آب به روی امام بست   وز راه ظلم تیغ به صید حرم کشید
بر جان هر آن که در ره و پشت پا نزد   بی‌شبهه از طریق سعادت قدم کشید

تا بسته راه صلح چو بیعت شکسته شد
بهر شکست آن شه دین آب بسته شد

از بستن فرات شکستند پس دُرست   پیمان خود ز سخت‌دلی قوم عهدسست
با آنکه خود به شاه نوشتند نامه‌ها   کای خسرو زمانه بیا حکم حکم توست
آمد چو در دیار عراق آن شه حجاز   از راه جور و کینه همان قوم نادرست
بستند راه صلح و ببستند هم کمر   بهر شکست سرور دین استوار و چُست

---
۱. ت: هست

بستردند از نفاق بر آن تازه میهمان / از منع نان و بستن آب ارمغان نخست
جز اشک دیده آب در آنجا گذر نداشت / غیر از ستم گیاه در آن سرزمین نرُست
آنها که بسته بود بر ایشان نظام دین / بود از کجا شکستن دلهایشان درست
کس غیر ظلم و کینه بر ایشان نظر نکرد / کس جز سرشک، گرد ز رخسارشان نشُست

بودند اهل بیت نبی اندر آن زمین
لب‌تشنه و گرسنه و محصور اهل کین



روز نهم ز ماه محرّم چوآفتاب / سر زد ز شرق با دل تفتان به سوز و تاب[1]
از کوفه آن پلید دغا، زادهٔ زیاد / در نامه‌ای نمود خطاب از سرِ عتاب
با ابن‌سعد نحس که این صبر تا به کی؟ / مهلت روا مدار به فرزند بوتراب
آن نامه وقت عصر به آن سنگدل رسید / با لشکر و سپاه نمود این‌چنین خطاب:
کاین دم برای کُشتن آل‌علی تمام / باید که پای جنگ گذارید در رکاب
از حرف آن پلید همه لشکر و سپاه / کردند رو به خیمهٔ شاه فلک‌قباب
غرّید نای جنگی و برخاست بانگ کوس / نوعی که می‌شدی جگر شیر غاب آب
آن دم دمی ز کثرت اندوه رفته بود / در خیمه‌ای شهنشه بیداردل به خواب
نزدیک شد چو لشکر دشمن به خیمه‌گاه / زینب برون ز خیمه درآمد به اضطراب
آمد به پیش آن شه و با آه و ناله گفت / کای خواب خوش نکرده در این عالم خراب
بردار سر ز زانوی غم بین که دشمنان / دارند رو به خیمهٔ ما جمله بی‌حجاب
در خواب راحتی تو و من می‌شوم اسیر / بگشا فدای چشم تو من، دیدهٔ پرآب
از اشک چشم پر نَم خود زینب فگار / برمی‌فشاند بر رخ گلگون شه گلاب
زان ژاله‌ای که بر ورق لاله‌اش چکاند / بیدار شد ز خواب شه مالکُ‌الرّقاب
رو کرد سوی زینب و گفتا چه واقع است؟ / زینب به ناله گفت که ای شاه مستطاب
اینک سپاه خصم به نزدیکی آمدند / فکری نما به حال غریبان دل‌کباب
بی‌پرده آمده‌ست مخالف، روا مدار / کاین دم ز روی پردگیانت کشد نقاب
گشتند بر حقیری ما قوم شیرگیر / دارند بر اسیری ما دشمنان شتاب
از حرف او کشید شه تشنه آهِ سرد / گفتا کنون به واقعه دیدم که جدّ و باب

---
۱ ت .. سوز تاب

گفتند کای حسین ستمدیدهٔ غریب فردا تو راست جانب ما مرجع و[1] مآب
خواهر رسیده وقت که بینی به چشم خویش تابان سرم به نیزهٔ اعدا چو آفتاب
زینب چو این شنید گریبان خود درید آهی کشید از دل و غلتید بر تراب
بر دامنش نهاد[2] شه تشنه‌لب سرش وز دیده خون فشاند و فشاندش به چهره آب
گفتا ز روی لطف که خواهرا! صبور باش منما دلم ز نالهٔ سوزان خود کباب
خواهر هنوز اوّل درد است، صبر کن باشد ثواب صبر فزون از حد و حساب
اندر قضای دوست رضا شو چو مرتضیٰ منما فغان که هست جَزَع مانع ثواب
رفتند جدّ و مادر و بابم از این سرا بهتر نیم ز احمد و زهرا و بوتراب
ما راست مرگ واسطه‌ای بر لقای دوست این نکته را ز «اِنَّ اِلَینا اِیاب» یاب
در نزد حق سعادت ما از شهادت است یابد در بهشت از این باب فتح باب
وان گاه با برادر خود ماه هاشمی گفتا که ای ز شرم رُخت مهر در سحاب
بنگر که این سپاه ز بهر چه آمدند عبّاس رفت[3] آمد و دادش چنین جواب:
کاین قوم بهر جنگ به ما رو نموده‌اند شه گفت: با سپاه بگو ای فلک‌جناب
کامشب پی وداع به ما مهلتی دهند فردا ز کار جنگ برآیند کامیاب
عبّاس رفت و کرد چو مهلت طلب ز قوم جمعی که بوده‌اند بسی دور از صواب
گفتند: نیست مهلتتان یک دمی روا دارد به ما امیر در این ماجرا عتاب
بعضی نموده شرم بگفتند: ای عجب گر کافران کشور زنگ و فرنگ باب،
مهلت طلب کنند روا باشد ای دریغ سبط نبی ز مهلت یک شب شود مُجاب!
سردار آن سپاه که شرم و حیا نداشت زین گفته شرم کرد و بگفتش چنین جواب:

کامشب گذشتم از سر پرخاش و رزم و جنگ
فردا کنم ز خون حسین دشت لاله‌رنگ



در شامگاه روز نُهم شمر بی‌حجاب آمد به پشت خیمهٔ فرزند بوتراب
گفت آن ستم‌شعار به عبّاس نام‌دار از روی مکر و حیله که ای فخر شیخ و شاب

---

۱. بر اساس نسخهٔ ب تصحیح شد. سایر نسخ واو ندارند.
۲. ت: گذاشت
۳. ت: رفت و

از بیم تیغ توست که شد زَهرهٔ نهنگ در آبْ آب و[1] مانده به نیزار شیرِ غاب
شیر فلک ز ترس تو بر سرکشد تُروس گاوِ زمین ز بیم تو پنهان شود در آب
باشد تو را نه فخر عَلَمداری حسین زیرا که بر سر تو کشد چتر، آفتاب
دست از حسین بدار و بیا پیش ابن‌سعد تا من به هر دو دست بگیرم تو را رکاب
بردار طوق بندگی او ز گردنت هستی تو خود به رتبه شهِ مالکُ‌الرِّقاب
دارد قرابتی به من ای شاه، مادرت دارم بسی ز روی تو من شرم و احتجاب
ترسم شوی تو کشته در این دشت فتنه‌خیز آن روز را مباد که من بینمش به خواب
ننگ است از حمیّت و غیرت مرا که خصم سازد تن شریف تو را طُعمهٔ عقب
می‌گوید ابن‌سعد که هستند در امان عبّاس و عون و جعفر و عثمان کامیاب
هستید[2] هر چهار برادر ز خواهرم غم می‌خورم برای شما بی‌حد و حساب
عبّاس شیردل پسر شاه صف‌شکن از حرف او چو آتش پُر شعله شد به تاب
گفتا ز روی خشم که «اُفٍّ لک» ای پلید دیگر مرا شنیدن حرف تو نیست تاب
شیری که خورده شیر ز پستان فاطمه دارم نه بر اُخوّت او حدّ انتساب
من کمترین غلام حسینم که آمده شیر فلک به درگه او کلبی از کلاب
باشد کنیز مادر او مادرم یقین وین شه بوَد به خُلدِ برین سیّد شباب
جنبانده جبرئیل امین مهد این خدیو فطرس ز یُمن او شده آزاد از عذاب
بر دوش خود سوار نمودش ز راه لطف آن رازدار خلوت قوسَین و قُربِ قاب
بس کن سخن که باد زبانت بریده شمر! دیگر مگو به پیش من این حرف ناصواب
پس جعدهٔ مرمیّ[3] بی‌دین بی‌حیا آمد به پیش خیمه آن شاه مستطاب
گفتا که ای حسین ببین کاین شط فرات غلتان همی به موج رود خوش‌تر از سراب
یک قطره از فرات به حلقت نمی‌رسد باید شوی ز آتش لب‌تشنگی کباب
چون این سخن شنید شه تشنه زان پلید از اشک ناب کرد دو چشمان خود حباب
رو کرد سوی چرخ و بگفتا مُهَیمِنا از روی قهر، دشمن خود را نما مُجاب
لب‌تشنه‌اش ز قهر[4] به قعر دَرَک رسان در دَم دعای آن شه دین گشت مُستجاب

۱. ب: در اب و آب
۲. اساس و ت: هستید؛ ذ: هستند
۳. نام این شخص در *روضه‌الشّهداء*، ص ۲۶۹، «جعدهٔ قرنی» ضبط شده است.
۴. ت و د. دهر

رم کرد اسب آن سگ و از زین نگون فتاد   آن راکب پلید چنان پای در رکاب
می‌گفت: «اَلعَطَش که بمُردم ز تشنگی»   بردند پیش آن سگ مَیْشوم، مَشکِ آب
خورد آن‌قَدَر که شد شکمش پاره مثل مَشک   با کام تشنه سوی دَرَک رفت با شتاب
شکرِ خدا نمود ادا شاهِ تشنه‌لب   گفتا که ای مُهَیمن و دادار مُستجاب
من نور هر دو دیدهٔ پیغمبر توام   بستند آب بر رُخ من قوم بی‌حجاب
از شه چو این سخن پسر اشعَث پلید   بشنید گفت از سرِ بیغاره[1] و عتاب
کای ابن بوتراب چه نسبت بوَد تو را   با مصطفی که فخر نمایی به انتساب؟
زان کافر بریده‌زبان دُرشت‌گو   چون این سخن شنید برآشفت آن جناب
گفتا ز روی درد که ای رَبِّ مُنتَقِم   مهلت روا مدار به این کافر ز عذاب[2]
کاین خارجی نموده مرا خارج از نَسَب   شرم و حیا به دیده ندارد به هیچ باب
در دَم گرفت پیچ، همان سفله را شکم   از اسب سرنگون شد و غلتید بر تراب
یک عقربی سیاه به فرمودهٔ اِلٰه   نیشی بزد به صورت آن شخص بی‌حجاب
از زَهرِ آن نمود سراپای او وَرَم   جان داد و گشت جیفهٔ او طعمهٔ کلاب
پس مالک‌بن عروه به پیش آمد و بدید   آتش میان خندق آن شه به التهاب
گفتا که ای حسین تو پیش از سَقَر چرا   کردی برای سوختن خویشتن شتاب؟
گفتا شه شهید تویی مُستحقّ نار   باشد تو را به قعر دَرَک منزل و ایاب
این آتش از برای تو افروختم کنون[3]   یکسر رَوی به آتش دوزخ به سوز و تاب
آن دَم نمود مرکب آن مرد شوم رَم   راکب به سر درآمد و یک پاش در رکاب
مرکب دوان به هر طرف و می‌بردش لگد   بُردش کنار آتش خندق به اضطراب
کردش نگون به آتش و زان آتش ای عجب   «مالک» سپرد جان به کف مالکِ عذاب

دیدند معجزات چنین زان شه عرب

بودند باز قاصد جانش، زهی عجب!

■ ■ ■

از سر فکند افسر زرّین چو شامگاه   گردون به شام قتل شهنشاه دین‌پناه
از بس سرشک، دیدهٔ سیّاره شد سفید   از بس تپانچه صورت افلاک شد سیاه

۱. د: بیعری
۲. ت: عذب
۳. ت: کرن

چرخ خمیده‌پشت چو یعقوب خون گریست
تـا یـوسف نـهار نـهان شد بـه قعر چـاه

گـــردید روی مـاه در آن شبْ پُــر از کَـلَف
شـد صـورت مَـجرّه در آن شب بـه رنگ کـاه

چشـم سـتاره از غـم لب‌تشـنگان گـریست
آن شب هـمی ز اوّل شب تـا بـه صـبحگاه

مـی‌گشت چـرخ پـیر در آن شب بـه دورشـان
مـی‌کردشان سـتاره بـه حسـرت هـمی نگـاه

آن شب سپهر پـیر بـه خـون تـا کـمر نشست
گـردون دون ز گـردش خـود گـم نـمود راه

از دیـــده‌های پُـــرنم و دلهـــای پُـرعطش
شد اشک تـا بـه مـاهی و شـد آه تـا بـه مـاه

از یک کـــناره لشکـــر اهـــریمن پـــلید
وز یک طـــرف ســـپاه خـدیو مـلک‌سپاه

آنـها تـمام شب بـه دف و نـای و دلخـوشی
و اینها تـمام شب بـه مـناجات و اشک و آه

آنـها هـمی بـه لهـو و لَـعِب از سـیه‌دلی
و ایـنها هـمی بـه نـاله در آمـرزش گـناه[1]

سـیراب دشـمنان حـق و لشکـر یـزید
لب‌تشـــنه دوسـتان حـق و عسکـر اله[2]

آن شب ز روســـیاهی خـود بـود مـنفعل
روی سـیاه اوست بـدین نکـته خـود گـواه

اُف بـــر شـــبی کـه در مـدد زادهٔ زیـاد
کـــام دل یـــزید ز قـتل حسـین بـداد



فریاد از آن شبی که بـه فـرداش شـد شـهید
سـلطان دیـن حسـین بـه کـام دل یـزید

آه از شـــبی کـه زیـنب دل‌خســتهٔ فگـار
دل در برش چو بِسْمِلِ خـون‌غرقه مـی‌تپید

آن شب ز جوش نـاله دل آسـمان شکـافت
آن شب ز بـــار درد قَـدِ نُـه‌فلک خـمید

آن شب گریست زُهره و شِعریٰ گشـوده مـو
وز گَرْدِ غم به صورت مـه شـد کَـلَف پـدید

آن شــام شــد ز پـردهٔ ظـلمت سـیاه‌پوش
وان صـبح از سـفیده گـریبان خـود دریـد

آن شـــاه کـم‌سپاه در آن شب بـه لشکـرش
حرفی به گریه گفت که از چرخ خون چکید

کای دوسـتان نـمانده مـرا عـمر جـز شـبی
فـــردا هـــمین گـــروه سـتمکارهٔ پـلید

از راه کـــینه تـــیغ بـــر آل نـــبی کشـــند
خـواهـند بـا سـتیزه سـرم را ز تـن بُـرید

گـر مـن غـریق لُجّهٔ انـدوه[3] غـم شـدم
بـاری شـما تـمام از ایـن ورطـه پـاکشید

مقصود این گروه بـه قـتل مـن است و بس
اکنون اجازت است کـه از مـن جـدا شـوید

اینک که شب رسیده و تـاریک شـد جـهان
زین دشتِ فتنه‌خیز بـه سـوی وطـن رویـد

تـابد عَـلَی‌الصّباح چـو از مشرق آفتاب
تـنها مـن و سـپاه بـه خـون تشنهٔ یـزید

---

۱. ت: و اینها همی در آه و ناله و آمرزش گناه که وزنش نادرست است
۲. د: این بیت را ندارد
۳. ت: اندوه و

از شه چو این ترانه شنیدند سروران — گفتند کای ستوده تو را ایزد مجید
پروانه دل ز شمع نه از سوختن کَنَد — بر بُلبلی چه باک که خار گُلش خَلید
ماییم و خاک کوی تو تا جان ز تن رَوَد — کَندیم در هوای تو از جان خود امید
هستی نه سَروری که ز تو سر شود دریغ — باشی نه دلبری که توان از تو دل برید
فرداست در منای تمنّای ترک سر — بر طائفان کعبهٔ کوی تو روز عید
آن رو سیه که روی خود از خونِ خود نکرد — در یاری تو سرخ، کجا گشت رو سفید؟
عشّاق خود چو راست‌نوا دید شه نمود — از مصدر کرامت خود معجزی جدید
بنمودشان میان دو انگشت خویشتن — چیزی که چشم هیچ کسی مثل آن ندید
آن جمع را ز زلف پریشان حوریان — شد شور دل زیاده و شد شوق جان مزید
آن شب بُرَبر داشت سرِ شوخی و مزاح — گفتش یکی ز لشکر شاهنشه شهید
کاین شام محنت است نه هنگام غفلت است — حرفی به گریه گفت که می‌بایدش شنید:
عیش من امشب است که دانم شب دگر — اندر کنار حور همی خواهم آرمید

باشد سزا که از غم نوباوهٔ نبی
گویند دوستان علی در چنین شبی:

▪ ▪ ▪

آمادهٔ قیامت و بیداد امشب است — آبستن ستیزه و اِفساد امشب است
فردا بهار آل نبی می‌شود خزان — جوش بهار ناله و فریاد امشب است
آن شب که شِمر تیره‌درون زنگ می‌زدود — تا صبحدم ز خنجر فولاد امشب است
آن شب که بست چرخ ز خون جگر خضاب — بر دست و پای قاسم داماد امشب است
آن شب که سوخت سینهٔ سلطان تشنه‌لب — از سوز تاب سیّد سجّاد امشب است
آن شب که شور نالهٔ آلِ رسول داد — از شور رستخیز همی یاد امشب است
آن شب که بهر صید غزال حرم ز کین — دامی فکنده‌اند چو صیّاد امشب است
سفّاک‌تر ز دشنهٔ ضحّاک سنگدل — بی‌باک‌تر ز فتنهٔ شدّاد امشب است
بی‌رحم‌تر ز کافر قتّال دل‌سیاه — خون‌ریزتر ز خنجر جلّاد امشب است
خون می‌چکد ز چشم فلک در چنین شبی — آن شب که داد ظلم و ستم داد امشب است

در بامداد آن شب میشوم پُر ز شرّ
از دل نمود مهر به در، چرخ کینه‌ور

▪ ▪ ▪

روزی که شد دمیده به کام یزید صبح — گیسو گشود شام و گریبان درید صبح
شد روز ما سیاه در آن صبح تیره‌رو — هرگز مباد آنکه شود روسفید صبح
گو صبح روز حشر و مگو صبح روز قتل — امیّد ما نمود همه ناامید صبح
چون آفتاب روی حسین گشت ناپدید — گردد چگونه باز به دوران پدید صبح
دم می‌زند به شعلهٔ جَوّاله هر سحر — یا رب مگر به سوز دل او رسید صبح!
پُر داغ شد ز سوزِ عطش چون دل حسین — داغ شفق به سینهٔ گردون کشید صبح
چون از سپاه شام شه تشنه‌کام را — با کام تشنه دید به کام یزید صبح
جیب اُفق ز پنجهٔ محنت درید روز — گیسوی شب ز دست مصیبت بُرید صبح
روزی که شد تپیده به خون شاه روزگار — در ماتمش به خون شفق در تپید صبح
شد قرص آفتاب از آن ره به سوز و تاب — کان روز را به دیده ندید[1] و ندید صبح

چون صبح روز قتل برآرد سفیده را
با گریه درخور است که خواند این قصیده را:

■ ■ ■

ای صبح خون‌تپیده قیامت مکن به پا
خون حسین به جوش میار از ره وفا
منما[2] سفیده را ز افق ای شب الم
پیراهن صبوری خود را مکن قبا
اشک شفق ز دیده فرو ریز ای افق
خون بار ای سپهر ز چشم ستاره‌ها
ای دیده خون ببار به مرگ جوان که بود
آن نور دیدگان شه لافتیٰ فتا
گفتم به آسمان که «هَلِ الحَشر قَد ظَهَر؟»
گفتا که صبح قتل شه «هَل اَتیٰ» اَتیٰ
فردا بسوزد که از غم فرزند فاطمه
ماهی در آب گریه کند مرغ در هوا

۱. ت: کان روز را ز دیده بدید؛ د: کان روز را ز دیده ندید
۲. د: بنما

دارد هر آنچه تیر به ترکش سپهر پیر
فردا کند ز چلّهٔ چاچی‌کمان رها

دست و کمر گشاید و بندد عَلَی‌الصّباح
بر قتل عام آل نبی، زادهٔ زنا

بس نوجوان کُشند و کَشَندش به روی خاک
فردا سپاه کوفه به میدان کربلا

فردا بوَد که روبَهِ چندی ز کوفیان
گشتند[1] شیرگیر به نیزار نینوا

فردا پی شکست حسین قوم نادُرست
بستند[2] آب بر رخ اولاد مصطفی

فردا ز بانگ العطش کودکان[3] بر
بر می‌رود ز خاک به گردون دود صدا

دانی سپاه شام به عصر یزید شُوم
از صبح تا به ظُهر چه کردند از جفا؟

از بهر ناروای ستم‌پیشه داشتند
بس ظلم ناروا به شه تشنه‌لب روا

ای صبح، جامه چاک زن از ماتم حسین
کن از سفیده شال به گردن در این عزا

برگو به مِهر و ماه ایا صبح سینه‌چاک
کان «بدر و الدُّجیٰ» چه شد و «شمس و الضُّحی»

روز قیامت است «اذا الشّمس کُوِّرت»
باید که آفتاب شود عاری از ضیا

ای قرص آفتاب ز مشرق مکن طلوع
کان آفتاب چرخ وفا ماند در خفا

۱. در کلیهٔ نسخ چنین است، ظاهراً از موارد کاربرد ماضی به جای مضارع است.
۲. کاربرد فعل ماضی در معنای مضارع است.
۳. ن: تشنگان

دیگــر نــه در خــور است طلوع ای خـور مُنیر
کــامروز گشــته خــوار، خــور چــرخ مــرتضی

امــــروز از تـــو هـــیچ نــدارد صـفا طـلوع
چـــون آفـــتاب روی حســین مــاند بــی‌صفا

امــروز شــد کــه(۱) بــازوی عـباس صف‌شکن
انـــــدر صـــف مـــصاف ز تـیغ ســتم جــدا

از مـــرگ او بـــرادر بـــا جـــان بـــرابـرش
بگـــذاشت دست بـر کـمر و گـفت: وا اخــا!

امـــروز ســـروِ قـــامت قـــاسم ز پـا فـتاد
بـر سـر نشست و دیـد سـرش را بـه جـای پـا

زد دست و پا به خون و بسی دست و پا نمود
کــز خــون بــه دست(۲) پـاش ببندد مگـر حـنا

امـــروز گشت اکـــبر گــلگون بـدن چـو گُــل
صـــد چـــاک خـــارِ نـــاوک بـیداد اشـقیا

گـــردید قـــامت شـــه شـــمشادقد حسـین
در زیـــر بـــار مـــحنت آن نـــوجوان دو تـا

امـــروز کـــودک شــه دیــن را ز شست ظـلم
انـــدر گـلو خـدنگ فـرو رفت و خــون فـرا

پــروانــه‌های تـیر چــو پـروانـه گِـرد شـمع
گشـــتند گِـــرد قـــامت آن شـــمع اهـــتدا

امـــروز شـــد ز چـــلّهٔ کـین طـایر خـدنگ
پـــــرّان بـــه آشـــیان تـــن شـــاه کـــربلا

امـــروز مِـــهر چـــرخ عـلی از سـپهر زیــن
شـد سـرنگون بـه خـاک، چـو خـورشید از سـما

شـــمر لعـــین بـــه ســینهٔ بــی‌کینه‌اش ز کـین
بـــا تـیغ کـین گـرفت بـه مـانند کـینه جــا

۱. ت: دو؛ که بر متن ترجیح دارد
۲. ت و د: دست و

بوسید بوسه‌گاه نبی را چو خنجرش
دستش بُریده باد که بُرّیدش از قفا!
برخاست تیره‌گرد به روی هوا نشست
چون قلب پُر هوا و هوس تار شد هوا
از دشت، ذوالجناح به خون غرقه بی‌سوار
با شیهه و خروش روان شد به خیمه‌ها
زان خیمه‌ها گذشت ز نه خیمهٔ فلک
آن دم خروش یا اخی و بانگ یا ابا
با حال زار زینب ژولیده گیسوان
گفت از زبان حال در آن حال غم‌فزا
کای باد اگر به گلشن دشت نجف رَوی
برگو به آن مبارز میدان لافتی
کای شیر حق، ز پنجهٔ خیبرگشای خود
از چنگ گرگ، یوسف خود را بکن رها[1]
ای آنکه شد مسخّر حکم تو هر دو کون
این از سنان و آن ز سنان درگه عطا
بنگر که از جفای لئیمان تنگ‌چشم
بر نور هر دو چشم تو چون تنگ گشته جا
بنگر که خصم گرگ‌صفت، گشته شیرگیر
بر شیردل حسین تو، ای شیر حق بیا
تن‌ها به خون و خاک نگر از تهمتنان
سرها به نوک نیزه ببین از سر جفا
از چار موج بحر حوادث «فَقَد هَلَک»
آن کشتیی که هر که نشستش «فَقَد نَجیٰ»
بین از تپانچه صورت طفلان بنفشه‌رنگ
بنگر عِذار بی‌پدران را چو کهرُبا

۱. ن: ... را رها نما

آن نـــاتوان کـــه هست شـــه مـالک‌الرّقـاب
گـردن بـه غُـلّ و بـندِ گـرانش بـبین بـه پـا
نـــالان بـــه پشت نـــاقه اسـیرانِ اهـل بـیت
نـــــالد شــــتر ز نـــالهٔشان هـــمچنان دَرا
تـا صـبح روز حشـر «فـدایـی» خـورَد دریغ
کـــــان روز را نـــبود در آن دشت پُــربلا
جـــانم فـــدای پـــادشهِ تشـــنه‌لب شــود
فــخر عَــجَم ز یُـمن خـدیوِ عـرب شـود



هـنگام صـبح کـز بـر ایـن پـیل مـنگلوس
زد چـرخ آبـنوس ز زرّیـنه کـوس کـوس
از خـاوران سـفیدهٔ عـاشور شـد پـدید
زد جامه چاک، دست افق با غم و فسوس
خـور بـا سـر بـرهنه بـرآمد ز کوهسار
بـا چشم اشکبار و بـه رخسار سندروس
بـرخـاست بـانگ طبل ز خیل مخالفان
بـر شـد غریو کوس بـه گردون آبنوس
بـا لشکـر ابـن‌سعد بـه مـیدان نـهاد رو
بـر هـیأت یـهودی و بـا صـورت مجوس
آمـد نـدای غـیب ز بـطنان آسـمان
بر گوش خیل شاه به تعظیم و خاک‌بوس
کـای لشکـرِ خـدا، شـده هنگام کـارزار
خـون شـماست غـازهٔ حـورِن نـوعروس
از تشـنگی چـه بـاک کـه از آب سلسبیل
لبـریز هست بـهر شما، ساغر و کؤوس
دادنــد دل ز دست از آن نـغمه اهـل دل
کردند بـا نشـاط بـه زین‌خانه‌ها[1] جلوس
بـر مـیمنه سـتاده حـبیب و بـه مـیسره
آمـد زهـیر قـین چـو سـدّ سکندروس
آن جـان پـاک کـرد بـه قـلب سپاه جـا
شد بدر آن کواکب و شد شمس آن شموس
عـبّاس نـامدار بـه فـرقش عَـلَم فـراشت
از مـوزه تـا بـه تـارک او آهـنین‌لبوس
مـی‌دیدش ار بـه دیـدهٔ انـصاف مـی‌نهاد
رستم ز عجز سر به زمین، اسیر اشکبوس
از یک طـرف سـپاه شـهنشاه دیـن‌پناه
وَز یک کناره لشکر کـفّار و زنگ[2] و روس
در اوّل ابـن‌سعد یـکی چـارپَر خـدنگ
بـنهاد بـر کـمان و بـزد بـر جـبین عـبوس
آن تـیر را فکـند سـوی شـاه تشـنه‌لب
گـفتا بـه آن جـماعت مکّـار چـاپلوس

---

۱. ت: .. زین‌جوانها
۲. ت: .. کفّار زنگ

کای لشکر آگهید من اوّل کسم که تیر / افکنده‌ام به جانب این[1] مفخر نفوس
احبابِ شاه جمله سپر کرده سینه‌ها / کندند دل ز جان و گذشتند از رؤوس

تیر از کمان کینهٔ آن قوم تیره‌بخت
بارید چون ز باد خزان، برگ از درخت



چون بسته شد صفوف مخالف ز هر طرف / برخاست بانگ کوس و برآمد غریو دف
رفت و ستاد پیش صف دشمنان دین / سالار تشنگان، خلف[2] شحنة النَّجف
گفتا به آن سپاه که ای قوم روسیاه / دارید از برای چه برکُشتنم شَعَف
آخر نه من نبیرهٔ شاه ولایتم[3] / وان گوهرم که فاطمه باشد مرا صدف
باشد برادرم حسن و حمزه عمّ من / باب من است عارف اسرار «مَنْ عَرَف»
آن باب علم سیّد «لَولاک» مرتضیٰ / لولاهُ فی الوجود لما الحقّ انکشف
ای کوفیان که بیعت و پیمان شکسته‌اید / بر قتل من ز کینه چرا بسته‌اید صف؟
چندین هزار نامه نوشتید سوی من / از یثربم به حیله کشیدید این طرف
اکنون ز راه کینهٔ دیرین گرفته‌اید / یکسر برای کشتن من تیغ‌ها به کف
آیا مگر ز دین خدا رفته‌ام برون / یا کرده‌ام ز قوم شما من تنی تلف؟
باشد نزاع گر، به سر جاه و مملکت / باشد قتال گر به سر عزّت و شرف،
راهم دهید تا که رَوَم سوی زنگبار / از تیر کینه‌ام ننمایید تن هدف
سوزد مرا ز تشنه‌لبی سینه و جگر / لرزد دلم به سینهٔ پرخون ز سوز و تف
راهم دهید تا که رَوَم جانب فرات / یک دم به کام تشنه خورم آب[4] از دو کف
آخر کجا رواست که اندر لب فرات / لب‌تشنه جان دهد خَلَف مَفخر سَلَف
گفتند در جواب شه آن قوم سنگدل / کای ابن بوتراب مده نقد جان ز کف
در حکم ابن‌سعد درآی و امان بخواه / بر بیعت یزید رضا باش، لاتَخَف
دانیم از یقین که تویی سبط مصطفیٰ / باب تو بود واقف اسرار لَو کشف
بی بیعت یزید نخواهی چشید آب / باید به کام تشنه چو عثمان شوی تَلَف

---

۱. ذ: آن
۲. ذ: سر
۳. ث و د: رسالتم
۴. ث: می

بـاید شـوی قـتیل بـه حکـم امـیر مـا از تـیغ کـین بـه وادی بـی‌آب و بـی‌علف

بشنید این جـواب چـو آن شـاه زان سـپاه
آمـد بـه سـوی لشکـر خـود روحُـنا فِـداه



کردند کـوفیان چـو بـر آن شـاه عـرصه تـنگ بسـتند پـای صـلح و گشـودند دست جـنگ
از هـر دو سـو سـپاه سـتادند صـف‌زنان[1] بـا یـالِ بـبر و چـنگِ هـژبر و دُم پـلنگ
یک سـو سـپاه نُـصرت اسـلام و نـصر دیـن یک جـا یـهودِ خـیبر و نـصرانـی فـرنگ
در نـعره شـد مـبارز و در شـیهه بـادپا چـرخ از غُـبار مـعرکه مـی‌شد بـه رنگِ زنگ
از بانگ کوس روی یلان شد چـو سـندروس زد طبلِ جنگ بر دل و بر چهره چنگ چـنگ
ز آوای نـی و جـوش سـپاه و غـریو بـوق شـد وحشـتی کـه آب شـدی زَهـرهٔ نـهنگ
شـد طـایر خـدنگ، پـیام‌آور از دو سـو شستِ جفا بـه نـاوک، دست ستم بـه سـنگ
قـربانیان کـعبهٔ کـوی وفـا، مـیان در خـدمت امـام بـبستند تـنگ‌تنگ
شـمشادقامتان ز جـوانـان هـاشمی جـولان‌کُنان ز شـوق بـه زیـن‌خانهٔ سـرنگ
دلهـایشان ز شـوق شـهادت بـه تـاب و تب سرهایشان به حور جنان داده هـوش و هـنگ
کـردند سـینه‌ها سـپر و هـم زدودشـان آن صـیقل خـلوص ز مـرآت سـینه زنگ
از چـار سـو ز چـلّهٔ چـاچی کـمان زدنـد نـاراسـتان بـه پـیکر آن راسـتان خـدنگ
هر سـروقد کـه از سـر زیـن سرنگون شـدی رفتی سـرش بـه نـیزه و تـن زیـر سُـمّ خـنگ

خوش آن کسی که در رهِ دین جان‌فشان شود
در پیش روی یـار خـودش مـهربان[2] شـود



بستند صف بـه عـرصهٔ مـیدان چـو اَشـقیا غُـرّید طـبل جـنگ و غـریوید کـرّنا
بـا بـن‌سعد گـفت چـنین حُـرّ نـامدار خـواهـی نـمود جنگ بـه فـرزند مـصطفیٰ
گـفت بـلی کـه جـنگ کـنم آن‌چـنان‌که تـیغ پـرّان کُـند ز دوش یـلان دست بـر هـوا
از حـرف آن پـلید بـلرزید حُـرّ چـو بـید شـد رنگ او ز هـول بـه مـانند کـهرُبا
گفتا بـه آن دلیـر کسـی لرزه‌ات ز چیست؟ حُـرّش جـواب داد بـه ایـن حـرف جـانفزا
کـاندر مـیان دوزخ و جـنّت سـتاده‌ام در حـیرتم کـه بـخت کشـد کـارِ مـن کـجا

۱. ذ: سپه مخالف ستاده‌اند
۲. ت: حون‌تپان

پس نعره‌ای کشید و به صوتِ بلند گفت / کاین دَم مرا خُلد خدا گشت رهنما
گفت این و تاخت باره سوی شاه تشنه‌لب / از اسب شد پیاده و با چشم پر بُکا
بر سُمّ ذوالجناح همی سود روی خویش / گفتا به عجز و گریه به فرزند مرتضی
من آن کسم که بر تو شها راه بسته‌ام / از بخت ناموافق و وز عقل نارسا
آنجا که از نخست سر راهت آمدم / خواهم که از نخست تو را جان کُنم[۱] فدا
نادم شدم ز فعل خود و توبه کرده‌ام / آیا قبول توبهٔ من می‌کند خدا؟
گفتا شه شهید: بوَد توبه‌ات قبول / غمگین مشو که هست خدا غافرالخطا
وانگه به اذن سَرور دین، حُرّ شیردل / انگیخت خنگ جانب میدان اشتبا
از ابن‌سعد خواست مبارز از آن سپاه / آمد یکی مقابل و از تیغ شد دوتا
آن شیردل فکند چهل تن به روی خاک / ناگه در آن میانه یکی شوم ناروا
زد نیره‌ای به سینهٔ آن باوفا چنان / کز پشت او زبان سنان گشت برملا
آهی ز دل کشید که اَدرکنی یا حسین! / آمد به سوی مقتل او شاه کربلا
دستی به روی صورت آن غرقه خون کشید / گفتی ز روی لطف که یا حُرّ مَرحبا
وانگه سریر جانب میدان قدم نهاد / سی تن نمود بی‌سر و خود کرد سر فدا
پس سوی عرصه تاخت ز راه وفا «وَهَب» / جمعی ز قوم کُشت و شد از پشت زین رها
پس مُسلم‌بن عَوسجه و پس سوَید عَمرو / وانگه مؤذّن شه و پس سعدِ باوفا[۲]
«ابن مطاع» و «عابس» و «شَوذَب» غلام تُرک / جمعی دگر ز یاور و احباب و اقربا

یک یک به جان‌فشانیش از جان شتافتند
گشتند جان‌فشان و به جانان شتافتند



از لشکر امام غلامی سیاه‌رنگ
خالِ سواد کشور هند و دیار زنگ
آمد به پیش آن شه و گردن نمود کج
درخواست کرد از شه لب‌تشنه اذن جنگ

---

۱. ت: نخست کنم جان، تو را
۲. این بیت در نسخه‌های د و ت به گونهٔ دیگر آمده است. همچنین در این دو نسخه پس از این بیت، دو بیت دیگر نیز آمده است.

پس مسلم بن عوسجه و پس سوید عمرو / وانگه ابوثمامه پس صیف بن صف
دیگر هلال نافع و پس نافع هلال / پس ابن‌عمر نهشلی آن فخر اتقیا
وانگاه عمرو خالد و پس خالدبن عمرو / وانگه مؤذن شه و پس سعد باوفا.

گفتش شه شهید: مکن رو به کارزار
کانجا به کار نیست به جز ناوک[1] خدنگ
کس زین سپاه کار ندارد به تو، چرا
خواهی کُنی به خویش در این لحظه کار تنگ؟
گفتا شَوَم فداتْ به خیل فدائیان
داری مگر ز بودنِ همچون منی تو ننگ؟
روی مرا سیاه مکن بیش از این شها
خواهم که تا ز لطف تو گردم سفیدرنگ
میدانَمَت سیاهی لشکر ضرور نیست
لیکن مَزَن به شیشه امید من تو سنگ
از خون، رخ سیاه کنون سرخ میکنم
بالاتر از سیاه که گفتهست نیست رنگ؟
دادش اجازت آن شه و آمد به رزمگاه
جمعی ز زین فکند و نگون شد ز پشت خنگ
بر خاک و خون تپید و صدا زد به شاه دین
انگیخت شاه تشنه به قربانگهش سرنگ
از اسب شد پیاده همان معدن کَرَم
در بر کشید پیکر او را ز لطف، تنگ
رخ بر رخش نهاد و بگفتا مُهَیمِنا
بویش نما چو مُشک و رخش کن سفیدرنگ
راوی بیان نموده که ده روز بعد از این
جمعی ز اهل بادیه از راه هوش و هنگ
دیدند بوی مُشک از آن جسم ساطع است
سهل است بوی مُشک که بودش ز مُشک ننگ

خواهی که رو سفید شوی مثل آن سیاه
جان کن نثار خاک ره شاه کمسپاه



۱. د: ناوک ب

با راستی حبیب مظاهر به قدِّ خَم　　در نصرت امیر عرب خسرو عجم
آمد به پیش آن شه لب‌تشنه و گریست　　گفتا شوم فدای تو ای شاه محتشم
فخرم بوَد ز بندگیِ بندگان تو　　ما را نه حدِّ بندگی توست بلکه هم
شد بنده‌ای چو پیر بوَد مُستحَق لطف　　دِه رخصتم فدای تو ای معدن کرم
تا موی خود خضاب نمایم ز خون خود　　زیرا که این خضابْ خضابی‌ست مغتنم
از حرف او گریست شه تشنه‌کام و گفت:　　هستی تو یادگار من از جدّ و باب و عَم
دیگر که پیر گشتی و گشتی[1] شکسته‌حال　　در دَهر مو سفید عزیزند و محترم
دون مروّت است ایا پیر راستگو　　با قدِّ خَم به جانب میدان نهی قدم
آن دَم حبیب اشک ز مژگان گشود و گفت:　　شاها روا مدار که در سایهٔ عَلَم
گردد حبیب پیش حبیب خدا خجل　　و آنجا ز راه حسرت و خُسران کَنَد نَدَم
ای شاه راستان ز قد خم مرا چه باک　　کز تیغِ راست تیزتر افتاد تیغ خم
پیری ضرورت است جوانان عرصه را　　خود پیر آزموده بوَد از جوان نه کم
آن پیر دلپذیر چو اینجا رساند حرف　　کرد از زبان حالت او این رقم قلم:
«هر چند پیر و خسته‌دل و ناتوان شدم　　هرگه که یادِ روی تو کردم، جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا　　بر مُنتهای همّت خود کامران شدم»[2]
القصّه چون گرفت اجازت ز شاه دین　　با خاطر شکسته و مژگان پُر ز نَم
چون حرف خود گرفت به دستی سنان راست　　چون قدّ خود فکند به دوشی کمان خَم
آمد سوی مصاف، ز شمشیر آبدار　　مقتول ساخت شصت و دو از فرقهٔ ظُلَم
گفتا منم حبیب و حبیبِ حبیبِ حق　　ناگه در آن میانه یکی کافر دُژَم،
از نوک نیزه‌ای به زمینش تپان نمود　　زد دیگری به فرقِ سرش تیغ پر ز سَم
از تن جدا نمود سرش را ز راه کین　　آویختش به گردن اسب خود از ستم
در لشکر امام از آن کار ناصواب　　افتاد شور و غلغله و[3] خورد صف به هم

شد دولت خلود به پیری نصیب او
ای جان ما فدای حبیبِ[4] حبیب او

***

۱. ت: ... سرگشتی، هستی
۲. «فدایی» با تضمین این دو بیت آخرین از غزل ۳۲۱ حافظ، در میان ترکیب‌بند خود که ردیف و قافیه‌ی دیگر دارد، شاید در پی نوعی نوآوری بوده است. شاعران دیگر نیز گاه به ضرورت بلاغی یا از سر تفنن ... کرده‌اند و مثلاً در میان مثنوی، از ابیات یک غزل استفاده کرده‌اند.
۳. ت: افتاد شور و غلغله‌ای
۴. ذ: حبیب و

شد نوبت قتال چو بر آل مصطفی پیراهن صبوری افلاک شد قبا
جوش وُحوش زلزله افکند بر زمین شورِ طیور غلغله انداخت بر هوا
از دیدهٔ ثوابت و سیّاره خون چکید پشتِ سپهر گشت ز بار آلَم دو تا
از تندبادِ حادثه در گلشن بتول وز تیشهٔ ستیزه به گلزار مُرتضی
سروی به سر درآمد و سر داد بر سنان نخلی ز پا فتاد و کشید از میانه پا
بس لاله‌ها که از چمن جعفر و عقیل بر باد رفت از ستم صَرصَر جفا
کردند سر به سر همه آن سرورن دَهر سرها برای سرور دنیا و دین فدا
از خون سرخ تازه‌جوانان سبزخط در بوستان «ماریه» رویید لاله‌ها

باشد عجب که باز برون آورَد گیاه
خاکی که ریختند در او خون بی‌گناه

❋ ❋ ❋

از کینه ابن‌سعد به آن سیّدجلیل شدّادیی نمود که نمرود با خلیل
اندر لب فرات ز سیلاب خون نمود بس دجله‌ها پدید چو جیحون و رودِ نیل
آه از دَمی که در صف میدان کربلا عبداللّه آن سُرورِ دل مسلم عقیل
با خاطر شکسته و با چشم اشکبار آمد به پیش آن شه مظلوم بی‌عدیل
گفتا شها تویی که به فرمان کردگار آمد برای جنبش مهد تو جبرئیل
من بندهٔ ضعیف[1] توام خواهم از وفا گردم به خاک پای تو چون باب خود قتیل
گفتا شه شهید، که ای نور چشم من هستی تو یادگار من از مُسلم عقیل
اینک رقیّه خواهر من مادرت چه سان بیند تو را ز تیغ ستم کُشته و ذلیل
داغ دگر به داغ دلِ مادرت منه نَبْوَد کسی به غیرِ تو بر خواهرت کفیل
گفت ای مَهِ مُنیر به خالِ شکسته‌حال کای گشته بر تمام اُمَمْ رهبر و دلیل
دل از فراقِ باب مرا آمده به تنگ دِه رُخصتم، فدی تو خسرو نبیل
ناچار داد شاه شهیدان اجازتش آمد به سوی عرصهٔ میدان آن قبیل
اَبروش چون کمان و خَم گیسوش کمند با صورتی چو ماه و به رخساره‌ای جمیل
بعد از سه حمله کُشت از آن قوم، شصت و دو با صد هزار پشّه چه آید ز زنده پیل؟
دستی به روی جَبهه نهاد و دَمی ستاد کز شستِ ظلم «ابن صُبیح» آن سگِ بخیل

۱. ب: دلیر

تیری رسید و دست به پیشانیش بدوخت | شد سرنگون ز توسن و غلتید بر سبیل
از خستگی به دامنِ حوران نهاد سر | سیراب شد ز کوثر و ور آبِ سلسبیل
از عترت عقیل چو او شش تنِ دگر | کردند جان‌نثار بر آن زادهٔ خلیل
از نقدِ جان شدند خریدارش ای عجب | بوده‌ست آن متاع کثیر و بها قلیل
یوسف توان خرید بلی از کلافه‌ای | توفیق حق نه مورد بحث است و قال و قیل
این کار دولت است کنون تا که را رسد | لنگ است پای معنی و مقصد بسی طویل

چون شد زمان آل عقیل از زمانه سر
زان پس زدند عترت «طیّار» بال و پر



چون در صف مصاف ز الطافِ داوری | شد نوبت قتال به سادات جعفری
زینب دو نوجوان عزیزش به پیش خواند | گفتا که بر شماست مرا حقّ مادری
باید که رو کنید به میدان کارزار | بازید جان خویش در این بزم تشدرّی
عون و محمّد آن دو گل گلشن وفا | با چشم اشکبار و به رخسارهٔ طری
کردند عرض حال به خالِ شکسته‌حال | کای آن که بر تمام خلایق تو رهبری
از مِهر کن قبول تو ما را به بندگی | وز لطف کن خطاب تو ما را به چاکری
دِه رُخصتی که از مدد بخت کارساز | داریم در هوای نثارت شها سری
جان باختن به پای تو خوش‌تر ز زندگی | سر دادن از برای تو بهتر ز سَروری
از حرفشان ز دیده فرو ریخت شاهِ دین | از چهره اشکِ ناب چو بارانِ آذری
گفتا که ای دو دوحهٔ گلزار هاشمی | نبوَد غمِ فراق شما کارِ سرسری
لیکن، بلاعلاج شما را اجازت است | در رزم این جماعت از دین شده بَری
آن سروران به جانب میدان شتافتند | گفتند کای سپاه ز آیین کافری
این ظلم کی رواست به اولادِ فاطمه | وین جور کی سَزاست به آل پیمبری؟
کُشتند آن دو شیر سی و یک تن از سپاه | از حمله‌های جعفری و زور حیدری
پس هر دو را ز کینه گرفتند در میان | چون حلقه آن سپاه ز راهِ ستمگری
«عبداللّه‌بن بَطّهٔ طائی» ز جاهلی | با «عامربن نهشل تیمی» ز کافری
زان ضربتی که بر سر ایشان نواختند | کردندشان چو لاله و گل پیکراحمری
از پشت زین به روی زمین سرنگون شدند | هریک به کام خشکی و با دیدهٔ تَری

هم آشیان شدند به طیّار در بهشت
با حوریان خُلد نمودند همسری

کردند چون نبیرهٔ طیّار جان فدا
شد نوبت قتال به اولاد مجتبیٰ



قاسم چو گشت عازم میدان کارزار
کف‌الخضیب بست ز خون پنجه را نگار

آن نونهال گلشن سلطان دین حسن
بی‌کس چو دید عمّ غریب بزرگوار

آمد به پیش آن شه و رخصت طلب نمود
او را کشید آن شه مظلوم در کنار

بی‌خود گریستند چنان آن دو تشنه‌لب
کز حالشان زمین و زمان گشت اشکبار

گفتا شه شهید به قاسم ز سوز دل
کای مانده از برادر مظلوم یادگار

برگرد سوی خیمه و داغم به دل مَنه
قاسم به گریه گفت که ای عمّ نامدار

دارم امید از کرم تو اجازتی
تا در ره تو جانِ گرامی کنم نثار

گفت این و بوسه داد به پای شه شهید
دادش اجازت آن شه دوران به اضطرار

قاسم به صورتی چو مَهِ بَدر، رخ نمود
از خیمه‌گه به عرصهٔ میدان کارزار

بود آن مَه دوهفته در آن دم کم از دو هفت
پنهان خطش به دورهٔ لب چون خطِ غبار

در پیش صف ستاده[1] صدا زد به ابن‌سعد
کای کافر پلید ستمکار نابکار

داری هنوز دعویِ اسلام و وانگهی
بر کُشتن حسین کمر بستی استوار!

گیرم که نیست از نَسَبَش آگهی تو را
او را در این میانه یکی از عرب شمار

گر جنگ باشَدَت به سر جاه و مملکت
بگذار تا که پای گذارد به زنگبار

می‌باشد از تَفِ جگر و سوزِ تشنگی
دنیا به پیش دیدهٔ آل رسول تار

گفت این و زد به قلب سپاه مخالفان
چون شیر شرزه‌ای که شتابد سوی شکار

آن شیر خُردسال، به خاک و خون فکند
از پنجهٔ نگار، سی و پنج نابکار

«اَزْرَق»، با چهار پسر، شیر یک‌تنه
بنْمودشان دو نیمه ز شمشیر چون خیار

همّت گماشت سوی عَلَمدارِ آن سپاه
برخاست بانگ اَلحَذَر و صوت الفرار

از چارسو چو ابرِ بهاران، پیادگان
کردند تیرباران به آن نازنین سوار

بارید از کمان مخالف به پیکرش
نوعی خدنگ تیر که نیسان به لاله‌زار

یک سنگدل ز راهِ جفا و ستیزه، سنگ
می‌زد همی به پیکر آن خستهٔ فگار

---

۱. ب: ستد و

مـی‌گفت آن پـلید کـه ایـن طـفل را کشید زیـرا کـه خـارجـی بـوَد و خـارجـی‌تبار
زد ضـــربتی بـــه فـرقِ شـریفش مـنافقی کـز ضـرب او نـمانده بـر او طـاقت و قـرار
زد «شـبث»، نـابکار چـنان، نـیزه‌اش بـه پشت کـــز سـینه‌اش زبـان سـنان گشت آشکـار
شد سرنگون به خاک و کشید از جگر خروش کـای عـمّ نـامدار بـه سـویم نـما گـذار
فـــریاد او شـنید چـو آن شـاه تشـنه‌لب در تـاخت ذوالجـناح بـه مـیدان عـقاب‌وار
تـیغی بـه قـصد قـاتل آن نـوجوان کشـید وز تـــن بُـــرید دست چـپ آن سـتم‌شعار
یکـــجا سـپاه کـوفه بـه امـداد آن پـلید کـــردند حـــمله، بـر یسـر شـیر کـردگار
پیوست شور و فـتنه و مـغلوبه گشت جـنگ شـد عـرصه پُـر سپاه و هـوا گشت پُـر غـبار
آن خسـته‌تن بـه زیـر سُـم اسب آن سـپاه پـامال شـد چـو نـقش قـدَم بـا تـن نـزار
چون جنگ شد شکسته و بنشست تیره‌گرد دیـد آن امـام تشـنه کـه آن صـید زخـمدار
چون بِسْمِل تپیده زَنَد دست و پا به خون بـا پـیکر شکسـته و بـا جسـم پـاره پـار
از پشت ذوالجـــناح فـــرود آمـد و نشست در بـــرکشید آن تـــن و بگـــریست زار زار
برداشتش ز خـاک و سـوی خـیمه شـد روان پایش به روی خاک کشیدی چو گُل بـه خـار
بگذاشت پـیکرش بـه بـرِ کُشتگان بـه خـاک وز دیـده خـون گـریست ز درد آن شَـهِ کبار

گـفتا بـه عـمّ تـوست گـران حـالتی چـنین
کـو بـیندَت فـتاده بـه ایـن حـال بـر زمـین



شـد کـار شـه چـو زار بـه مـیدان کـارزار مـــیدان ز خـــون آل نـــبی گشت لاله‌زار
بـر خـاک تـیره مـاند چـه تـن‌های لاله‌گـون بـر نـوک نـیزه رفت چـه سرهای تـاجدار
آن روز پـــنج گـــوهر اُمّ‌البَـــنین صـــدف وز لُـــجّهٔ مـــحیط عـــلی دُرِّ شـــاهوار
عـباس و عـون و جـعفر و عـثمان شـیردل دیگـــر مـحمّد آن ز عـلی مـانده یـادگار
در یـــاری بـــرادر خـــود سـینه را سـپر کـــردند و پـیش روش سـتادند بـندوار
عـــباس بـــر فـراز سـر او عَـلَم فـراشت جـــعفر جـهانده بـاره بـه مـیدان کـارزار
بـــا قـــحطِ آب ز آتشِ تـــیغ شـررفشان از خـــاکشـان چـو بـاد بـرانگیختی غـبار
ســـردار کـــوفه گـفت کـه اولاد بـوتراب هسـتند مـثل شـیر بـه هـنگام گـیر و دار
یک یک کسی حریف نـباشد بـه ایـن جـوان یکـجا کـنید حـمله بـه ایـن شیردل سـوار
جـــمعی از آن گـروه بـه تـهدید ابـن‌سعد کـــردند تـــیرباران بـــه آن مـــیر نـامدار

نـاگـه ز شَست خـولی نـامرد یک خـدنگ — شـد از قـضا بـه مـردمک چشـم او دچـار
بـر چشم نـور چشـم عـلی، تـیر دل‌شکـاف — بگـرفت تـا قـرار، زُبـود از دلش قـرار
از زیـن فـتاد قـدّ بـرازنـده‌اش بـه خـاک — غـلتید روی خـاک چـو نَـخْجیر زخـمدار
عـون عـلی بـه خـون بـرادر کـمر ببست — صـف را دریـد چـون عـلی از تیغ ذوالفـقار
از گـردِ راه اسب بـه قـلب سـپاه رانـد — گـه تـاخت بر یـمین و گـهی جـانب یسار
از تـیغ آبـدار ز سـرهای پُـردلان — مـی‌کاشت تـخم مـغز در آن طـرفه کشت‌زار
«زجـربن بـدر» سـنگدل انـدر کـمین او — تـیغی نـواخت بـر سـر آن شـاخهٔ چـنار
شـد سـرنگون ز تـوسن و غـلتید بـر زمـین — آمـد بـرادر دگـرش سـوی کـارزار
بـر قـاتل بـرادر خـود تـیغ بـرکشید — کـردش دو نیمه از دَمِ شـمشیر، چـون خـیار
بـعد از قـتال و جـنگ ز تـیغ مـنافقی — شـد سـرنگون ز پشت هـمان رخش راهـوار
عثمان ضیای چشم علی، تاخت سوی دشت — چـون شیر خشـمناک کـه آیـد سـوی شکـار
سـرها ز تـن بُـرید از آن قـوم خـیره‌سر — تـن‌ها بـه خـون فکـند از آن قـوم نـابکار
رفت از وفـور رفـتن خـون، کـار او ز دست — مـاند از هـجوم تشـنه‌لبی، دست او ز کـار
نـاگـه ز شستِ خـولی مـلعون اصـبحی — تـیری چـنان نـمود بـه پـیشانیش گـذار
کز صدر زین بـه روی زمـین گشت سـرنگون — فـرشش ز خـاره آمـد و بـالین او ز خـار
بـنهاد رو بـه خـاک، دریـغا در آن نَـفَس — اُمّ‌البَـنین نـبود کـه گـیرد سـرش کـنار
یک کـافری ز نَسـلِ «ابـان‌بن حـازمی» — از تـن جـدا نـمود سـرِ آن بـزرگوار

چون پا زدنـد بـر سـر جـان، آن چـهار تـن
پـنجم رسـید نـوبت عـبّاس صـف‌شکن



شد بسته و شکسته چـو زان قـوم نـاسپاس — آب فـرات و لشکـر از آن شـاه حـق‌شناس
آواز العـطش ز سـراپـردهٔ حـرم — شد از حضیض خاک به اوج فـلک مـماس
با مَشک و نیزه جـانبِ شـطّ فـرات رانـد[1] — عـبّاس شـیرزهره چـو هِـرماس بـی‌هراس
صـف را ز هـم دریـد ز تـیغی کـه بـود آن — بَـهرِ حَـصادِ سـنبلهٔ سـر بـه سـانِ داس
آن شـیردل، چـو حـیدر صـفدر ز حـمله‌ای — هشـتاد تـن فکـند از آن قـوم دون‌اساس
چون شـیر خشـمناک بـه شـطّ فـرات رانـد — اسـبی کـه بـود عِـقد ثریّا بـر او قـطاس

۱ ت: با مَشک نیزه جانب شطّ فرات تاخت

از شرم حلق تشنهٔ او، آب شد فرات — چون بط به شط نمود بر آن باره ارتماس
می‌خواست تا که نوش کند یک کفی ز آب — یادش رسید از عطش شاه حق‌شناس
از کف بریخت آب و به سر زد چو آتش کف — پُر آب کرد دیدهٔ حسرت به سان طاس
پُر کرد مَشک و تاخت برون ز شطِ فرات — زد بانگ بر سپاه، سپهدار ناسپاس
می‌گفت: زینهار گر عبّاس شیردل — این آب را به خیمه بَرَد ای گروه ناس
اندر لب فرات به فرمان ابن‌سعد — یکباره آن سپاه فزون از حد و قیاس
بستند راه او ز دَم نیزه و خدنگ — دادند داد ظلم از آن منع و احتباس
وز چار سو ز ناوک و سوفار دوختند — بر قامت بلند برازنده‌اش لباس
ناگه در آن میانه ز کین «نوفل» پدید — رد ضربتی به شانهٔ آن میر حق‌شناس
نوعی که دستِ راست ز دوشش جدا فتاد — از چپ گرفت تیغ میان امید و یاس
پس کافری که باد جدا دست او ز تن — از تن فکند دست چپ آن امیر ناس
پا کرد استوار و به دندان گرفت مَشک — خود را برای بردن آن آب داشت پاس
ختمِ وفا شده‌ست بر آن ماه هاشمی — این نکته را نه جای گمان است و التباس
می‌زد رکاب بر فَرَس و می‌چکید خون — از بازویش چو قطرهٔ شبنم ز شاخ یاس
تیری به مَشک آمد و آبش به خاک ریخت — زان کرد حال زار خود عبّاس، اقتباس
تیرِ دگر به سینهٔ او آنچنان نشست — کاورد بر دماغ ز مغز سرش عَطاس
شد سرنگون ز توسن و غلتید بر زمین — می‌دید مرگ خویش در آیینهٔ حواس
در خون نمود ماه بنی‌هاشمی خُسوف — بر خاک کرد مهرِ سپهرِ شرف مماس
در زیر سمّ خیل ستم پیکرش شکست — نوعی که دانه آرد شود در دهان آس
از دل کشید نعره که «اَدرِکنی یا اَخاه» — آمد به گوش شاه چو آن عجز و التماس

بگذاشت با خروش و فغان دست بر کمر
گفتا به آه و ناله که «اَلآنَ اِنکَسَر»[۱]

***

بر مرکب عقاب چو اکبر سوار شد — خورشید تازه‌ای به جهان آشکار شد

---

۱. چون حسین(ع) در روز عاشورا، عباس را به آن حال دید، گریست و گفت آنگاه فرمود: «الآن انکسر ظهری و قلّت حیلتی» یعنی «اکنون کمرم شکست و چاره‌ام از دست شد.»
(← ترجمهٔ نفس‌المهموم به عنوان در کربلا چه گذشت؟. ص ۸۸۱)

گـفتی کـه احـمد است بـه رَفْرَف بـرآمـده گفتی که حیدر است بـه دُلْدُل سـوار شـد[۱]
ابـروی او کـمان و خـم گـیسویش کـمند بـر کـف سـنانش از الف قـدّ یـار شـد
بـا راکب بُـراق بـه صـورت شـبیه بـود فـخرش ز رتـبه خـتم بـه ایـن افـتخار شـد
هـمچون نـبی بـه سـوی صـف رزم کـرد رو هـمچون عـلی بـه مـعرکهٔ کـارزار شـد
مادر چو خنجر مژه‌اش خون ز دیـده ریـخت خـواهـر چـو طـرهٔ سـیَهَش بـی‌قرار شـد
چـون ضـیغم گـرسنه بـر آن گـله حـمله کـرد چـون شـیر خشـمناک بـه سـوی شکـار شـد
از شش جـهت غـریو ز اَحْسَنت شـد بـلند در چـارسو چـو غـلغلهٔ الفـرار شـد
از پشتِ زین فکند صد و بیست تن به خـاک هـر سـو کـمانِ کـینه بـر او تـیربار شـد
چـون صـید تـیرخـورده ز مـیدان گـرفت رَم بـا حـلقِ خشک سـوی شـهِ نـامدار شـد
گـفت ای پـدر ز سـوز عـطش مـانده‌ام ز کـار کـارم ز دست در شـد و دسـتم ز کـار شـد
دادم بـرس کـه شـعلهٔ جـان سوزِ تشنگی آتش فـروز بـر جگـر پـرشرار شـد
آیـا مگـر کـه رحـم و وفـا از مـیانه رفت؟ آیـا مگـر مـروّت و دیـن بـرکنار شـد؟
چـون شـاهِ دیـن شـنید ز شـهزاده ایـن سـخن چشـمش ز جـوش گـریه چـو ابـر بـهار شـد
لب بـر لبش نـهاد و زبـانش هـمی مکـید بـر حـالشان زمـین و زمـان سـوگوار شـد
خـاتم نـهاد در دهـنش شـاه تشـنه‌لب زان انـدکی تـپیدن دل بـرقرار شـد
آمـد دوبـاره جـانب مـیدان و حـمله‌ور بـر آن سـپاه چـون عـلی از ذوالفـقار شـد
از شَست و پنجه کُشت دگر بـاره شـصت تـن لیکـن تـنش ز تـیر پـر و بـال‌دار شـد
از چـارسو شـپاشپ[۲] تـیر چـهار پَـر بـا بـانگ گـیر و دار بـه چـرخ چـهار شـد
پـرّان ز آشـیان کـمان گشت، زاغ تـیر نـوعی کـه روز روشـن از او تـار شـد
نـاگـه نـواخت «منقذ» مـیشوم در کـمین تـیغش چـنان بـه فـرق کـه بـی‌اختیار شـد
خم شد به روی اسب[۳] به یالش بغل گشـود خـون از دهـان زخـم سـرش جـویبار شـد
از هـر طـرف عـقاب در آن عـرصه مـی‌دوید نـاگـه مـیان قـلب سـپاهش گـذار شـد
هر سو که می‌گذشت هـمی تـیغ و نـیزه بـود زان تـیغ و نـیزه پـیکر زارش نـزار شـد
تـا از صـف سـپاه بـرونش بُـرد عـقاب چون غنچه چاک چاک و چو گل پاره پار شد
چاکش به جسم پـاک بـرون از شـمار گشت زخـمش بـه روی زخـم فـزون از هـزار شـد

---

۱. ت: گفتی که احمد است و به ... گفتی که حیدر است و به ...
۲. ت: شپ شپ
۳. ت: اسب و

دور از صف سپاه، نگون شد ز پشت اسب آن سرزمین ز خون تنش لاله‌زار شد
آهی کشید از دل و گفتا که ای پدر جانم به خاک پای تو اینک نثار شد
جامی چشاند ساقی کوثر کنون مرا جامی دگر برای تواش انتظار شد
بشنید شاه تشنه چو آن نالهٔ حزین بی‌اختیار سوی صف کارزار شد
هر سو نظر فکند و نشانی از او نبود گاهی سوی یمین و گهی بر یسار شد
می‌گفت با خروش کجایی تو یا بُنَیّ کز سوز نالهٔ تو دلم داغدار شد
کوکوزنان چو فاخته می‌گشت هر طرف ناگه به سوی آن تن زارش گذار شد
بی‌اختیار گشت ز توسن پیاده شاه اندر برش کشید و بر او اشکبار شد

گفتا به آن شهید همین حرفِ سوزناک
بر فرق زندگی که بوَد بی‌تو، باد خاک!



چون شد بهار گلشن آل علی خزان از خون، زمین ماریه شد رشک گلستان[1]
شد لاله‌گون ز خون تن کُشتگان، زمین شد بارور ز بار سر سروران، سنان
هر سو ز باد حادثه سَروی نگون به خاک هر جا به خاک معرکه نخلی به خون‌تپان
جز یکّه سرو گلشن طه کسی نماند از بی‌کسی ز لشکر آن شاه بی‌کسان
زان تشنگان نماند مگر شاه تشنه‌لب زان کاروان نماند مگر میر کاروان
هر سو ستاده لشکر و او بی‌کس و غریب از هر کناره دشمن و او مانده در میان
نه مهلتی ز خصم که گوید غمی ز دل نه فرصتی ز جنگ که یابد دَمی امان
نه مانده سروری که کُند سر نثار او نه زنده یاوری که دهد از براش جان
احباب غرقه خون و عیالش غریب و زار اطفال بی‌سکون و زنانش به‌سرزنان
بر گِردِ او چو هاله به پیرامُنِ قمر سرگشته اهلِ بیت به مژگان خون‌چکان
خواهر به شمع قامت او سوخت بال و پر دختر به دورِ مرکَبِ او گشت نوحه‌خوان
آن یک عنانِ صبر و سکون را ز دست داد وین یک گرفت مَرکَبِ آن شاه را عنان
هم خواهران به ناله که ای شاه تشنه‌لب، هم دختران به گریه که ای بابِ مهربان،
ما را جدا مَساز ز خود در چنین دَمی ما را روا مدار اسیر مخالفان
افغان‌کُنان ز رفتنش اولاد فاطمه دامن‌کشان تمام به زاریش کودکان

---

۱. ب: بوستان

با حالتی چنین به سوی عرصه کرد رو رویش به سوی دشمن و دل سوی دوستان
نزدیک صف رسید که ناگه ز خیمه‌گاه آمد به گوش سرور دین گریهٔ زنان
نوعی عنان حوصله رفت از کفش برون کز عرصهٔ مصاف سوی خیمه شد روان
آمد ستاد در عقب خیمه و گریست گفتا چه باعث است به این شیون و فَغان
زینب به ناله گفت که ای شاه تشنه‌لب بر لب رسانْد اصغر لب تشنهٔ تو جان
خشکیده شیر مادر این طفل، مدّتی‌ست کو تَر نکرده است دمی از لبن لبان
ای یادگار شیر خدا، شیربچّه‌ات بی‌شیر مانده است و بریده ز ما امان
گفتا شَهِ شهید که او را به من دهید تا رو کُنم به سوی صف این منافقان
شاید از این گروه ستانم دَمی ز آب رحمی مگر کنند به این طفل ناتوان
بردند پیش شاه جگرتشنه اصغرش از روی لطف بوسه زدش بر لب و دهان
قُنداق او ز لطف به قَرْبُوسِ زین گرفت آمد ستاد پیش صف از بَهرِ امتحان
گفتا که ای سپاه اگر باشدم گناه باری گناه چیست به این طفل بی‌زبان
بر وی نظر کنید که از سوز تشنگی بر لب رسانده در لب آب روان، روان
گفتند در جواب که ای ابن بوتراب بگذر ز حرف آب و مکن دیگر این بیان
گر فی‌المثل تمام زمین پر شود ز آب بی بیعت یزید نخواهی چشید از آن
ناگه فکند حرمله تیری به سوی شاه کرد از قضا به حلق همان نازنین مکان
پیکان آن ز تشنه‌گلویش گذر نمود بِنْشَست روی بازوی آن شاهِ انس و جان
حلقش به روی بازوی آن شاه تشنه دوخت یک تیر زد کمان و دو آمد از او نشان
آن تیر را کشید شهِ تشنه زان گلو خون زان گلوی پاره چو فوّاره شد روان
پر کرد کف ز خون گلویش شه شهید افشانْد خون ز چشم و فشانْدَش بر آسمان
یک قطره برنگشت از آن خون به روی خاک پیرامُنِ[1] سپهر از آن شد چو ارغوان
گفت: این پسر ز ناقهٔ صالح نه کمتر است در راه دوست سهل بوَد جور دشمنان

بردش به سوی خیمه و کردش نهان به خاک
از مِهر او بسوخت دل مهر تابناک



لب‌تشنه‌ای، شکسته‌دلی، خسته‌پیکری وامانده‌ای، اسیرِ غمی، دردپروری

---

۱. ن: پیراهن

با غم سرشته‌ای، ز سر و جان گذشته‌ای مظلوم سروری، شهِ بی‌خیل و لشکری
از لُجّهٔ محیط نبی بی‌بها دُری وز قُلزُم منیع علی طُرفه گوهری
محصورِ اهل کینه و ممنوع آب و نان فرّخ‌شهی، مَلَک‌خَدَمی، چرخ‌چاکری
تنها چو مانده در صف میدان کربلا با حلق خشک و چشم تر و گونهٔ زری
گفتا دگر کی است که یاری کُند به ما؟ از هیچ سو جواب نیامد ز یاوری
نه لشکر و سپاه نه یار و نه دادخواه نه قاسم و نه عون و نه عباس و اکبری
بارِ دگر به صوت حزین کرد آن ندا آواز او شنید علیلی به بستری
خوکرده‌ای به تابِ دل و سوزش جگر تن‌داده‌ای به آتش تب چون سمندری
زین‌العباد آن خلف مفخر سلف بر سروران دهر پس از باب سروری
با پیکر نزار روان شد به کارزار بودش تن از حرارت تب مثل اخگری
چون آفتاب پُر تَف و چون ماه پُر کَلَف همچون هلال یکشبه باریک و لاغری
خوردی سکندری ز تف قلب و ضعف تن ای بنده‌اش هزار چو خضر و سکندری
گفتا شه شهید که هیهات ای پسر امروز بر تمام خلایق تو رهبری
برگرد سوی بستر خود من فدای تو از بعد من تو وارث آل پیمبری
ظلمی کنند بر تو پس از قتلم ای علیل کان ظلم را نداشت روا کس به کافری
گردن به غُلّ و بند گرانت به روی پا گردی اسیروار به هر بوم و هر بَری
در روزها به ناقهٔ عریان شوی سوار شبها به روی خشت مذلّت نهی سری

با این بلیّه صبر نما پیشه، جان من
کامد به سر ز گردش گردون زمان من



با زینب شکسته‌دل گریه در گلو
می‌کرد شاه تشنه بدین نوع گفتگو
کای خواهر حمیده پس از من مزن به سر
ناخن مزن ز غصّه به رخسارهٔ نکو
از خون چو ارغوان تن من سرخ بنگری
مَنْمای چون بنفشه بنفش از تپانچه رو

افشـان شـود چـو گیسوی مـن بـر سـر سنان
خـواهـر صـبور بـاش و پـریشان مسـاز مـو
نـاخن مکش بـه صـورت و افـغان مکش ز دل
بـینی چـو شـمر مـی‌کُشدم تـیغ بـر گـلو
لیکـن تـو را ز گـریه نـمودن اجـازت است
زیـرا کـه کـرده‌ای بـه مـن ای نـیکخو تـو خـو
زیـنب چـو ایـن شـنید کشـید آه سـوزناک
اشکش ز دیـده گشت روان بـر مـثال جـو
گـفتا: شـوم فـدات، بـه حـال سکـینه‌ات
فکـری نـما بـرادر و رحـمی نـما بـه او
یک سـاعتی عـنان کش و یک لحـظه‌ای بـایست
دیـدار آخـرین تـو را درم آرزو
بـرگرد، مـن فـدای لب تشـنه‌ات شـوَم
دیگـر[1] کشـم ز غـنچهٔ گـلگون لب تـو بـو
خواهی رسی به مطلب خود این شتاب چیست؟
داری چـرا شـتاب بـه کـام دل عـدو؟
گـیرم سـراغ وصـل تـو را از کـه یـا حسـین
جـویم وصـال روی تـو را از چـه جسـتجو؟
گـفتا شـه شـهید کـه خـواهـر، گـذشت وقت
ایـن نـیست وقت فـرصت و هـنگام گـفتگو
پـیمان شکست دشـمن و پـیمانه گشت پـر
سـاغر لبـالب آمـد و لبـریز شـد سـبو
مـن بـیکس و غـریب نـدارم کس دگـر
خـواهـر کسـی کـه رحـم کـند بـر غـریب کـو؟
مـهلت کـجا دهـند بـه مـن خـیل کـوفیان؟
فـرصت کـجا دهـند بـه مـن قـوم فـتنه‌جو؟

---

۱. ت: تا بر؛ که بر متن ترجیح دارد

از شش جهت امان من اینک بُریده شد
شد بسته راه مهلت من از چهارسو
خم می‌شود به صورت چوگان قدت ز غم
بینی سرم فتاده به میدان چو مثل گو
گردد سرم به نیزه به هر شهر و هر دیار
خواهی تو هم به همرهیش رفت کو به کو
خواهر تو کودکان مرا مادری نما
جان تو و سکینه به او حرف بد مگو

گفت این و شد روانه به میدان کارزار
بر وی گریست زینب مظلومه زار زار



آه از دَمی که با تن تنها شه بشر
سلطان دهر و خسرو بحر و خدیو بر
آمد به سوی عرصهٔ میدان کارزار
با سینهٔ کباب و لب خشک و چشم تر
در بر زره ز جَدّ [و] حمایل ز ذوالفقار
بر کف سنان ز جعفر و ز حمزه‌اش سپر
گفتا منم به نام و نَسَب افتخار خلق
جدّم رسول و فاطمه مادر، علی پدر
هر سو ز کُشته پشته همی ساختی پدید
هر جا ز برق تیغ برافروختی شَرَر
گر مانعش نبود در آن دم رضای دوست
یک تن از آن گروه نمی‌بُرد جان بِدَر
لیک از پی رضای الهی ز جان گذشت
تن داد بر قضا و رضا داد بر قدر
تن را نشان ناوک تیر بلا نمود
داد از پی شفاعت امّت ز دست سر
بر جانبش پرنده نپرّید غیر تیر
بر پهلویش نکرد کسی جز سنان گذر
آبش کسی نداد مگر تیغ آبدار
کارش کسی نرفت مگر زخم کارگر
از روی او نَشُست کسی جز سرشک گَرد
بر سوی او نکرد کسی جز ستم نظر
دلسوز او نبود کسی غیر تشنگی
دلجوی او نبود کسی غیر تیر و پر
کس همدمش نبود به غیر از دَم خدنگ
کس در غمش نسوخت مگر آه شعله‌ور

بر تشنگیش تیغ نکرد آب خود دریغ
کس مهربان نبود بر آن تشنه‌لب چو تیغ



آن شاه کم‌سپاه به میدان کارزار   می‌کرد جنگ یک تنه در قلب سی‌هزار
از هر طرف بدید و ندید آنکه آیدش   جز زخم‌های کاری تیغ و سنان به کار
بر قصد جان آن شه دین، قوم خیره‌سر   کردند پا به معرکهٔ جنگ استوار
یک تن به سی‌هزار نفر کی نمود جنگ   این جنگ را به خواب کجا دید روزگار؟
هر تیر کینه‌ای که به ترکش سپهر داشت   آن روز بر کمان ستم کرد آشکار
در کارگاه پیکر آن شاه خسته‌تن   پیکان مثال پود و زره بود مثال تار
آن دم فتاد غلغله در فوج قدسیان   کردند عرض حال به خلّاق نُه مدار
کای داور کریم تو را هست آگهی   از کار این گروه پلید ستم‌شعار
دانی که می‌کُشند کسی را ز راه ظلم   کز مصطفی و فاطمه مانده‌ست یادگار
آمد ندا ز عرش برین کای فرشتگان   این تشنه‌کام عرش مرا هست گوشوار
در نُصرتش ز چرخ به روی زمین رَوید   لیکن در این مقدّمه او راست اختیار
گر او قبول کرد به فرمان او برید   آن قوم را ز حربهٔ آتش به قعر نار
آن دم چهل هزار ملایک ز آسمان   نازل شدند در مدد آن بزرگوار
پروانه‌وار گِرد سرش بال و پر زدند   گفتند کای ستودهٔ دادار رزدار
ما را برای نصرت تو حق روانه کرد   ده رُخصتی که در صف میدان کارزار
شمشیر انتقام بر این ناکسان نهیم   از جان این سپاه برآریم ما دمار
آن تشنه‌کام آب شهادت به ناله گفت   کای واقفان محفل قدس حضور یار
دیدم رسول حضرت حق را شبی به خواب   با من ز روی لطف بگفت آن شه کبار
کای نوردیده، خواست خدایت شهید خویش   بهر رفاه امّت من در صف شمار
در راه حق به وعده وفا می‌کنم کنون   هستم نجات شیعهٔ خود را امیدوار
من خود به اختیار چنین خواستم ز حق   تا جان کنم به راه رضاجوییش نثار
اینک سر من است و کمند رضای دوست   جان را به پیش یار چه قدر و چه اعتبار؟
گفت این کلام و خواست که تا حمله‌ور شود   بر آن سپاه چون علی از تیغ ذوالفقار
ناگه ز روی دشت یکی تیره‌گرد خاست   نوعی که روز روشن از آن شد چو شام تار
اندر میان گرد یکی هیکل مهیب   بر مرکب عجیب شفق‌گون شده سوار
فرقش چو فرق فیل و دو پایش چو پای اسب   چشمش به سان مشعل و تن مثل کوهسار
بسته نقاب بر رُخ و ترکش به پشت سر   بر کف سنان و تیغ به برکرده استوار

گفتا که السّلامُ علیک ای امام دین جانم نثار باد به پایت هزار بار
من پادشاه جنّم و «زَعْفَر» مراست نام آورده‌ام به نصرت تو فوج بی‌شمار
ده رخصتی که از مدد همّتت شها این قوم را چو پشّه نماییم تار و مار
گفتا شه شهید به زَعْفَر که ای جوان چون نیستید در نظر خلق آشکار
دون مروّت است به دشمن چنین قتال زَعْفَر به گریه گفت که ای شاه نامدار
ما می‌شویم شکل بشر ظاهر و پدید امروز پیش دیدهٔ این قوم نابکار
از لشکرم هر آنچه شود کشته در قتال گردد به خاکپای تو فیروز و رستگار
گفت آن خدیو تشنه «جزاکَ‌اللّه» ای جوان دیگر به تنگ آمده‌ام من ز روزگار
بهر لقای دوست در این دشت کین بوَد امروز وعده‌گاه من و پاک‌کردگار
بس تشنه‌ام ز[1] وصل ، ز جان سیر آمدم دارم دلی ز شوق چو سیماب بی‌قرار
گفت این و تاخت یک تنه بر قلب آن سپاه چون ضَیغَمِ گرسنه که آید سوی شکار

با آن گلوی تشنه چنان دادِ جنگ داد
کز آن بِبُرد صفدری حیدری ز یاد



کرد آن خدیو تشنه به میدان کارزار با آن وُفور تشنه‌لبی کار خصم زار
یک حمله‌ای نمود بر آن لشکر از غضب کان فوج را چو مور و ملخ ساخت تار و مار
آن حمله کس نکرد مگر شاهِ لافتیٰ وان قوّه کس نداشت مگر شیر کردگار
هر کس که دید ضربت آن دست و تیغ او یادش رسید دست یداللّه و ذوالفقار
دیدی نشان دوست چو در صلب دشمنان می‌کُشتی از هزار یکی آن بزرگوار
لیک از هجوم تشنه‌لبی بود آن زمان دل در بَرَش چو لُجّهٔ سیماب بی‌قرار
بی‌اختیار تاخت به سوی فرات اسب برخاست بانگ الحذر و صوت الفرار
آن لحظه ابن‌سعد به لشکر بلند گفت کاین شیردل ز شیر خدا مانده یادگار
با تشنگی حریف نباشد کسی به او[2] با جُرعه‌ای ز آب برآرد ز ما دمار
حایل شوید جمله میان وی و فرات گر یک کفی ز آب خورَد اُلف زینهار
ز حرف او سپاه میان شه و فرات حایل شدند و روی هوا گشت پُرغبار
صف را ز هم دید چو کرباس، شاه دین خود را رساند بر لب آن آب خوشگوار

---

۱. ت: به
۲. ت: .. نباشد به او کسی

آبـی ز کـف گـرفت بـه نـزدیک لب رسـاند نـاگـه ز راه حـیله لعـینی سـتم‌شعار
گفتا کـه ای حسین تـو مـی‌نوشی آب سـرد لشکـر بـه غـارتِ حـرمت گـرم گـیر و دار
چون این سـخن شـنید ز غـیرت نـخورد آب شـد آب خـوشگوار بـر او زهـر نـاگـوار
آمـد بـه سـوی خـیمه سراسیمه و نـدید آنـجا کسـی بـه غـیر غـریبان دل‌فگـار
یک ساعتی سـتاد و بـر احـوالشان گـریست آمـد دوبـاره در صـف مـیدان کـارزار
بـر هـر کسـی کـه تـیغ زدی بـر بَـر و کـمر کـردی دو نـیمه‌اش ز دَمِ تـیغ، چـون خـیار
دیگـر پـی مـبارزتش کس قـدم نـزد زد بـانگ بـر سـپاه، سـپهدار نـابکار
کای لشکر از حسین بوَد شیر، یک تـن است از یک تـنی فـرار بسـی هست نـنگ و عـار
یک یک کسی حریف به این شیر تشنه نیست یکـجا کـنید حـمله کـه شـاید کـنید کـار
یکـباره از شـماتت او سـر بـه سـر سپاه کـردند حـمله بـر خَـلَفِ شـیر کـردگار
برخاست بـانگ نـای و بـرآمـد غـریو کـوس از بس که گرد خاست هوا شـد چـو شـام تـار
آواز گـیر و دار بـه مـاه و سـتاره رفت بر شد صـفیر تـیر سـه پَـر تـا بـه چـرخ چـار
خـاک وجـود دشـمن دیـن را بـه بـاد داد آن تشـنه‌لب ز آتش آن تـیغ آبـدار

شد از عطش دوباره بر آن شاه، عرصه تـنگ
راند از صف قـتال بـه سـوی فـرات، خـنگ



چـون تشـنگی ربـود ز مـیدان کـارزار
از دست شـه عـنان شکـیبایی و قـرار
شـد جـانب فـرات چـو سـیل دمـان روان
صـف را ز هـم شکـافت ز شـمشیر آبـدار
آن شـاهباز اوج سـعادت گشـوده پَـر
چون بَط بـه شَـط بـرانـد هـمان رخش راهـوار
از شـرم حـلق تشـنهٔ او آب شـد فـرات
شـد خـون‌فشان ز خـجلت او مـثل آبشـار
بـا ذوالجـناح کـرد خـطاب آن شـه شـهید
کـاوّل تـو آب نـوش، کـه وامانده‌ای ز کـار
لب تـر نکـرد مـرکب و بـالا کشـید سـر
یـعنی بـرای راکب خـود داشت انـتظار

چون این وفا بدید از آن اسب، شاه دین
آبی ز کف گرفت به مژگان اشکبار
می‌خواست تا بر آتش سوزان فشاند آب
ای خاک بر سرم که یکی خصم بادەسار[۱]
تیری به قصد غنچهٔ پژمرده‌اش گشود
کرد آن خدنگ بر دهن خشک او گذار
تا پَر فرو نشست بر آن غنچه آن خدنگ
آری که هست رابطه [ای] غنچه را به خار
آن تیر را کشید شه تشنه‌لب ز لب
خون زان دهان تشنه فرو ریخت بر کنار
آبی نخورده خون به گلویش چکاند تیر
این ظلم را که دید سپهرا به روزگار؟
راند از شط فرات شه تشنه، تشنه‌لب
آن باره را دوباره به میدان کارزار
سبط رسول تشنه و سیراب دیو و دد
نقد بتول یک تنه و خصم سی‌هزار
دل در برش ز فرط عطش در غش و تپش
جان در تنش ز سوز جگر، خسته و فگار
نوعی هوا ز تابش خورشید گرم گشت
کامد زره به پیکر نورنیش چو نار
تابید خور به خانهٔ سرطان چنانکه حوت
بریان شدی به تابهٔ گردون از آن شرار
هم مهر را ز مهر بر آن تشنه سوخت دل
هم ماه را ز گرد کَلَف تیره شد عِذار

مرآت پیکرش چو ز خور گشت عکس مرگ[۲]
تُرک فلک به تارک گردون شکست ترگ

▣ ▣ ▣

---

۱. ت: بادسار
۲. هدف شاعر از «عکس مرگ»، «گرم» است، چون اگر واژهٔ «مرگ» را بازگونه بنویسیم، «گرم» به دست می‌آید

آه از دَمی که در صف میدان کارزار — بر نور چشم شیر خدا گشت کار زار
از بس نشست بر تن آن تشنه‌لب خدنگ — گفتی گشوده بال و پر آن شه عقاب‌وار
آن دم میان خیمه و آن شاه تشنه‌لب — حایل شدند از ستم آن قوم نابکار
جمعی در آن میانه ز بی‌شرمی و نفاق — کردند رو به خیمهٔ آن شاه تاجدار
گفتا شه شهید گر از دین گذاشته‌اید — باری کجاست غیرت ناموس و ننگ و عار
مقصودتان تمام به قتل من است و بس — اینک منم ستاده در این دشت کرزار
دارم توقّعی ز شما تا که زنده‌ام — کس سوی خیمه‌ام نکند زان میان گذار
شمر پلید گفت که حقّ است این سخن — ما را به خیمه‌گاه و به آن کودکان چه کار؟
کاری کنید تا که شود کار او تمام — زین کار خود نظام پذیرد[1] تمام کار
از حرف آن پلید برآمد غریو کوس — پیوست شور و فتنه و برخاست گیر و دار
گشتند شیرگیر در آن دم سگان چند — کردند حمله بر پسر شیر کردگار
زد نعره شمر شوم که یکسر پیادگان — کردند تیرباران به آن نازنین سوار
گفتی که ریخت باد خزان برگ از درخت — گفتی که بارد ابر بهاری به لاله‌زار
بر روی هم نشست به هر حلقهٔ زره — پیکان و پَر به پیکر او مثل پود و تار
از بس که خسته گشت تن نازنین او — لختی عنان کشید که گیرد دمی قرار
سنگی فکند سنگدلی ناگهان بر او — کز ضرب آن شکست سر آن بزرگوار
ناگه «ابوالحنوق[2]» ز شست و کمان فکند — تیری به روی جبهه آن خستهٔ فگار
آن تیر را کشید ز پیشانی آن جناب — خون از دهان زخم فرو ریخت بر عِذار
بگْرفت شاه تشنه‌لبان دامن ردا — کان خون ز چهره پاک نماید به حال زار
ناگه به روی سینهٔ او تا به پَر نشست — تیرِ دگر که داشت سه پیکانِ زهردار
آن تیر را ز سینهٔ بی‌کینه‌اش کشید — از درد شکوه کرد به دادار راز دار
زخمش هزار و نهصد و مقتول تیغ او — آمد هزار و نهصد و پنجاه در شمار
آن زخم‌ها تمام زدندش به پیش رو — زیرا که رخ نتافت از آن قوم هیچ بار
چندان ز زخم بی‌حدِ او خون به خاک ریخت — کان دشت را ز خون تنش سرخ شد کنار

می‌ریخت خون ز پیکر خونین او به خاک
می‌کرد خون چهره ز دامان پاک پاک

▣ ▣ ▣

---

۱ این واژه در نسخهٔ اساس به صورت «پژیرد» و در نسخه‌های ت و د «پزیرد» ضبط شده بود.
۲ این اسم در صفحهٔ ۲۷ کتاب *نفس‌المهموم*، «ابوالحتوف» است

چون شاه دین به عرصهٔ میدان کارزار / از پشت زین گرفت به روی زمین قرار
آمد زمین به زلزله و آسمان تپید / گفتی مگر که روز قیامت شد آشکار
آن لحظه ابن‌سعد صدا زد به لشکرش / کای قوم از حسین به آخر رسید کار
هر کس که سر ز پیکر زارش جدا کُند / بستاند از امیر زر و مال بی‌شمار
جمعی از آن گروه به تکلیف ابن‌سعد / کردند قصد کشتن آن خسته‌جان زار
زد «مالک بن بشر» همان لحظه بر سرش / یک ضربتی که تارک شه شد از آن دو بار
عمّامه پر ز خون شد و بشکفت فرق سر / خون زان روانه گشت چو سیلاب نوبهار
«ابن‌وهب» به پهلوی آن سیّد عرب / زد نیزه‌ای که گشت دل مصطفی فگار
زان رُمحِ دل‌شکاف به پهلو فتاد شاه / زینب میان خیمه چو آگاه شد ز کار
آمد برون ز خیمه و فریاد برکشید / گفتا به ابن‌سعد که ای شُوم نابکار
تو حاضر و ستاده حسین را ز تیغ ظلم / این لحظه می‌کُشند به این نوع زار زار
دینت اگرچه نیست چه شد غیرت عرب / رحمت اگرچه نیست کجا رفت ننگ و عار؟
از چشم آن پلید ز سوز کلام او / اشکی چکید و تافت عنان را ز کارزار
از دست چپ رسید در آن لحظه شمر شُوم / گفتا که ای سپاه چه دارید انتظار؟
باشید حمله‌ور به همین صید نیم‌کُش / سازید پاره‌اش ز دَم تیغ آبدار
از حرف آن پلید حسودانِ تنگ‌چشم / بر نور چشم فاطمه کردند تنگ کار
«ابن نمیر» شوم به سویش فکند تیر / آن تیر کرد بر دهن تشنه‌اش گذار
زد نیزه‌ای به حلق شریفش منافقی / کز آن طرف زبان سنان گشت آشکار
تیغی بزد به دست چپش «زرعهٔ شریک» / تیغی دگر فکند به دوش شه کبار
از کینه زد «سنان انس» نیزه‌ای[1] به پشت / بر رو فتاد آن شه و رفت از دلش قرار
طفلی ز خیمه از حسن مجتبیٰ چو دید / کان شاه را زمانه به اینجا رساند کار
آمد دوان دوان به سوی شاه تشنه‌لب / افتاد روی سینهٔ عمّ بزرگوار
آن دم حواله کرد به شه تیغ، کافری / گفت آن یتیم زار به آن شوم بدشعار،
اوّل بکُش مرا که ز جان سیر آمدم / اینک به پای اوست سرم را سر نثار
گفت این و داد بازوی خود را به راه تیغ / شد تیغ را به شانهٔ آن نازنین گذار
دستش بُریده گشت ز شمشیر آن پلید / زد دست و پا به خون خود آن صید زخمدار

جان را نثار کرد به سلطان کربلا
چون جان گرفت جای در آغوش مجتبیٰ

---

۱. ت: نیزه‌اش

بـا خـنجر برهنه بـه کـف شـمر بـی‌ادب — بـنشست روی سـینهٔ آن خسـرو عـرب
بگشـود دیـده شـاه شـهیدان ز بـی‌خودی — گفتا تویی کـه آمـده «ذی‌الجـوشنت» لقب؟
گـفتا بـلی، بگـفت شـه تشـنه‌لب بـه او: — آیـا نـه آگـهی کـه مـرا کیست جدّ و اب؟
گفتا که جدّ تـوست رسـول خـدا کـه بـود — در رتـبه آفـرینش افـلاک را سـبب
مادر تو راست فاطمه و بـاب تـو علی‌ست — داری تو بهترین نسب و خوش‌ترین حسب
با ایـن کـمال و رتـبه تـو را مـی‌کُشم کـنون — از مـن وفـا و رحـم و مـروّت بُـوَد عَـجَب
آن پـادشاه تشـنه‌جگر بـهر امـتحان — در زیـر تـیغ گـفت بـه آن شـوم بـی‌ادب
کای سنگدل کنون که مرا می‌کُشی نـخست — آبم بده کـه سـوخت دل مـن ز تـاب و تب
رحمت اگرچه نیست، مـرا تشـنه‌لب مَکُش — قـصّاب گـوسفند نکُشـنه‌ست تشـنه‌لب
چون شمر این شنید دو ابرو بـه هـم کشید — گـفتا ز راه طـعنه کـه ای هـاشمی نسب.
باب تو بوتراب چـو سـاقی بـه کـوثر است — رو سـاغری ز سـاقی کـوثر نـما طـلب
از تـیغ آبـدار تـو را آب مـی‌دهم — سـازم ز کـینه روز تـو را تـیره‌تر ز شب
ای شـمر رو سـیاه سـتمکاره، از تـو داد — دسـتت بُـریده بـاد چـو دست ابـولهب
خون مـی‌خورد ز کـار تـو ای نـابکار شـوم — مـیشومهٔ خـبیثهٔ حـمّالة الحَـطب

کـاری کـه شـرح آن نـتوانـد زبـان کـند
یـا رب کـسی چگـونه تـوانـد کـه آن کـند



از کین کشید شـمر چـو خـنجر بـه حنجرش — رفت از زمـین بـه عـرش بـرین آه خـواهـرش
از یکـدگر دو تشـنه چشـیدند خـون و آب — خـنجر ز حـنجر شـه و حـنجر ز خـنجرش
آن داد کـام دشـمن و ویـن داد کـام دوست — آن خواست سر بریدن و بخشید[1] این سرش
آن لحـظه‌ای کـه شـمر لعـین بی‌خبر رسید — یـا رب خـبر نـداشت مگـر بـاب صـفدرش
بی‌تن بـه نـوک نـیزه سـرش گشت جـلوه‌گـر — بـی‌سر بـه روی خـاک بـلا مـانده پـیکرش
هـرگز نـدید کس نـی تـر آورد ثـمَر — گـردیده بـارور نـی خشکـیده از سـرش
نـازک‌تنی کـه گُـل بـه بـرش خـار می‌نمود — فَـرشَش ز خـار آمـد و شـد خـاک بسترش
بسـتند پـر بـه روی تـنش طـایران قُـدس — شـد سـایبان ز بـال هـمای و کـبوترش
آغُشت پَـر ز خـون گـلویش کـبوتری — می‌ریخت خون تـازه بـه هـر جـایی از بَـرش

۱. ذ: بخشید.

از کـربلا بـه شـهر مـدینه گـذار کـرد شـد رهگـذر بـه بـام سـرای پـیمبرش
آنـجا نشست یک دم و نـالید زار زار خـون مـی‌چکید از پَـر و وز دیـدهٔ تـرش
آن روز دخـتر شـه دیـن آگـهی نـداشت از حـال زار بـاب کـه آمـد چـه بـر سـرش
گـفتا بـه آه و نـاله کـه ای هـدهد سـبا بـابم بـوَد حسـین و مـنم زار دخـترش
این خون تـازه چیست که مـی‌ریزد از پَـرَت آیـا تـو آگـهی ز شـه دیـن و لشکـرش؟
گـفتا بـه نـاله طـایر آغشـته پـر ز خـون کـاین خـون بُـوَد ز زخـم تـن پـاک اَنـوَرش
از پـا فـتاد قـامت شـمشاد قـاسمش وز دست رفت کـار دو دست بـرادرش
از نـوک رُمـح و ضـربت تیغ و دم خـدنگ صد پـاره گشت اکـبر و شد کُشته اصغرش
پـامال شـد ز سـمّ خـیول مـخالفان آن تـن کـه پـرورید بـه صد نـاز مـادرش
باشد چو غـنچه چـاک ز تـیغ و سنان تـنش دارد هـزار زخـم ز پـیکان و پَـر بَـرش
بَـهرش کسـی نسـوخت مگـر سـوز سینه‌اش آبش کسـی نـداد مگـر دیـدهٔ تـرش
خـونش ز تـن نشُست مگـر اشک دیـده‌اش خـاک از بـدن نَـرُفت مگـر بـاد صَـرصَرش
جز شـمر بـرنداشت سـرش را کسـی ز خـاک جز خـاک کس بـه بـر نگـرفته‌ست پـیکرش
جـز نـیزه کس نـبود بـه او یکـزبان و راست جـز تـیر کس نگشت بـه گـرد قـد و بـرش

کـارش کسـی نـرفت مگـر زخـم کـاریش
غُسـلش کسـی نـداد مگـر خـون جـاریش



چـون شـد ز تـن بـریده سـر آن بـزرگوار
سـر کـرد زُهـره نـوحه و زهـرا گـریست زار
آمـد زمـین بـه جـنبش و لرزیـد آسـمان
آمـد هـوا بـه بـارش و غـلتید کـوهسار
دَر شُد ز فوق چرخ بـه تـحت‌الثَّـری سـرشک
بـر شـد ز تـحت ارض بـه فـوق‌السّـما غـبار
بـادی وزیـد تـند و بـه پـا خـاست تـیره‌گـرد
نـوعی کـه روز گشت چـو شـام سیاه تـار
آه بشـر نـمود ز هشـتم‌فلک گـذر
اشک مـلک نـمود ز هـفتم‌زمین گـذار

از بس که گشت غلغله در آسمان پدید
از بس که خاست ولوله از خلق روزگار،

گفتی دمید صور و به پاخاست رستخیز
گفتی قیامت آمد و محشر شد آشکار

از بس که خون گریست بر آن غرقه‌خون، سپهر
آفاق را چو مقتل او سرخ شد کنار

گلگون تنش ز جور خَسان، روی خار و خس
عریان فتاده بود در آن دشت، خوار و زار

می‌خورد خون ز تشنه‌لبی غنچهٔ لبش
وز خونش آب خورد خس و خوار آن دیار

آن تشنه را که تشنهٔ او بود آب خضر
سیراب کرد شمر ز شمشیر آبدار

آن لحظه جبرئیل در آن عرصه شد پدید
دیوانه‌وار با دل مجروح داغدار

گفتی همی به نعره ز سوز جگر که وای
بر این گروه، از غضب پاک‌کردگار!

گفتش یکی ز لشکر کوفی ز راه جهل
کای مرد از برای چه‌ای زار و بی‌قرار؟

گفتا برای آنکه رسول خدا کنون
بینم ستاده است به میدان کارزار

ژولیده‌مو ز فرط غضب می‌کند نگاه
گه بر زمین و گاه سوی چرخ بی‌مدار

انگشت خود ز فکر به دندان همی گزد
از کار اُمَّتان جفاکار نابکار

یعنی مگر رسیده به اُمّت بدی ز من
کز کین کشیده‌اند ز اولاد من دمار

گر لب در این قضیّه به نفرین گشاید او — ترسم زند به خرمن کون و مکان شرار

جمعی از این مقدّمه گشتند زان سپاه — نادم ز کار خویش چو از دست رفت کار

آری چه سود داشت پشیمانی آن زمان؟ — قتل حسین و رحمت حق را امیدوار

کشتند از ستیزه کسی را که جبرئیل — دارد همی ز جنبش مهد وی افتخار

پای وجود حضرت سجّاد در میان — آن روز گر نبود، جهان سوختی ز نار

آن دم ز گرد تیره سیه بود روی دشت — بعد از دمی که گشت هوا روشن از غبار

از یک کنار معرکه با زین واژگون — غرّید ذوالجناح چنان رعد نوبهار

بگسسته تنگ و داده به دست اجل عنان — زین بر شکم نگون شده و مانده بی‌قرار

خوردی سکندری همه جا بس که مانده بود — از زخم‌های کاری تیغ و سنان ز کار[1]

از بس که تیر بر تن او جا نموده بود — آن باره پر گشود در آن بر عقاب‌وار

از ضرب شُمّ و ضربت دندان، چهل نفر — بر خاک و خون فکند از آن قوم خاکسار

هر سو پی تفحُّص نعش شه شهید — می‌رفت با خروش و به مژگان اشکبار

در عرصهٔ قتال به هر کشته کاو رسید — بو می‌کشید آه از آن جسم پاره پار

---

۱. این بیت و بیت بعدی در نسخهٔ اساس نادرست و مصراع‌ها جا به جا ضبط شده بود که بر پایه نسخه‌های ت و د تصحیح شد.

ناگه به این ترانه فتاد اندر آن میان
چشمش، به خون‌تپیده تن شاه تاجدار

در پای او ز پای فتاد و به پای خاست
آهی کشید از دل و نالید زارزار

گه می‌کشید تیر ز دندان از آن بدن
گه می‌فشاند اشک بر آن پیکر نزار

می‌داد گاه بوسه به پای شه شهید
می‌کرد گاه ناله ز سوز دل فگار

می‌ریخت گه ز کاسهٔ سُم خاک بر سرش
می‌گشت گه به دور تن آن شه کبار

آن مرکب خجسته ز حلقوم شاه دین
بنمود بال و کاکل خود را ز خون نگار

با شیهه و خروش سوی خیمه شد روان
چون مرغ پرشکسته و چون صید زخمدار

با چشم اشکبار همی داشتی نگاه
گاهی به سوی مقتل و گاهی به خیمه‌گاه



آمد چو ذوالجناح سوی خیمه غرقه خون
بگسسته تنگ و، زین به شکم گشته واژگون

آلوده یال و کاکُلش از خون شاه دین
زخم از ستاره بر تن آن برق‌تگ، فزون

در پُشت خیمه‌گاه چنان شیهه‌ای کشید
کز آن صدا فتاد به گردون نیلگون

اهل حرم ز شیههٔ او در گمان شدند
کامد ز رزمگاه مگر شاه دین، کنون

با قلب پرامید غریبان بی‌نوا
رفتند از درون سراپرده‌ها بُرون

دیدند مرکبی که شد از خون و از خروش
همرنگ ارغوان و هماواز ارغنون

صاحب به خون تپیده و بی‌صاحب آمده
راکب ز زین فتاده و زین بر شکم نگون

شد آن زمان ز آل نبی شورشی پدید
کز شرح آن زبان قلم می‌شود زبون

در حیرتم که دیدهٔ گردون به ذوالجناح
زین را نگون بدید و نگردید سرنگون

شد بی‌سکون سکینه و حرکت کُنَد فلک؟!
افلاک با سکون و زمین باد بی‌سکون

پس بـــا دل کـباب بگـفتند اهـل بـیت کای اسب بی‌سوار چرایی تو غرقه خون؟

زیـنب در آن مـیانه پـریشان نـمود مـو
بـا ذوالجـناح کـرد بـدین نـوع گـفتگو:



کای ذوالجناح، خسرو ارض و سما کجاست گـلگون‌سوار مـعرکهٔ کـربلا کـجاست
از پشت زین به خاک نگونش بگو کـه کـرد مَسْـنَدنشین بـارگه اِنّـما کـجاست
بـرگو بـه زیـر تـیغ، تـمنّای او چـه بـود قـربانی مـنای خـلوص و صـفا کـجاست
راهـم نـما بـه مـقتل آن رهـنمای دیـن ای رخش راهـوار بگـو رهـنما کـجاست
بـردی بـه رزمگـاه و نـیاوردیش چـرا ای بـی‌وفا، ذبـیح حـریم وفـا کـجاست
رخشنده‌بدرِ خسرو بـدر و حُـنین چـه شـد تـابان‌ستارهٔ فـلک مـرتضی کـجاست
بـرگـو کـجاست یـوسف کـنعان مـصطفی بـرگو عـزیز مـصر شـه اولیـا کـجاست
تـن داده بـر قـضای خـدا از سـر رضـا جان کـرده بـر شـفاعت امّت فـدا کـجاست
مـهر کسـوف‌کردهٔ بُـرج کـرم چـه شـد مـاه خُسـوف‌کردهٔ چـرخ عـطا کـجاست
غـلتان کـجا فـتاده تـن پـاره‌پاره‌اش بـرگو کـه پـارهٔ تـن خیرُالوَریٰ کـجاست
نـخل ز پـا فـتادهٔ بـاغ بـتول کـو سرو بـه سـر نشستهٔ شـیر خدا کـجاست؟

زیـن نـظم از زبـان قـلم مـو پـدید گشت
واحسـرتا کـه چـرخ بـه کـام یـزید گشت



مـی‌بود بـوسه‌گـاه نـبی خـنجر حسـین خنجر چـه سـان بـرید خـدایـا سـر حسـین؟
مـه روی کَـند و خـور کُـلَه افـکند بـر زمـین کـندند چـون لبـاس، ز خـونین بـر حسـین
آن یک کشـید جـوشن پُـر خـون او ز تـن وین یک گذاشت بر سـر خـود افسر حسین
انگشت او نـمود لعـینی جـدا ز تـیغ چشـم طـمع چـو داشت بـه انگشـتر حسـین
مـی‌خواسـتند خـیل مـخالف ز راه کـین تـازند اسب، بـر تـن جـان‌پرور حسـین
زیـن کـار زشت بـر هـمه لشکـر صـلا زدنـد آگـاه زان[1] مـقدّمه شـد خـواهـر حسـین
رو کـرد سـوی «فـضّه» و گـفتا بـه چشـم تـر کـای در شـرف، تـو خـادمهٔ مـادر حسـین
رو سوی نیستان [و] بـه آن شـیر خـوش‌کُنام پـیغام مـن رسـان و بـیارش بـر حسـین

---

۱. ت: از آن

آمد چو فضّه جانب نیزار و خُفته[۱] دید   شیری، مگو تو شیر، بگو چاکر حسین
گفتا به شیر، فضّه، که بیدار شو ز خواب   برخیز و بین به خاک تپان پیکر حسین
کُشتند[۲] از ستیزه و خواهند کوفیان   تازَند اسب بر بدن انور حسین
فرمود حکم دختر شیر خدا تو را   کاین دَم شوی ز راه وفا یاور حسین
پس شیر شد روانه و آمد به قتلگاه   در خاک و خون بدید تن بی‌سر حسین
آهی کشید و آن تن در خون تپیده[۳] را   در برکشید چون پدر صفدر حسین
گه می‌کشید تیر ز دندان، از آن بدن   گه می‌نهاد لب به بر حنجر حسین
می‌گشت شیر شَرزه، چو پروانه گرد شمع   تا صبحدم به گرد تن اطهر حسین

هر کس که شد گدای دَرَش، بی‌سخن شه است
زان شیر هر که پند نگیرد چو رُوبه است



بر نیزه دید چون سر آن سرور آفتاب   یارب چرا طلوع کُند دیگر آفتاب؟
باشد روا که ماه کشد آه بر فلک   باشد سزا که خاک کند بر سر آفتاب
تا بی‌عمامه رفت سرش بر سر سنان   زد با سر برهنه سر از خاور آفتاب[۴]
بی‌تاج شد چو افسر نوک سنان سرش   در شامگه فکند ز سر افسر آفتاب
تا چهره‌اش ز تشنه‌لبی شد به رنگ کاه   بر کهکشان فکند ز درد[۵] اخگر آفتاب
تا شد کشیده خنجر عُدوان به حنجرش   بر سینه از هلال کشد خنجر آفتاب
تا سوخت حلق شافع محشر ز تشنگی   سوزد از این مقدّمه تا محشر آفتاب
تا روز حشر سوزد و سوزاند از غمش   مانند عود اختر و چون مجمر آفتاب
تا شد به پیش تیر بلا سینه‌اش سپر   افکند بر زمین ز فلک مغفر آفتاب
خونین سرش به تشت زر آمد چو جلوه‌گر   خوناب دیده ریخت به تشت زر آفتاب
بر خیمه‌اش چو آتش جور و ستم زدند   بر خیمهٔ سپهر فکند آذر آفتاب

سوزد ز شرح سوختن خیمه‌ها زبان
می‌سوزد آفتاب هنوز از شرار آن



---

۱. ت: ... بیزار حفته
۲. ت: کُشتندش
۳. ذ: کشیده
۴. این بیت در نسخهٔ اساس نیامده، از روی نسخه‌های ت و ذ ضبط شد.
۵. ت و د: برکهکشان ز درد فکند

آتش چو بر سُرادق سلطان دین زدند
آتش ز تاب آن به سپهر برین زدند
اهل حرم به سان نگین حلقه آن زمان
از چارسو به دور شه چارُمین زدند
کردند تیره روی هوا را ز دود آه
آتش به خشک و تر ز خروش و انین زدند
بر یکدگر ز راه ستم کوفیان صلا
بر غارت حریم امام مُبین زدند
گه بهر گوشواره دریدند گوش آن
گه چاک بهر گویه گریبان این زدند
کردند از تپانچه رُخ کودکان، کبود
نقش بنفشه بر ورق یاسمین زدند
گاهی ز کینه بر سر آن نیزه کوفتند
گاهی تپانچه بر رُخ این نازنین زدند
زنجیر و تازیانه به سجّاد ناتوان
بر پا همان و بر تن زارش همین زدند
سیلی زدند بر رُخ طفلان بی‌پدر
زان غم تپانچه حور جنان بر جبین زدند
بر نوبت یزید همی طبل کوفتند
کوس و دُهُل به قتل شهنشاه دین زدند
زنجیر آهنین ز ستم آهنین‌دلان
بر دست و پای آل رسول امین زدند
بر جای پارهٔ[1] زر و خلخال و سیمشان
بند گران سخت و غُل آهنین زدند
بستندشان به سلسلهٔ آهنین تمام
یکجا نظام سلسله‌شان بر زمین زدند

پس جمله را به چشم پُر آب و دل فگار
کردند اسیروار به جمّازه‌ها سوار



چون شد ورود قافلهٔ غم به قتلگاه
شد اشکشان به ماهی و شد آهشان به ماه
از آهشان بسوخت در آن دشت، خشک و تر
وز اشکشان نرُست در آن بر دگر گیاه
هم قرص مهر مُنکسف آمد ز گرد غم
هم روی ماه پر کَلَف آمد ز دود آه
نُه گنبد سپهر برین گشت پُر خروش
از نالههای «وا ابی» و بانگ «وا اخاه»
شوری به پای خاست در آن دم ز اهل بیت
کز شورشان به شور و نشور آمد اشتباه
هر کس به سوی کُشتهٔ خود ساخت سر، قدم
بی‌کوششی چو از کشش کهرُبا و کاه
هر تن به پای یک تن بی‌سر، به سر فتاد
در آن میانه خواهر آن شاه دین‌پناه
در جستجوی پیکر سلطان دین نمود
با چشم اشکبار، به هر جانبی نگاه
ناگه فتاد دیدهٔ آن بِضْعهٔ بتول
بر جسم خون‌تپیدهٔ آن حُجّت اِلٰه
صدپاره پارهٔ تن خَیرُالْبَشَر چو دید
رو در مدینه گفت: ببین یا مُحَمّداه!

---

۱. گمان می‌کنم «یاره» باشد

اینک حسین توست که افتاد بر زمین — با پیکر برهنه و با حالت تباه
این یوسف عزیز تو فتاده بی‌خبر — از ریسمان حیلهٔ این کوفیان به چاه
گردیده میهمان به دیاری کز او بدید — نه غیر کرب آب و نه غیر بلا گیاه
ممنوع آب گشته در این عرصه بی‌سبب — مقتول ظلم مانده در این ورطه بی‌گناه
آن تن که روی نقش نبوّت قدم نهاد — اکنون به سان نقش قدم گشته فرش راه
بنگر که ابن سعد ستم‌پیشهٔ پلید — بر ذلّت حسین تو می‌خواهد عزّ و جاه
هرگز فلک ندید که این‌گونه بی‌حجاب — تیغ جفا کشند رعیّت به روی شاه
پس با دل کباب به زهرا خطاب کرد — کای بانوی مُخدّرهٔ عرش بارگاه
ما را نگر اسیر لئیمان فتنه‌جو — ما را نگر ذلیل لعینان کینه‌خواه
آرام جان توست که بی‌جان تنش شده — پامال سُمّ مرکب این قوم روسیاه
تاراج داده مال و به یغما سپرده جان — این پادشاه بی‌حَشَم و لشکر و سپاه
دارد زبان نیزه ز حلقوم او خبر — باشد دم خدنگ به سوز دلش گواه

این‌گونه با بتول بسی کرد گفتگو
و آن گه به پیکر شه لب‌تشنه کرد رو:



کای دل ز جان بریده، که حلقت بریده آه
عریان چراست، این تن در خون تپیده آه
عریان فتادن تو به میدان معرکه
بس جامهٔ شکیب که بر ما دریده آه
داغ دلت ز آتش جان‌سوز تشنگی
بس داغ‌ها که بر جگر ما کشیده آه
آرام ما رمیده ز دل در فراق تو
تو در فراغ دل به جنان آرمیده آه
سیراب خون توست در این دشت، خار و خس
گلگون‌لبت ز تشنه‌لبی پژمُریده آه
ای گوهر یگانه، چو رفتی تو از میان
پر شد کنار ما ز دُرِ اشکِ دیده آه

ای شاهباز اوج شهادت که شد تو را
مرغ حیات از قفس تن پریده آه
رفتی و رفت از دل ما طاقت و قرار
آرام ما تمام ز دلها رمیده آه
گُل می‌نمود بر بدن نازک تو خار
خارش چرا به خواری و زاری خلیده آه
تو سرخ‌رو ز خون و بوَد روز ما سیاه
تا صبح روز حشر برآرد سفیده آه
شیر خدا کجاست که گرگ اجل چنین
از چنگ ظلم، یوسف او را دریده آه
حاضر نبود فاطمه در دشت کربلا
ظلمی که هیچ دیده نبیند، ندیده آه
برخیز من فدای تن پاره‌پاره‌ات
بنگر به ما چه جور و جفاها رسیده آه
زین‌العباد تو الف قامتش چو نون
در زیر بار محنت دوران خمیده آه
عباس سَروقدّ تو دستش ز کار ماند
دستش بریده باد که دستش بریده آه
اکبر خَطّش دَمیده نشد بر کنار لب
خونش به سان لاله به صحرا دمیده آه
قاسم گل ریاض حسن پاره شد چو گُل
یک گُل ز باغ عشرت دوران نچیده آه
بی‌شیر کودک تو ز سوفار تیر، شیر
اندر کنار دایهٔ محنت چشیده آه

بنگر دمی به حال اسیران در به در
فکری نما به کار یتیمان بی‌پدر

▪ ▪ ▪

ای دل بنال در غم آل عبا همی | وی دیده خون ببار در این ماجرا همی
آه از دمی که آل نبی را اسیروار | بُردند سوی کوفه ز دشت بلا همی
کردند از وفاق به ایشان موافقت | جمّازه در بُکاء و جَرَس در نوا همی
زینب چو بی‌کجاوه به پُشت شتر نشست | زهرا کشید نعرهٔ «یا وَیلَتی» همی
رفتی سرِ سران به سنان گرچه پیش پیش | می‌بودشان ولیک نظر بر قفا همی
از تاب درد آل علی پیچ و تاب خورد | بند گران به گردن زین‌العبا همی
در پُشت‌بام کوفه ستادند مرد و زن | قطع نظر نموده ز شرم و حیا همی
دادند نان و میوه به اطفال شاه دین | افغان کشید دختر خیرالنّسا همی
گفتا تصدّق است به آل نبی حرام | نَبْوَد زکات لایق آل عبا همی
جا داشت «زید اَرْقم» کوفی به غرفه‌ای | می‌خواند سوره‌ای ز کلام خدا همی
ناگه عیان بدید سری بر سر سنان | کان سر شبیه بود به «خیرالوریٰ» همی
رنگ خضاب وشمه، عیان از مَحاسنش | خونش به روی وَسمه به جای حَنا همی
چون چشم میم بِشمله لب را ز هم گشود | یا چون گُل شکفته ز باد صبا همی
می‌خواند آیه‌ای[1] به فصاحت روان ز کهف | آنجا که حق بگفت: «مِن آیاتِنا» همی
آن هم اثر نکرد بر آن آهنین‌دلان | آهن نشد ربوده ز آهنربا همی
بگذاشتند پس، سر سردار دهر را | مانند آفتاب به تشت طلا همی
کردند زیب مجلس «ابن زیاد» شوم | وز چوب کین به سرزنش، آن بی‌حیا همی
کردی اشاره کاین لب و دندان چه باصفاست | کردی به طعنه خندهٔ دندان‌نما همی
شخصی به گریه گفت که من دیده‌ام رسول | می‌داد بوسه بر لب او بارها همی
بردار چوب ظلم، که دستت بُریده باد! | این ظلم کی رواست، ایا ناروا همی؟
آمد به خشم آن سگ و گفتا ز راه جهل | بس ناسزا، که بود خود آن را سزا همی
وز تشت برگرفت سرِ شه به هر دو دست | می‌کرد سیر صورت «شمس الضُّحیٰ» همی
دستش به لرزه آمد و بر دامنش گذاشت | آن سر که بود اَفسر او «هَلْ اَتیٰ» همی
آن سر که داشت جای در آغوش فاطمه | گشتش کنارِ زادهٔ مرجانه، جا همی
بنهاد سر به دامنش از دوش مصطفی | بنگر که کرده جا ز کجا بر کجا همی
شد نافهٔ غزال خُتَن چین گیسویش | بر روی ران آن سر اهل خطا همی

---

۱. اساس و ت: آیه؛ که با توجه به اشکال وزنی، ضبط نسخهٔ ذ را برگزیدم.

پیچید بوی مُشک در آن مجلس ای دریغ
زان گیسوان خَم به خَم مُشک‌سا همی

یک قطره خون چکید ز حلق بُریده‌اش
بر ران او رسید ز زَخْت و ردا همی

وز ران او گذشت و ز تختش گذر نمود
آمد به روی خاک و شد اندر خفا همی

زخمی به ران آن سگ میشوم شد پدید
کامد چو زخم صاحب خون بی‌دوا همی

آن خون چنان گرفت گریبان خونیش
کامد گرفته تا دم روز جزا همی

پس زادهٔ زیاد به سجّاد ناتوان
گفتا شنیده‌ام که در کربلا همی

ابن‌الحسین به عرصهٔ کین کُشته شد ز تیغ
گفت آن علیل زار به غم مبتلا همی:

آن کُشتهٔ جفای تو باشد برادرم
اکبر، که بود شِبْه شَهِ انبیا همی

باشد به روز حشر طلبکار خون او
شاهی که هست شافع روز جزا همی

شد آن لعین به خشم و به جلّاد نابکار
زد بَهرِ قتل آن شه دوران صدا همی

جلّاد با یَلارَکِ هندی ز در رسید
سجّاد را نشانْد به خوف و رَجا همی

زینب سپَنْدوار ز جا جست با خروش
گفتا: بس است ظلم، چه خواهی ز ما همی؟

آن دَم اَدا نمود کلامی چنان فصیح
گفتی که گوید از دهن مرتضیٰ همی

مبهوت شد ز حیرتِ گفتارش آن پلید
گُم کرد گُمرَهِ دو جهان، دست و پا همی

گفتا که کیست این زن غمدیده، کو سخن
مانند بوتراب نماید اَدا همی؟

گفتند: هست خواهر سلطانِ کم‌سپاه
گفتند: هست دختر شیر خدا همی

گفتا ز راه طعنه که دیدی خدا نمود
درکشتن برادر زارت چه‌ها همی؟

زینب بلند گفت که باشد برادرم
حق را ذبیح و حکم قضا را رضا همی

رویت سیاه باد که در روز رستخیز
گویی چه در جواب، تو با مصطفیٰ همی؟

شد زان سخن، لعین ستم‌پیشه در غضب
بِنْمود قصد کشتن آن بی‌نوا همی

«عَمرو حُریث» گفت که بر گفتهٔ زنان
نبْوَد چنین مؤاخذه کردن سزا همی

چون این سخن شنید از او زادهٔ زیاد
پیچیده شد ز خشم، چنان اژدها همی

از قتل آن اسیر ستم درگذشت و گفت:
این سَر که هست زیب دهِ بَزم ما همی

گیسوی او به شاخهٔ نخلی به پیش قصر
بَندید تا چو میوه شود خوش‌نما همی

هرکس بر این درخت ببیند سرِ حسین
ننهد برون ز مرتبهٔ خویش پا همی

چون این سخن ز روی غضب گفت آن پلید
جمعی در آن میانه ز راه جفا همی

از تشت زر به پای درختی به پیش قصر
بُردند سر ز سرور اهل وفا همی

بستند گیسوان سَمَن‌سای پر خَمَش / چون نسترن به شاخ درخت از جفا همی
آویختند از سر ظلم و جفا ز سر / زان سر، تن مسیح به دار فنا همی
بنمود همسری به سر دوش مصطفیٰ / نخل بلندرتبه ز بخت رسا همی
هرگز نداد شاخ درختی چنان ثمر / جز آن درخت و نیزهٔ شمر دَغا همی
میخواند آیهٔ «ظلموا ایّ منقلب» / آن سر بر آن درخت به شور و نوا همی
آری به شاخ سرو نشیند چو بلبلی، / سر می‌کند ز جور خزان شِکوه‌ها همی
سر بر سر درخت و تَنش مانده بر زمین / یا رب مگر نداشت خبر مرتضی همی،
کان سر ز نخل بر سر دوشش نهد ز لطف / وان تن به خاک دفن کند از وفا همی؟
آن سر به شاخ نخل و اسیران بی‌سرش / منزل‌گُزین چو گنج به ویرانه‌ها همی

یک چندشان به کوفه بر این‌گونه داشتند
وانگه سوی دمشق عَلَم برفراشتند



چون شد ورود قافلهٔ ناله و فغان / در عرض راه شام به نزدیک عسقلان[1]
آمد ز ابن سعد ستم‌پیشهٔ پلید / بر اهل آن دیار خبر از ورودشان
گشتند آن گروه ز آیین و دین بَری / آیین به سور شهر ببستند آن زمان
در پشت بام و غُرفه نشستند مرد و زن / مردان، شراب‌نوش، زنان، جمله کف‌زنان
برخاست بانگ کوس و برآمد نوای چنگ / آمد به سان صور دم کَرّنا دمان
آن روز شد «ضریر خزاعی» ز گرد راه / وارد برای شغل تجارت در آن مکان
آن حال را بدید و بپرسید ز اهل شهر / کاین شادی و نشاط برای چه شد عیان؟
گفتند: آن حسین که بزرگ حجاز بود / شد کُشته در عراق ز شور مخالفان
کوس و دهل به ماتم او سینه می‌زنند / نقّاره در مصیبت او می‌کشد فغان
امروز کاروان اسیران کربلا / وارد در این دیار شود با سَرِ سران
شادی برای قتل حسین است گو چرا / سرکش شده ز حکم امام جهانیان
آمد ضریر بیخود و مدهوش، زان خبر / زد جامه چاک بر تن و بر خاک شد تپان
از هوش رفته بود و پس از دیر مدّتی / آمد به هوش و دید در آن عرصه ناگهان،
جمعی سوار ناقه به فریاد یا حسین / افغان‌کُنان و موی پریشان و نوحه‌خوان
از گریه‌های عترت طه گشوده شد / از مرد و زن ز خندهٔ بیجا لب و دهان

۱. این واژه در تمام نسخه‌ها با الف (اسقلان) آمده که مسلماً غلط است

می‌رفت بر سنان، سرِ سردار دین ز پیش سرهای سروران ز ادب از عقب روان
از هرچه غیر دوست سرش بسته داشت چشم بر ذکر حق گشود به نوک سنان زبان
رَه را ز راه دوست به سر می‌نمود طی آری که پا ز سر نشناسند عاشقان
آن دم به پشت‌بام ز سنگین‌دلی شدند بر اهل‌بیت، سنگ‌زنان از ستم، زنان
نوعی ز کینه سنگ بر آن بی‌کسان زدند کز درد آن خروش برآمد ز کودکان
باشد به سان شیشه دل نازک یتیم تابش بوَد به سنگ جفا ای فلک چه سان؟
سنگین‌دلی ز چرخ نگر، سنگ زن به سر، کز دست یک خبیثهٔ میشوم زان میان،
سنگی چنان به فرق سرِ شاه دین رسید کز درد آن شکست فلک، فرق فرقدان
بر سینه کوفت باید از این غصّه سنگ غم کان دَم چگونه سنگ نبارید آسمان؟
وانگه ضریر با غُل و زنجیر آهنین سجّاد را به پشت شتر دید ناتوان
فرسوده بود گردن مجروحش از کمند خم گشته بود قامت رعناش چون کمان
پر ژاله بود نسترن عارضش ز اشک گردیده بود لالهٔ رویش چو زعفران
غلتان به پای ناقهٔ سجّاد شد ضریر گفتا که السّلام علیک ای شَهِ جهان
از دیدنت ز گریه شود کور دیده‌ام وز حسرت تو باد روان از تنم روان
من بندهٔ شما و ضریر خزاعی‌ام هستم کمین‌غلام شما را ز دوستان
گر خدمتی است حکم بفرما به بنده‌ات با گریه گفت سیّد سجّاد کای جوان
برگو به نیزه‌دار که از ما شوند دور تا سوی سر نظاره نمایند مردمان
کمتر مگر کنند نظر سوی اهل بیت نبوَد حیا به دیدهٔ این قوم تیره‌جان
دینار چند داد به آن ناکسان، ضریر نوعی که گفت آن شه دین، کرد آن‌چنان
ناگه بدید شمر جفاکار شوم را کاید سواره، وز عقب او مُلازمان
شادی‌کُنان و خوشدل و مست شراب جهل بر کف‌زنان و عربده‌جوی و فسانه‌خوان
دود از سر ضریر ز غیرت بلند شد رفت و گرفت آن سگ میشوم را عنان
گفتا که ای پلید ستمکار روسیاه دانی چه کرده‌ای به رسول و به خاندان؟
این اهل بیت کیست که کردی اسیر و خوار این سر بگو ز کیست که شد بر سرِ سنان؟

بر بُت‌پرست هند، وجود تو گشت ننگ
شرمت به دیده نیست چو اسلام در فرنگ[1]

۱. این بیت در نسخهٔ د نیامده است.

درآمدن موسی(ع) به خواب عزیز یهودی

آمـد مُـقام قـافلهٔ غـم بـه راه شـام / یک شب به قرب دیـر یـهودی «عـزیز» نـام
آن شب به خواب رفت عزیز خـجسته‌بخت / بـیدار یـافت طـالع خـود را در آن مـنام
آمـد پـدید حـضرت مـوسی بـه خـواب او / بـا صـورتی ز خـون جگـر گشـته لعل‌فام
در هـمرهش بـه نـاله گـروهی ز انـبیا / ژولیـده‌موی و چـاک‌گـریبان و بـی‌نظام
آن دم عـزیز گـفت بـه مـوسی ز راه عـجز / کای آن که با تو گفت خـدای جـهان، کـلام
بـرگو بـرای چـیست شـدیدالغـضب شـدی / خـواهـی مگـر ز فـتنهٔ فـرعونی انـتقام؟
انـدر(۱) عـزای کـیست گـریبان دریـده‌ای / ز این آه و ناله چیست تو را مقصد و مرام؟
گفتش به ناله حضرت موسی که ای عزیز / آیـا نـه آگـهی کـه فـلک بـا کـه گشت رام؟
کـام یـزید داد و حـسین ر بـه کـام خشک / از آب تـیغ و زهـر اجـل سـاخت تـلخ‌کام
عـرش خـدا بـه نـاله درآمـد ز مـاتمش / وز رشـتهٔ نـظام فـلک ریـخت انـتظام
از دیـن تـمام امّت احـمد بـرون شـدند / افـتاد تشت کـوفی و شـامی ز روی بـام
کـاری نـموده‌انـد کـه فـرعون نـمود شـرم / شـدّاد را بـنای سـتم یـافت انـهدام
هرگز جهان نـداشت چـنین فـتنه‌ای بـه یـاد / هرگز فلک نـریخت چـنین بـاده‌ای بـه جـام
کُشـتند اهـل کـوفه کسـی را کـه مـصطفی / جـا داده بـود بـر سر دوشش بـه احـترام
بَر شد به روی دوش سنان بَر سـنان سـری / کـو جـای داشت بـر سر دوش نـبی مُـدام
آن بـانویی کـه آسـیه بـاشد کـنیز او / ایـنک اسـیروار بَـرندَش بـه شـهر شـام
شـاهی کـه بـود در حـرمِ قـرب مـحترم / آب حـلال گشت بـر او از سـتم حـرام
بر دارِ نیزه کـرد چـو عـیسی سـرش عـروج / بر خاک تیره ساخت چو یحیی تنش مُـقام
چـندین(۲) هـزار یـوسف کـنعان، ایـاعزیز / او را غـلام آمـده در مـصر احـتشام
دارد به عرش و فرش هـمی جـاه و بـرتری / بـاشد بـه جـنّ و انس هـمه رهـبر و امـام
امشب بـرون دیـر تـو مـنزل گـرفته‌انـد / بـا حـال زار، عـترت آن سـیّد اَنـام
آیـد عَـلَی الصّـباح از ایشـان بـه دیـر تـو / چون ماه، یک کنیز که «شیرین» وراست نام
شـیرین کـه ای عـزیز، زلیـخا کـنیز اوست / آیـد کـه از تـو بـیع کـند، کسـوت و طـعام

۱. ت: آن دم
۲. ت: چندان

همراه او بـه خدمت زین‌العباد رو — اسلام کن قبول و رسانش ز من سلام
بیدار شد عزیز و کشید انتظار صبح — نوعی که روزه‌دار کشد انتظار شام
شد صبحدم چو از بَرِ این کوهِ بیستون — شیرین روز راکب شبدیز[1] خوش‌خرام
در پیش در بـه مَقدم شیرین چو کوهکن — آمد عزیز و دیده به ره داشت مُستدام
ناگاه زد بـه پشت در دیـر او قَدَم — شیرین، که بهر خسرو خود بود تلخ‌کام
در پُشتِ در، چو حلقه به در زد، عزیز گفت: — شیرین! تو بی کنیز حسین، من تو را غلام
گفتا تو را ز نامِ من آگه بگو که ساخت؟ — گفتش هر آنچه دید به خوابِ خود، او تمام
با وی بـه نزد سیّد سجّاد رفت و گفت — کای شه، رسانده است کلیم‌اللّهت سلام
زین‌العباد گفت که بر حضرت کلیم — بادا سلام تا بـه صف عرصهٔ قیام

با جمعی از قبیله، مسلمان شد آن یهود
از کفر خود به خاتمهٔ کار، کرد سود

▣ ▣ ▣

خون شد دلم، ز حسرت خونین‌دلان چند — دارم نهان به این دل پُر خون، فغان چند
آه از دمی کـه آل نبی را اسیروار — بردند سوی شام بـه خواری خَسانِ چند
بر ناقه هر اسیر گشودی چو دیده را — دیدی سرانِ چند به نوک سنانِ چند
افتادشان گذار بـه دیری کـه اندر آن — بودند ز اهـل ملّت عیسی، کسانِ چند
آن دم[2] بـه پیر دیر سپردند ظالمان — آن شب سر امام اُمم با سرانِ چند
راهب سرِ امام بـه یک خانه‌ای گذاشت — آمد بُرون ز خانه و بعد از زمانِ چند
زان خانه آه و ناله و شور و فغان شنید — چون بنگریست دید که آنجا زنانِ چند
افغان‌کُنان و موی پریشان نشسته‌اند — یکجا بـه ناله همنَفَس و همزبانِ چند
یک زن از آن میانه کشیدی بـه حالِ زار — از دل فغانِ چند ز سوز نهانِ چند
گفتی به ناله کای شه خوبان بگو بـه من — این بَد، که با تو کرد؟ بگفتا: بدانِ چند
گفتا کـه داد تختِ سلیمانیت بـه باد؟ — گفتا که دیوِ چند، بـه حُکمِ دَدانِ چند
گفتا که با تو راست که بود و که کج کشید؟ — گفتا که تیرِ چند و پس آنگه کمانِ چند
گفتا ز حالت حَرَمت دِه خبر بـه من — گفتا مپرس حالت بی‌خانمانِ چند
گفتا چه کرد خواهرِ تو زینبِ فگار؟ — گفتا کـه پیر گشت ز داغِ جوانِ چند

---

۱. یادآور می‌شوم که نام اسب خسرو پرویز، شبدیز و نام اسب شیرین گلگون بوده است.
۲. ت: آنجا

راهب ز هوش رفت و به هوش آمد و ندید / دیگر اثر به خانه، از آن نوحه‌خوانِ چند
آمد به پیشِ آن سر و با آه و ناله گفت / کای بر درِ تو خیلِ مَلَک خادمانِ چند
هستی اگر نه عیسیِ مریم بگو که‌ای؟ / من دیده‌ام ز معجزات فضل و شانِ چند
کاندر صُحُف به شأنِ مسیحا ندیده‌ام / بَرگو که بوده‌اند همان بانوانِ چند؟
بگشود لب چو غنچه، سر شاه تشنه‌لب / کرد از برای راهب تَرسا بیانِ چند
گفتا که سبطِ احمد مُرسَل منم حسین / باشد مرا ز دست ستم داستان چند
امّت به روی طاعت من پشت پا زدند / گشتند شیرگیر به من روبهان چند
در راه دوست تشنه‌لب از راه دشمنی / کُشتند دوستان مرا دشمنان چند
بَهر یزید از سر من هدیه می‌بَرَند / از کوفه سوی شام، کنون کوفیان چند
در پای دین نموده‌ام این راه طی ز سر / بودم همیشه پیشرو کاروان چند
اینجا پی زیارت من امشب آمدند / با مادرم ز خُلدِ برین حوریان چند
امشب برون دیرِ تو منزل گرفته‌اند / فرزند ناتوان من و ناتوان چند
چون راهب این شنید، مسلمان شد از یقین / آورد پیش ز ین عباد ارمغان چند
دیوانه‌وار روی به ویرانه‌ها نهاد / در ناله گشت همنَفَس وحشیانِ چند

دیوانه‌سان به قید غَمَش عقل کُن رها
گر عاقلی به صورت دیوانگان درآ[۱]



شد از ورود قافله محنت و فُسوس
یکباره شهر شام پر از بانگ نای و کوس
نقّاره در خروش شد و ناله کرد نای
بَربَط به زاری آمد و دف زد کفِ فسوس
می‌زد به سینه طبل و به رخساره چنگ، چنگ
شیون ز کوس رفت به گردون آبنوس
در ناله چون درا و درخشان چو آفتاب
بر ناقه اهل بیت و به نوک سنان رؤوس

۱. در نسخهٔ اساس این مصراع این‌گونه هم صبط شده است: گر عاقلی به حلقهٔ دیوانگان درآی

در رهگذر ستاد ز بی‌رحمی[1] اهل شام
مخمور خمر غفلت و مستِ میِ کؤوس
گاه آن به گریه‌شان ز جفا خنده‌ها زدی
گاه این ز کینه‌شان به جبین داشتی عبوس
گفتی به طعنه آن که مرا بنده این جوان
کردی اشاره این که مرا برده آن عروس
آراست بزم عیش یزید ستم‌شعار
با تاج زر نمود به تخت زرش جُلوس
در مجلس شراب، بساط قمار چید
آن ننگ صد یهودی و نصرانی و مَجوس
در پیش او به تشت زری مثل آفتاب
بود آن سری که تافتی از پرتوش شموس
چوبی به دست داشت که دستش بریده باد
می‌زد بر آن لبی که نبی می‌زدیش بوس
یک سرخ‌موی چشم‌کبود سیاه‌دل
در آن میان گشود زبان را به چاپلوس
از کین طمع به دختر شاه شهید کرد
کردش گمان ز خیل اسیران زنگ و روس
گفتا که ای امیر مرا بخش این کنیز
شد رنگ آن صغیره در آن دم چو سندروس

حرفِ بَدی که کس نتواند از آن شِنُفت
یا رب بُریده باد زبانی که آن بگفت

***

در حیرتم که چرخ برین، آل بوتراب — اندر خرابه دید و نگردید خود خراب
در آن خرابه جای نمودند مثل گنج — آری که گنج راست به ویرانه‌ها مآب
بودی جفای خصم پرستارشان به روز — بودی چراغ محفل‌شان شب ز ماهتاب

1. ت: بی‌شرمی

نگرفت نبض خستهٔ بیمارشان کسی   جز حلقهٔ سلاسل و زنجیر پُر ز تاب

بالین ز خشت و فرش ز خاک آمد آن که را   طُوبیٰ لَهُمْ وَ حُسْنُ مآبٍ بوَد ایاب

بندِ گران به پای همان فخر بندگان   زنجیر و غُل به گردن ان مالکُ‌الرِّقاب

بودی دوای درد دل او ز خون دل   گشتی غذای روز و شب او ز اشک ناب

ننهاد غیر خشت سرش را کسی به بر   نفشانْد غیر اشک به رویش کسی گلاب

بهرِ رفاه خلق و رضای خدا کشید   این ظلم بی‌حساب شه عرصهٔ حساب

طفلِ صغیره‌ای ز شهنشاه دین شبی   در آن خرابه رفت چو بخت خودش به خواب

در خواب دید باب و به دامان او نشست   گفتا ز راه شِکوه که ی شاه مُستطب

ت رفته‌ای تو سوی سفر من شدم اسیر   با سینهٔ کباب و دل بی‌قرار و تاب

بین صورتم ز سیلی عُدوان بنفشه‌رنگ   بنگر دلم ز آتش هجران خود کباب

در روزها اسیر و سوار جمازه‌ام   شب‌ها مُقام ماست به سر منزلی خراب

بیدار شد ز خواب چو آن طفل بی‌پدر   هر سو نظاره کرد در آنجا ندید باب

نوعی نمود ناله که از سوز ناله‌اش   بیدار شد یزید و برآشفت چون کلاب

گفتا چه شیون است؟ بگفتندش آن خبر،   گفت آن لعین شوم پلید از سر عتاب

کاینْ دم بَرید پیش همان طفلِ بی‌قرار   بر تشت زر نهاده سر این بوتراب

شاید ز دیدن سر بابش شود صبور   گردد مگر ز وصل سرش شاد و کامیاب

سوی خرابه بُرد همان تشت را کسی   بنهاد پیش بِضعهٔ شاهِ فلک‌جناب

پنداشتش طعام و بگفتا که زاریم   باشد بری باب نه بهر طعام و آب

گفتند آنچه هست تو را درنظر کنون   باشد به زیر پرده چو خورشید در سحاب

از روی کار تشت چو برداشت پرده را   گفتی ز زیر ابر عیان گشت آفتاب

دید آن یتیم زار سر باب خود به تشت   کز خون شده محاسن مشکین او خضاب

سر کرد شِکوه با سر و غلتان به سر فتاد   بر سرزنان به پای سر شاه شیخ و شاب

لب را نهاد بر لب آن تشنه‌لب، نمود   جان را نثار آن سر خونین به اضطراب

این‌گونه داد در سرِ آن سر هر آن که جان
یکسر بتاخت رخشِ سعادت سوی جنان

▣ ▣ ▣

اسلام آوردن ترسا و شهید شدن او

روزی یزید شوم بساط قمار چید
در پیش خود نهاد سر آن شهِ شهید

بر نَرد بُرد کفر همی باخت دین خویش
گفتی که بهر ماست چنین روز روزِ عید

زیرا که مات آمده شاهِ حجازیان
فَرزین چرخ خال رُخش را به خون کشید

هرگه که بر حریف همی غالب آمدی
مست شراب جهل چشیدی همی نبید

می‌ریخت دُرد باده به پیش سرِ امام
یک ساغری به تازه از آن خَمر می‌چشید

گفتی ز راه طعنه که ای سر تو بارها
می‌گفته‌ای به خَلق که من بهتر از یزید

آری که جدّ توست بِه از جدّم ای حسین
کاو را ستوده است ز لطف ایزدِ مجید

هم مادر تو فاطمه بهتر ز مادرم
لیکن نداشت باب تو بر باب من مَزید

باب تو شاه کوفه و بابم امیر شام
وین هر دو را ز رتبه بِه از هم کسی ندید

یک اِلْچی از فرنگ در آنجا نشسته بود
این گفتگوی زشت چو زان سنگدل شنید،

لختی نظر به سوی سرِ شاه دین فکند
رنگش پرید از رخ و اشکش بر آن چکید

گفتا به آن پلید که این سر بگو ز کیست
کز هیبتش به لرزه درآمد تنم چو بید؟

می‌خواند از کتاب شما آیه‌ای کنون
بر هیأتی که دل به درونم از آن تپید

گویا که روی ماه ز دود دلش گرفت
گویا که پشت چرخ ز بار غمش خمید

سرو کدام گلشن و مهر سپهر کیست
برگو چه کار کرد که بر وی چنین رسید؟

گفتش یزید سفله به این سر تو را چه کار
اِلچی به طعنه گفت که ای خسرو جدید،

خواهم برم به شاه فرنگ هدیه این خبر
گفتش یزید شوم که ای نامور برید

این سر ز سبط احمد مُرسل بوَد که هست
هم در نَسَب یگانه و هم در حَسَب وحید

بابش علیّ و مادر او دُخت مصطفاست
با من نمود همسری و این سزا بدید

چون اِلْچی فرنگ شنید این سخن از او
پشتش به لرزه آمد و رنگش از او پَرید

زُنّار پاره کرد وز گردن گرفت خاج
بُرنُس ز سر فکند و گریبان خود درید

گفتا که مانده از خر عیسی سُمی به ما
تعظیم آن شده‌ست به ما واجب ای پلید

گویی که هست او پسرِ حضرت رسول
داری شفاعت گنه از جَدّ او امید

بی‌تن سرش به پیش تو در تشت کرده جا
بی‌سر تنش به خاک ز ظلمِ تو آرمید

فرزند «ایلیا» و «ابوشنطیا»ست او
هم جدّ اوست «فارقلیطا» و امید امید

لعـنت کـنند راهب و قسّیس و بَرْهَمَن
در دیـر و در مُغان و کـلیساتْ ای یـزید
شد در غضب یزید و به قتلش اشاره کرد
گـفتا ز راه صـدق هـمان اِلْـچیِ سعید
کانْدَر شبِ گذشته بـه خـواب آمـده مـرا
پـیغمبر شـما و بـه مـن داد ایـن نـوید
کای اِلْچی فرنگ تو را جا به جنّت است
بـر مـن از آن تـعجّب بسـیار شـد پـدید
ایـنک درست آمـده تـعبیرِ خـوابِ مـن
گفت این و بـرگرفت سـرِ آن شَـهِ شـهید
گفتا به آه و ناله که ای سـر سـرم فـدات
در روز رسـتخیز مـرا سـاز رو سـفید
مـن «ثـالث ثـلاثه» نگـویم مـوحّدم
سـوگند بـر مسیح، تـویی مـایهٔ امید
می‌داد بوسه بر سر و رو سوی قبله داشت
جـلّاد نـابکار سـرش را ز تـن بُـرید[1]

غـیرت اثـر نـمود بـر آن کـافر فـرنگ
کمتر از او مباش که اسلام راست نـنگ



همراه شدن یزید با سجاد(ع) وگفتگوی میان آن دو

روزی یـزید آن سگ مـیشوم ابـتری
هـمراه خـود بِـبُرد ز بـیداد و کـافری
سجّاد را بـه مسجد جـامع بـه وقت ظـهر
بـهر ظـهور شـوکت و اظـهار مـهتری
از بـعد ازدحـام خـلایق اشـاره کـرد
بـر شـخص کـافری ز نـفاق و ستمگری
کز بهر خطبه خاست ز جای خود و نشست
آن خـارجـی چـو سگـهٔ خـارج بـه مـنبری
بگشـود لب بـه مـدح یـزید آن سگ پـلید
دادی یـزید را بـه شـه تشـنه بـرتری
زیـن‌العـباد چـون سـخن آن لعـین شـنید
گـردید مـوی بـر تـنش از خشـم نِشْـتَری
با آن خطیب شوم نـمود از غـضب خـطاب
کـای آن کـه بـدتری ز یـهودان خـیبری
خورشید را به شب‌پره برگو چه نسبت است
خَر مُهره را چـه حـد کـه زَنَـد لاف گـوهری
تـرجـیح مـی‌دهی بـه حَـرَم، دَیـر را چـرا
از جهل خـود مگـیر تـو ایـن کـار سـرسری
ای ابـله پـلید نکـردی مگـر تـو فَـرق
ابـلیس را ز آدم و مـوسی ز سـامری
گـویی امـام عـادل و بـاذل بـوَد یـزید
شـدّاد و عـدل و داد، ابـوجهل و بـوذری؟
هـرگز کسـی شـنید امـام و شـراب‌خـوار
هـرگز کسـی بـدید ز گـمراه رهـبری؟

---

۱. پیش از این بیت، فقط نسخهٔ ت، این بیت را هم دارد:
اسلام را گرفته‌ام از سر من از سرت
گشتم بری ز دین «سه اُقنومی» پلید

گیرم که روی مَسْنَدِ عیسی خری نشست
امّا کجا مسیح و کجا رتبهٔ خری

پس گفت با یزید پلید آن امام دین
کای آن که از یهود و نصاریٰ تو کمتری

با من گذار خطبه و بر وعده کن وفا
ای بی‌وفا اگرچه وفا را نه درخَوری

ناچار شد یزید به مسؤل شه، رضا
چون بسته دید راه تخلّف ز هر دری

آن نور ذوالجلال به منبر عروج کرد
رخشان رُخش به شعشعه چون مهر خاوری

با شوکت و وقار به منبر گرفت جا
چون حق به مرکزی و چنان سکّه بر زری

بر حمد حق نمود چنان خطبه‌ای ادا
گفتی که گوید از لب دُرریزِ حیدری

بعد از سپاس ذات خداوند بی‌همال
گفتا که ای جماعت از دین شده بری

هستم ز نسل پادشه مکّه و مِنیٰ
کامد صفای مروه و میقات و مشعری

جدّ من آن کس است که ناموس وحی حق
یعنی که جبرئیل مر او راست چاکری

جدّ دگر علیّ ولی شاه حیّه در
کز صفدران دهر علم شد به صفدری

آن گوهرم که فاطمه باشد مرا صدف
باشد سزا چنان صدفی را چنین دُری

پس با دل کباب کشید از جگر خروش
وز دیده اشک ریخت چو سیلاب آذری

گفتا به آه و ناله که باب من آن کس است
کاندر ازل به نوک سنان داشت او سری

اینک به روزگار مَثَل ماند تا به حَشر
از شمر، خنجریّ وز آن شه، حَنجری

آمد تَنَش نشانه و شد سینه‌اش سِپَر
در پیش تیر و نیزه و شمشیر لشکری

خون می‌خورد ز قصّهٔ خاتم مکیدنش
فرمانروای دیو و دد و جنّی و پری

جسمی که پرورید بتولش به عزّ و ناز
از خاک دید بالش و وز خار بستری

جز نیزه کس ز سوز دل او خبر نداشت
جز تیر، یک پرنده به سویش نزَد پَری

یاقوتِ تر چکاند ز حلق بلوریش
آهن‌دلی ز ضربت فولاد خنجری

پامال شد به زیر سُم اسب کوفیان
چون نقش پا به خاک از آن تشنه پیکری

آن تن که بُد به دوش رسول خدا سوار
و آن سر که بود بر سر او تاج سروری،

افتاده است غرقه به خون روی ریگ گرم
بر نوک نیزه گشت به هر بوم و هر بری

یعقوب اهل بیت چو اینجا رساند حرف
برخاست ز اهل شام عیان شور محشری

شوری به پای خاست که ترسید زان یزید
لرزید مثل بید که از باد صَرصَری

زد بانگ از برای اذان بر مؤذّنش
برخاست از مؤذّنش اللّهُ اکبری

اندر جواب گفت شه ناتوان که هست
حق را به هر چه هست بلاریب برتری

وان گه چو ذکر «اَشهَدُ اَن لا اِلٰه» گفت گفتا که شاهدم که جز او نیست دیگری
چون گفت با دُرود مؤذّن به صوت خوش کز حق محمّد است سزای پیمبری،
سجّاد را نماند دگر طاقتی به دل عمّامه را فکند و بگفتا به داوری
کای سنگدل یزید به انصاف پا گذار برگو محمّدی که چنین نام او بری،
جدّ من است یا که بوَد جدّت ای یزید جدّ من است و مُنکرِ این نیست کفری
دانی چه کار کرده‌ای، ای کافر پلید این بد کسی نکرد اگر نیک بنگری
رو آوری به قبله و کعبه کُنی خراب آید تو را چه کار نماز، ای ز دین بَری
گویی محمّد است رسول و به عترتش اینگونه ظلم می‌کنی از جهل و خودسری؟
چون بردگان، چو پردگیان کرده‌ای اسیر بی‌پَرده تا که پردهٔ اسلام بَر دَری
زان خون ناحقی که به گردن گرفته‌ای باید که تا به دامن محشر، تو خون گِری
اقرار دین احمدی و شرک بولهب اظهار کیش موسوی و کفر سامری؟

یک دل کجا ز آتش ظلمت کباب نیست
گردیده سنگ آب و به چشم تو آب نیست



آمدن حضرت رسول(ص) به بالین سر بریدهٔ امام حسین (ع)

آمد شبی ز خُلد برین ختم انبیا
از بهر دیدن سر سلطان کربلا
در پیش روُش خیل ملک «طرّقوا»کُنان
پیغمبران ز راهِ ادب جمله در قفا
آن شب به پیش قصر یزید ستم‌شعار
بر نیزه نصب بود سر سبط مصطفی
آمد به پای نیزه چو شاهنشه رُسُل
آهی کشید از دل و بگریست های ها[1]

۱. نسخ: های؛ که با توجه به قافیه تصحیح شد.

از ضعف دل به خاک نشست و به پای خاست
بـر سـرزنان فـتاد بـه پـای سـرش ز پـا
یـعنی کـه پـا فـتاده‌ام و مـقصدم بـعید
خـرما بـه شـاخ نـخل‌بُن و دست نـارسا
سـر زد چـو ایـن تـرانـه ز خـتم پیمبران
شـد آن سـرِ بُـریده ز نـوک سـنان رهـا
بـر دامـنش فـتاد و فـتاد آن زمـان خـروش
در حـلقهٔ مـلایک و در خـیل انـبیا
آن سر گرفت شـاه رسـولان بـه هـر دو دست
بـر لب نـهاد و بـر لب او داد بـوس‌ها
گـفتا کـه ای ضـیاء دل و دیـده‌ام حسـین
مـن آمـدم بـه دیـدن تـو، دیـده‌ات گشـا
جـا بـر سـر سـنان سـتم کـرد از چـه راه
ایـن سـر کـه روی نـقش نـبوّت نـهاد پـا
بگشـا لب شـریف، بـه مـن یک سـخن بگـو
از این دو لب که جان بـه لب آمـد ز غـم مـرا
بگشـود لب چـو غـنچه سـر شـاه تشـنه‌لب
هـمچون گُـلی کـه بشکُـفد از جـنبش صـبا
گـفت از زبـان حـال کـه ای جـدّ مـهربان
ایـن سـر کـه بـود بـر سـر دوش تـو بـارها
گـاهی بـه نـیزه، گـاه بـه خـاکستر تـنور
گـاهی مـیان تشت زرش داده‌انـد جـا
چـوب سـتم زده‌ست بـه دنـدان مـن یـزید
از روی تـو نکـرد هـمان بـی‌حیا، حـیا
ظـلمی کـه کس بـه کـافر حـربی روا نـداشت
بـر مـن ز کـینه داشت هـمان نـاروا، روا

گفتند ناسزا به من و اهل بیت من
آنها که بوده‌اند به آن ناسزا، سزا
پوشی ز کار امّت خود چشم تا به کی
داری ز ظلم بی‌حدشان صبر تا کجا؟
آن دم فتاد غلغله در فوج قدسیان
آمد به جوش قُلزُم قهّاری خدا
نازل شدند خیل ملک بر شهِ اُمَم
کردند عَرض، کای شه دین گر شوی رضا،
زیر و زبر کنیم زمین را چو شهر لوط
کاین دم ز جنّ و انس نماند تنی به جا
آن رحمت الٰه بفرمود از کرم
کاین داوری گذاشته‌ام در صف جزا
لیکن چهل نفر که بر این سر مُوَکّل‌اند
سوزیدشان ز آتش سوزنده حربه‌ها
بر هرکسی که حربهٔ آتش حواله شد
خاکش به باد رفت چنان دود بر هوا
یک تن از آن میانه صدا زد که الامٰان
ای رحمتِ اِلٰه خطا کرده‌ام خطا
دادش نبی امان و بگفتش که ای لعین
رویت سیاه باد نبخشد خدا تو را

در ذیل این حدیث بوَد کان شه عرب
همراه خود ببرد سر شاه تشنه‌لب



در شهر شام با لبِ خشک و دلِ کباب
یک شب سکینه رفت چو بخت خودش به خواب
باغی به خواب دید که می‌بود لاله‌اش
پُرداغ‌تر ز زخم تن شاه مستطاب

از فـــرط ژاله دیـــدهٔ گـــل‌های نـــرگسش
مـــانند چشـــم زیـنب خـونین جگـر پُـرآب
سـروش سـهی چـو قـامت رعـنای اکـبری
نـخلش بـلند چـون قـد عـباس کـامیاب
هـم سُـنبلش بـه سـان یـتیمان گشـوده مـو
هـم بـلبلش چـو قـلب اسـیران در اضـطراب
آنـجا سکـینه، خـتم رُسُـل را سـتاده دیـد
جـمعی رُسُل بـه هـمرَهِ آن شـاه شـیخ و شـاب
بـر کـف گـرفته تـیغ، سـواری بـه پـیش رو
تـیغی چـو ذوالفـقار و سـواری چـو بـوتراب
در آن چـمن بـدید یکـی قـصر زرنگـار
چـون قُـبّهٔ رفـیعهٔ شـاه فـلک‌قباب
زهـرا نشسـته بـود در آن قـصر ازهـری
بـا چشـم اشکـبار و بـه مـژگان پـرحـباب
بـودش بـه دست، پـیرهن پـاره‌پاره‌ای
از نـیزه و خـدنگ ز خـون سر بـه سـر خـضاب
آمـد سکـینه شِکـوه‌کُـنان پـیش فـاطمه
وز خـون دل فشـاند بـه گـلگونه‌اش گُـلاب
گـفتا مگـر کـه نـیست تـو را آگـهی بـه خُـلد
زیـن ظـلم بـی‌حساب ایـا مـادر حسـاب
نشـنیده‌ای کـه کشـته شـده نـور عـین تـو
بـا حـلق خشک و چشـم تـر و سـینهٔ کـباب
نگـرفت نـور عـین تـو را وقت بـی‌کسی
غـیر از دو چشـم حـلقه نـمودن کسـی رکـاب
بـر سـوز سـینه‌اش نـرسیده‌ست کس بـه دهـر
غـیر از دم سـنان و بـجز نـاوک شـهاب

ایــنک ســر حســین تــو آمــد بــه شــهر شام
تـــابان چـــو آفــتاب، کــجا شــام و آفــتاب؟

بـــر تشت زر نـــهاد ســـرش را یــزید شُــوم
چــوبش زنــد بــه لعل لب و مـی‌خورد شـراب

بـــا کـــفر خــویش دعـوی اسـلام مـی‌کند
چشـــم صــواب[1] دارد از ایــن کــار نــاصواب

در شـــهر شـــام پـــردگیان حســـین ســبین
بــی‌پرده و حــجاب، نگــر شرم و بین حـجاب

نـــوعی غــبار فــتنه بــه پــاخاست در جــهان
کـــز روی مــا نــماند بــجز گــردِ غــم نــقاب

ســیراب بــین ز چشــم تــر مــا گــلوی خشک
پــرآب بـــین ز آبـــلهٔ پـــای مـــا حــباب

زهـــرا بــه نــاله گــفت کــه ای طــفل بــی‌پدر
دیگــر مــرا شــنیدن حــرف تــو نــیست تــاب

بــرگو کــجاست مــنزل و مأوایــتان بــه شــام؟
گــفتا: بــه خــانه‌ای چــو دل بــی‌کسانْ خـراب

گـــفتا: غـــذای روز شـــما؟ گــفت: خــون دل
گـــفتا: چـــراغ شــام شــما؟ گــفت: مــاهتاب

گفتا: چـه بـالشِ سرتان؟ گـفت: خشت و سـنگ
گــفتا: چــه فــرش مــنزلتان؟ گــفت: از تــراب

گــفتا: ز کــیست شِکــوهٔ تــو؟ گــفت: از یــزید
گــفتا: ز چــیست نــالهٔ تــو؟ گــفت: بـهر ـاب

گــفتا: کــه شـانه زد بـه سرت؟ گـفت: گـرد غـم
گــفتا: کـه شُست گـرد رخت؟ گـفت: اشک نـاب

گــفتا: کــنی تــو صـبر؟ بگــفتا کـه صبر کـو؟
گفتا: روی به خـواب؟ بگـفتا: کـجاست خـواب؟

۱. «چشم ثواب» به صواب نزدیک‌تر می‌نماید.

گـــفتا: کِـــه دســـتگیر شـــما گشت، ای اســیر؟
گـــفتا کـــه بـند آهــن و زنــجیر پُــر ز تـاب
گـــفتا: کــبودی رخ تــو چـیست، ای یـتیم؟
گـفتا: ز ضــرب سـیلی شــمر، ای فـلک‌جناب
گـــفتا: بـــرای آب ز کس کـــرده‌ای ســؤال؟
گـــفتا: بســـی نـــمودم و نشــنیده‌ام جــواب
پس آن یـــتیم بـــا هـــمه درد نگـــفته‌اش
بیدار شـد ز خـواب خـوش از بـخت خـفته‌اش



روان شدن آل نبی(ص) از شام سوی مدینه

بـی‌جُرم پس یـزید گـذشت از گـناهشان
هم از گذشته شد به زبان عـذرخـواهشـان
از شامشان به سوی مدینه روانه ساخت
در کـــربلا فـــتاد دگـر بـاره راهشـــان
پُر شد هـوا ز غـلغله و نـوحه و خـروش
از نـــاله‌های وا اَبـــی و وا اَخـــاه‌شان
گشت آسـمان ز سـیلی غـمشان کـبودرو
شد کهکشان چو عارض همرنگ کاهشان
بـر کُشـتگان آل نـبی خـون گـریستند
دیدند لاله‌گـون چـو ز خـون قـتلگاهشان
بستند صف به صورت مژگان، سپاه غم
از حســرت شکست صـفوف سپاهشان
دیـدند مِـهرِ بُـرج عـلی را چـو مُـنکسف
شد پُر کَلَف ز سیلی غـم، روی مـاهشان
بـــا کشـــتی تـــباهی طـوفان کـربلا
کـــردند عـــرض‌حال ز حـــال تـباهشان
گـفتند بـی‌کسان تـو را کس بِـجُز ستم
ای شـــاه دیـــن‌پناه، نـــیاید پـناهشان
گشـــتند دادخـــواه ز بـــیداد کـوفیان
کـردند شِکْـوه‌ها ز رعـیّت بـه شـاهشان
دادنـــد عـــرضه پـیکر از تـازیانه‌اش
بـا سـر گـذشت شـام بـه روز سـیاهشان
گفتند: شامیی ز حـریمت کـنیز خـواست
ای قدسیان غـلام تـو بـا عـزّ و جـاهشان
گـفتند: کس بـه شـام نـپرسید حـال مـا
گـفتند: کس نگـفت چـه بـاشد گـناهشان
کـــردند شِکـــوه از زدن سـیلی سـتم
آمـــد کـبودی رخ گـلگون گـواهشـــان
سودند بس که جبهه در آن لاله‌گون زمین
دادی نشـــان ز داغِ جگــرها، جـباهشان

رفت از دو چشم پُر نَم و وز سینهٔ فگار تا ماهی، آبِ دیده و تا ماه آهشان
رفتند رو به یثرب و دلهایشان ولی بودی سوی قفا نگران با نگاهشان
اندر جهان ز اهل جهان کس خبر نداشت از دردشان بجز دلشان و إلٰهشان
شد روزشان سیاه چو بنمودشان سواد شهر مدینه و حرم و بارگاهشان

زین‌العباد خون دل از دیدگان گشود
وانگه «بَشیر» را به مدینه روان نمود



شد وارد مدینه چو پیک عزایشان یعنی بشیر قافلهٔ کربلایشان
گفتا به چشم پُر نَم و با صوت غم‌فزا از شرح‌حال محنتِ محنت فزایشان
کای ساکنان کشور غم، کشته شد حسین از تیغ ظلم کوفی و جور و جفایشان
در خون نشست کشتی اولاد مرتضی وز سر گذشت مَوْجهٔ بحر فنایشان
از چارموج بحر حوادث به سر نشست در پای دین به حکم خدا ناخدایشان
بی‌دست رفت کار علمدارشان ز دست وز پا فتاد قاسم پا در حنایشان
از تیغ کین به خواری و زاری به سان گل صدپاره گشت اکبر گلگون قبایشان
شد از خم کمان ستم، تیر کینه راست بر حلق خشک اصغر شیرین لقایشان
با خیل غم رسیده به نزدیکی شما از شهر شام حضرت زین‌العبایشان
از آن خبر ز اهل مدینه خروش خاست بر چرخ رفت ناله و صوت بُکایشان
رفتند سوی قافلهٔ غم برون ز شهر آن دم تمام مرد و زن از اقربایشان
چون چشمشان فتاد به اولاد مصطفیٰ شور نشور خاست ز شور نوایشان
سجّاد مثل عرش به کُرسی مقام کرد وانگه نمود شرح، غم دل برایشان
کای دوستان، ز جور گروهی فغان که بود نه شرمی از رسول و نه ترس از خدایشان
بستند بر شکست حسین آب بر رخش این بود لاف مهر و طریق وفایشان
آن حنجری که بوسه بر آن داد مصطفیٰ آمد جدا ز خنجر شمر دغایشان
تن‌های کشتگان همه پامالشان به خاک سرهای سروران همه بر نیزه‌هایشان
دردا و حسرتا ز جوانان هاشمی کز خون گریست چرخ برین در عزایشان
آن کُشتگان که چرخ بر احوالشان گریست یاران! چگونه شرح دهم ماجرایشان؟
روی زمین شده‌ست ز خونْشان چو لاله سرخ با آن که نیست روی زمین خونبهایشان

تا پَر نشست بر دل پُر سوزشان، خدنگ تا جان ستاد تشنه‌لبی‌ها به پایشان
کس راستی نداشت به ایشان، مگر سنان کس بال و پَر چو تیر نزد در هوایشان
از پا فتاد قامت شمشادشان به خاک بر سر نشست سرو بلندِ رسایشان
بر هر طرف کبوترِ خونین رسانده است با هُدهُدِ صبا خبری از سبایشان
از قتلشان یزید نکرد اکتفا و کرد بس ظلم و جور با سر از تن جدایشان
دستش بُریده باد که زد چوب خیزران از راه گمرهی به سر رهنمایشان
سوزم ز سوز تشنه‌لبانی که می‌رسد از العطش هنوز به گوشم صدایشان
آن کاروان که آمده سالارشان قتیل جمّازه خون گریست ز بانگ دَرایشان

پس سرزنان، شدند روان عترت بتول

پا را ز سر نموده سوی مرقد رسول



آن کاروان چو وارد یثرب زمین شدند همچون دَرا قرین نوا و اَنین شدند
از ناله‌های حسرت وز گریه‌هایشان در گریه ساکنان سپهر برین شدند
از گرد راه جمله به حالی چنان تباه در روضهٔ جناب رسول امین شدند
از پا فتاده، بر سر و بر سینه می‌زدند چون نقش پا به خاک‌تپان بر جبین شدند
بهر نثار روضهٔ پر نور مصطفی غلتان به خاک با دُر اشک ثمین شدند
در ناله گه ز کوفی لایوفی آمدند در گریه گه ز شامی دل پُر ز کین شدند
گه عرضه داشتند ستم‌های ابن‌سعد گه شِکوه‌گر ز جور یزید لعین شدند
از ناله‌ها به گوش حقیقت‌نیوش عقل با ناله‌های زار پیمبر قرین شدند
گفتند پس ز سوز درون، یا محمّدا یکباره اُمّتان تو بیرون ز دین شدند
رُوبه‌وَشانِ کوفه به نیزار نینوا بر شیردل حسین تو اندر کمین شدند
بستند آب بر رُخ فرزندت از نخست خاطرنوازِ حرمت مهمان چنین شدند
اهریمنان به دور سلیمان عهد تو با تیغ کین چو حلقه به دور نگین شدند

کُشتند نور عین تو را یا مُحمّدا

سلطان دین حسین تو را یا مُحمّدا



شاها فلک ز بار عزایت خمیده باد انجم به سان اشک ز چشمش چکیده باد

ماهی که بی‌رُخ تو درآید ز زیر ابر ... از ظلمت خسوف به دوران ندیده باد
سروی که بی قَدِ تو بِرُوید به جویبار ... در خاکِ غم چو نخلِ بلندت خمیده باد
گر گُل به ماتمت نَزَند چاکْ پیرهن ... پیراهن صبوریش از تن دریده باد
گر بلبل از غم تو ننالد به شاخ گُل ... چون سوسنش زبان به قفا درکشیده باد
گر سُنبل از تپانچه نگردد کبودرنگ ... چون لالهٔ عذار تو رنگش پریده باد
گر نرگس ز غم تو نشد دیده‌اش سفید ... چون چشم ما ز هجر تو، خوابش رمیده باد
گر از غم تو غنچه نه خون جگر خورد ... چون غنچهٔ دهان تو، و پَژمُریده باد
آن کس که او به سرو روانت خدنگ زد ... همچون کمان ابروی تو، قدخمیده باد
آن کس که از نفاق ندادت دمی امان ... یا رب، به هر دو کون، امانش بریده باد
آن اهرمن که خاتم از انگشت تو کشید ... انگشت و[1]، همیشه به دندان گزیده باد
چون جان خود نکرد «فدایی» فدای تو ... مرغ حیاتش از قفس تن پریده باد

یا رب! مرا ز آتش دوزخ عتیق ساز
این بنده را ز لطف به «فطرس» رفیق ساز

■ ■ ■

۱. نسخهٔ اساس: تو؛ که با توجه به سیاق عبارت و مفهوم آن، ضبط نسخه‌های ت و ذ در متن آورده شد

نظام دوم

(که شامل چهل و سه بند است)

نظام دوم

از توسن سپهر دُژم، شاه اختران　　گردید شامگاه، به خونین‌شفق تپان
مخروط گشت سایه به تمثال رایتی　　کافتد به روز جنگ ز چنگ مبارزان
اختر پدید شد ز سر نیزهٔ شعاع　　همچون سر بریدهٔ[1] جاکرده بر سنان
از هر طرف ز چرخ مُقَوّس سهاب ریخت　　چون در صف قتال، خدنگ از زهِ کمان
چرخ حمیده پُشت، به خون تا کمر نشست　　بست از مَجَرّه باز به سرگشتگی، میان
گیسو گشوده بر سرِ نَعْش جَدی، بَنات　　چندان گریستند که شد موجِ غم عیان
بر فرق، فَرقَدَین زد و تیغ، گشود مو　　شب شد سیاهتر ز دل شُوم شامیان
سد از قطاس سنبله ز این خنگ نیله رنگ　　خون بر کنار غاشیهٔ نیلگون روان
از بس که تاخت یک‌تنه این اشهب شموس　　افکند نعل سوده به میدان آسمان
دیدم هلال را به شفق لاغر و ضعیف　　دیدم ستاره را به فلک زار و ناتوان
گفتم به عقل، کاین مه نو چیست در شفق؟　　آهی کشید و گفت که ای همدم فغان،
نَبْوَد هلال و نیست شفق، چرخ نیلپوش　　بر دل کشیده تیغ و روان گشت خون از آن
گفتم ز محنتِ که فلک تیغ زد به دل؟　　گفتا: به ماتم سر و سردار انس و جان

رخشنده بدر برج سپهر شه حُنَین
تابان ستارهٔ فلک مرتضی، حسین

* * *

در خون تپیده صید بیابان کربلا　　ور پا فتاده سرو خیابان کربلا
دانی که اهل شام چه کردند روز جنگ　　از صبح تا به ظهر، به میدان کربلا ؟
فریاد از آن زمان که گشودند دست ظلم　　بستند آب بر رُخ مهمان کربلا
گر می روی به هوش، همی آیدت به گوش　　فریاد اَلْعَطَش ز بیابانِ کربلا
آه از دمی که تازه نهال علی فتاد　　چون نخل ارغوان به گلستان کربلا
صدپاره شد چو غنچه و صد چاک شد چو گل　　گلگون تنش ز خار مغیلان کربلا
گرد از زمین به عرش برین خاست، تا نشست　　شمر لعین به سینهٔ سلطان کربلا
خاتم قرار یافت به انگشت اهرمن　　بر باد رفت تخت سلیمان کربلا

---

۱. س: بریده و

شد پرچم سنانِ سنانِ گیسوی حسین وز خون شکفت لاله به بستان کربلا
هر لاله‌ای که روید از آن سرزمین ز خاک دارد به سینه داغ شهیدان کربلا
ترسم که بر صحیفهٔ رحمت کشد قلم دادار دادخواه، ز دیوان کربلا

آه از دمی که سرور بی‌سر به ناله سر
از اهل ظلم، شِکوه سراسر کند ز سر

▣ ▣ ▣

واحسرتا که از ستم چرخ چَنبری آمد چه ظلم بر سر آل پیمبری
چون آفتاب چرخ نبوّت غروب کرد بداختران قوم ز راه ستمگری،
از دین حق به طاعت گوساله آمدند تفویض یافت منصب هارون به سامری
بستند از جفا و شکستند از ستم دست علیّ عالی و زهرای ازهری
وانگه ز جوش ناله، دل آسمان شکافت از آن شکاف کامده بر فرق حیدری
پس مجتبی ز کاوش الماس‌ریزه ریخت لخت جگر، چنان‌که گُل از باد صَرصَری
کردند پس به نیزه سری را به کربلا کان سر به سروران جهان داشت سروری
بر سر بزن برای سرِ آن سرِ سران زیرا که این قضیّه نه کاری‌ست سرسری
ای نفس، واجب است که زین غم شوی هلاک وی دیده، لازم است که تا حشر خون گری
هرگز به روزگار نکردند این عمل نصرانیان رُوم و یهودان خیبری

این ظلم کس چگونه به خاصان دین کند؟
کس، کافرم اگر به حق کافر این کند

▣ ▣ ▣

رمزی است از رموز محبّت بلای او
شرطی است از شروط ولا، ابتلای او
این شرط[1] ظاهر است و به تصدیق این سخن
برهان قاطعی است «بَلا لِلْوِلای» او
نمرود را حواله نکردند[2]، دردسر
زیرا که او نداشت سری در هوای او
پروانه‌سان، خلیل در آتش فکند تن
پروا نه‌اش ز ذبح پسر در منای او

۱. ت: این نکته؛ ذ: آن شرط
۲. سردرد نمرود مشهور است، لذا «بکردند» صحیح‌تر به نظر می‌آید

احمد شنیده‌ای که به دشت اُحد نمود
دندان به پیش سنگ سپر، در رضای او
سر مرتضیٰ به پای سر سجده‌اش گذاشت
بر سر گذاشت جام بلا، مجتبای او
پس خسرو دیار بلا، شاه دین حسین
آمد قتیل معرکهٔ کربلای او
تا تشنگان ز چشمهٔ کوثر چشانَد آب
لب‌تشنه جان سپرد به راه وفای او
این فخر بس به آن شَهِ لب‌تشنه کز وفا
او کُشتهٔ خداست، خدا، خونبهای او
او کشتی نجات و جهانْ بحرِ پر ز شور
توفیق بادِ شُرطه، خدا ناخدای او
از ترک سر شفاعت امّت به پا گرفت
سرهای سروران جهان زیر پای او
مردانه دست از پی آن کارزار برد[1]
عبّاس آن برادر صاحب لوای او
اندر منای کعبهٔ کوی وفای یار
آمد ذبیح، اکبر گلگون قبای او
ناشسته لب ز شیر، ز تیر بلا چو شیر
پروا نکرد اصغر شیرین لقای او
استادگی نموده به پای رضای دوست
از پا فتاد قاسمِ پا در حنای او
طوقِ رضا و رشتهٔ تسلیم شد همی
بند گران به گردنِ زین‌العبای او

هر کس که در دیار محبّت گذر کند
باید نخست ترکِ دل و جان و سر کند



۱. ذ: داد

این شعله چیست کز تَفِ او سینه مِجمَر است
مانند عود سوزد و سوزان چو اخگر است
عین سرشک و آبروی عین و عین خون
یَنبوعِ اشک و ماهی در خون شناور است
سوزد همی ز یک سر و از یک سرِ دیگر
خونابه‌ریز بر صفت هیزم تر است
غم در بَرَش چو صورت قایم به معنی است
غمخانه‌ای‌ست کز عَرَضِ درد جوهر است
باشد به سان کعبه مرا[1] خانهٔ خدا
وز کعبه پیشِ اهل دل این خانه بهتر است
سوزد گهی ز آتش پنهان چناروار
وین طُرفه کاین چنار به شکل صنوبر است
خوانندش ار چه قلب، ولی صاف و بی‌غش است
گویندش ار چه سنگ، ولی لعل و گوهر است
نی‌نی که لختِ خون بوَد و نامِ او دل است
هی‌هی که خون ز حسرت فرزند حیدر است
آن پادشاه کشور محنت که نامِ او
با اشک غم سرشته و با خون مُخمَّر است
آن سَروری که سروِ برومند مصطفاست
وان صفدری که نور دل میر صفدر است
تن داده بر قضا و جهان زاست جان از او
سر داده از رضا و سران را همه سر است
از دود آه اوست که افلاک شد سیاه
وز عکس خونِ اوست که آفاق اَحمر است
هم پیکرش فتاده به صحرای کربلاست
هم حنجرش بُریده ز فولاد خنجر است

---

۱. در نسخ «مرا» آمده است که با توجه به وزن و معنی نادرست می‌نماید و مضمون مصرع اشاره است به «القلب بیت الرحمان».

او باعث نجات تمام خلایق است
او ضامن شفاعت صحرای محشر است
دانی که چیست ای دل غافل به صبح و شام
این سرخی شفق که سر این چرخ اخضر است؟
از ناخن هلال، رخ چرخ زال، آل
در ماتم خلاصهٔ آل پیمبر ست
گر زین حدیثِ راست همی آیدت شگفت
ور این ترانه از مَنَت ای دل نه باور ست،

بشنو که از جفای لئیمان بی‌وفا
آمد چه ظلم بر سر آن سبط مصطفی

مردود حق یزید چو آهنگ شر نمود
در پرده ساز قتل شه بحر و بر نمود

هنگامه‌ای ز شور شقاوت نمود راست
کز آن نوای فتنه ز هر گوشه سر نمود

از شور او حسین حجازی سوی عراق
با کوچک و بزرگ ز یثرب سفر نمود

برگ و نوای آن سفر از ترک سر گرفت
عشّاق را نهفته ز قصدش خبر نمود

هرکس که بود بر سر او شور عشق او
پا را نمود از سر و هم تَرکِ سر نمود

آری مقرّر ست که سالک ز ترک سر
یکسر به کوی عشق تواند گذر نمود

شد وارد عراق چو شاه حجازیان
در ماوراء نهر مقام و مقر نمود

وانجا چو راست دید نوای مخالفت
ساز عزا به حُکم قضا و قدر نمود

با خسرو زمانه ستم، زادهٔ زیاد
گویم هر آنچه بیش از آن بیشتر نمود

مالش ز فتنه‌های پیاپی هبا گرفت
خونش ز کینه‌های نهانی هدر نمود

روباه ماده گشت چو بر شیر نر حریف
مانند بوم، فتنه در آن بوم و بر نمود

بر اهلِ حق به هر سرِ مو موی[1] در بدن
تیزی نمود و کارِ دَم نیشتر نمود

شه را همین نه مرگ برادر کمر شکست
قطع نظر ز نور بصر از پسر نمود

جز نیزه و خدنگ، ز کس راستی ندید
سامان حلق خشک، ز مژگان تر نمود

با او کمان ز کج‌کَشی خود همی ز تیر
یکباره حرف راستی از دل بدر نمود

هر طایر خدنگ که از چلّه پَر گرفت
جا در بَرِ حَمامِ حَرَم تا به پَر نمود

هر کس که بود با شَهِ دین یکزبان چو تیر — در پیش تیر سینهٔ خود را سپر نمود

هر سروقدّ سینه‌سپر کو به سر فتاد
بر روی خاک بی‌سپر و پی‌سپر فتاد



چون از سپاه شام به میدان کارزار — شد کار زار بر پسر شیر کردگار
مهلت طلب نمود ز لشکر امام عصر — بهر نماز ظهر به هنگام گیر و دار
آن قوم نابکار ندادند مهلتش — کردند پا به معرکهٔ جنگ استوار
«ابن‌نمیر» گفت که نبوَد نمازِ تو — مقبول پیش حضرت دادار رازدار
زیرا که کرده‌ای به امام زمان خروج — گشتی ز اهل بَغی و شدی خارجی‌شعار
با آن لعین، حبیب مظاهر به طعنه گفت — کامد همین نماز تو مقبول ای حمار!
خوانی یزید را تو امامِ زمان ز جهل — خواهد حرام‌زاده، امامِ حرام‌خوار
گفت این کلام و تیغ بر آن سگ حواله کرد — بر سر سپر کشید ستمکار نابکار
تیغش خطا نمود ز راکب به مَرْکَبَش — آری خطا نکرد حبیب صوابکار
مَرکَب به سر درآمد و راکب ز زین فتاد — کرد از حبیب آن سگ روبه‌صفت فرار
سردار کوفه گفت که بر آل بوتراب — یکجا کنید ای سپه کوفه تیربار
کردند هر طرف ز خم خمّ خام در — تیر سه پر که رفت صفیرش به چرخ چار
گفتی که ریخت بادِ خزان برگ از درخت — گفتی که بارد ابر بهاری به لاله‌زار
از بس خدنگِ ظلم که کرد از کمان گذر — در آن میان نبود کسی را رهِ گذار
رو کرد سوی قبله در آن وقت پُر ز شور — بَهرِ ادای فرض، شهنشاه نامدار
در پیش روی شاه دو تن سینه را سپر — کردند بر نشانهٔ سوفار آبدار
بود آن «زُهیر» نامور و دیگری «سعید» — کان نام نیک ماند از آن هر دو یادگار
بر سینه‌شان نشست ز بس ناوک خدنگ — آمد به زخم کاریشان بخیه روی کار
شه ظهر و عصر خواند به عنوان قصر خوف — در حالت مُطارده و وقت اضطرار
وان هر دو را نه باک ز سوفار آهنین — گفتی که بود پیکرشان آهنین حصار
پیکان زهر داده بُوَد به ز نیشکر — در کام عاشقی که ز کارش برد خُمار
خوش آن کسی که سینه سپر سازد از خلوص — در پیش روی دلبر خود با دلِ فگار
شد سینه‌شان به صورت قُربانِ پُر ز تیر — قُربان شدند در رَهِ قُربان کردگار
دادند دل به خواهش دلدار خود ز کف — کردند کف نگار ز خون، در ره نگار
از بخت خوش سعید ز پا درفتاد و گفت — خوشبخت من که کُشته شدم در حضور یار

تن بر زمین کشید و سرش را به پای شه بنهاد و گفت کای سرِ من پات را نثار
برگو ز من رضا شده‌ای یا نه، کاشکی من می‌شدم فدای تو شاها هزار بار
گفتش شَهِ شهید که من از تو راضیم کردی رضای من به رضای خود اختیار
در پیش روی من چو شدی کشته از وفا باشی به پیش روی من اندر صف شمار
جان از تن سعید به پای شه شهید بیرون شد و گرفت به خُلد برین قرار
لاف وفا نمودن و آیین عاشقی باشد سزا بر آن که چنین گشت بختیار
باشد نشان عاشق صادق‌یقین همین از چشم دل بگیر از این کار اعتبار
در دام عشق گرنه چنین پا نهی دلا بردار دام و دانه، که عنقا نشد شکار
گویی دلا، نداشته‌ام آن زمان حضور تا جان کنم فداش به میدان کارزار
ارزانی تو باد سر و جان ولی اگر باشی به صدق، خون دل از دیدگان ببار
بر غبن فاحشی که نشد جان فدای او با حسرت و دریغ بباید گریست زار

خوش آن که جان نمود نثارش به خاک ره
گوییم با دریغ که «یا لَیتَنا مَعَه»



آنان که در طریق وفایش قدم زدند پا بر سر کلاه کَی و جام جم زدند
مردان حق که فانی مطلق به حق شدند از عرصهٔ حدوثْ قدم تا قِدم زدند
عشاق را ز شور مخالف چه ترس و بیم؟ کاندر ره حسینِ حجازی قدم زدند
خوشبخت آن گروه که در دشت کربلا پا در ره سلوک شه محتشم زدند
بگذشت از سُرادق افلاک نامشان تا در جوار خیمهٔ آن شه خِیَم زدند
در زیر سایهٔ عَلَمِ او ز روی عِلْم یکسر عَلَم به عرصهٔ مُلکِ عَدَم زدند
اندر وفای وعده قالوا بَلی، قَلَم بر حرف لا ز گفتن حرف نَعَم زدند
فریاد از آن گروه که بر شاهِ راستان از کج‌رَوی، خدنگ جفا و ستم زدند
بس سَروقد که از رَهِ بیدادی و جفا از تیغ کین نهالِ قدش را قَلَم زدند
ننگ عرب شدند که آن قوم، کوس جنگ در جنگ سیّد العربِ و العَجَم زدند
تخم حرامِ چند که اندر مَهِ حرام از روی عمد تیغ به صیدِ حَرَم زدند
اِحرام بسته‌اند از آن پس برای حج پا در طریق کعبه ز بیت‌الصَّنَم زدند

کفری چنین و دعوی دین، باشد این عجب!
کفّار زنگ و خُلدِ برین، باشد این عجب!



بر دهر دل مبند که کس اندرش نماند
گر خضر ماند ــ به صف محشرش نماند

کاخ بلند بر سر کسری شکست طاق
دارا گذشت، صولت اسکندرش نماند

گر چین به جاست حشمت خاقان او کجاست؟
ور رُوم ماند قیصری قیصرش نماند

دنیا از آن دنی‌ست که در وی به حکم حق
ذات شریف کامل پیغمبرش نماند

شاهی که داشت پنجهٔ خیبرگشا به دهر
جز پنج روز پنجهٔ اژدر دَرَش نماند

بر سر کشید سودهٔ الماس تا حسن
دیگر به دهر چون پدر صفدرش نماند

آه از دمی که سرور لب‌تشنگان حسین
تنها ستاده بود و کس از لشکرش نماند

بدرش هلال گشت و هلالش رکابدار
کاو را رکابدار کس از چاکرش نماند[1]

از پا فتاد قامت شمشاد قاسمش
عونش به سر درآمد و هم جعفرش نماند

گشتش عَلَم نگون و علمدار غرقه خون
عبّاس با دو بازوی زورآورش نماند

در جویبار گلشن آن دشت فتنه‌خیز
سروی به غیر سرو قدِ اکبرش نماند

آن شه چو دید باب جگرتشنه را وحید
صبر و قرار در دل غم‌پرورش نماند

بر کف گرفت چون الف آه نیزه‌ای
نوعی که آه در جگر مادرش نماند

---

۱. ذ: این بیت را ندارد.

از خیمه‌گه روانه چنان شد به رزمگاه
کز درد، ناله هم به دل خو هرش نماند
رفت آن چنان ز پیش پدر نور دیده‌اش
کز فرط گریه نور به چشم ترش نماند
آمد به کام تشنه چو در عرصهٔ نبرد
از تشنگی قرار به دل اندرش نماند
از شصت[۱] ظلم و جلّهٔ جاچی کمان همی
تیری رها نگشت که اندر برش نماند
هر طیر خدنگ که سویش کشید پر
نوعی بر او نشست که غیر از پرش نماند
از نوک تیر و ضربت تیغ و دم خدنگ
یک جا درستیی به همه پیکرش نماند
از کینه دوختند زِره بر تنش ز تیر
وز صدمهٔ عمود به سر مِغفرش نماند
ز بس که خون چکید ز اعضاش بر زمین
در دل قرار و هوش و توان بر سرش نماند
از پشت زین شبیه رسول خدا فتاد
در حالتی که جز نفس آخرش نماند

بابش به مَقتَل آمد او را چون دید پیکرش
از جان خود گذشت پس از جان اکبرش

■ ■ ■

تنها چو ماند زادهٔ پیغمبر آه آه
آهی کشید از دل غم‌پرور آه آه
از هر طرف بدید و علمدار خود ندید
او را شکست بازوی زورآور آه آه
نورش ز دیده بُرد غم نور دیده‌اش
یعنی شبیه ختم رُسُل اکبر آه آه

---

۱. ب، د: شست

در خون تپیده دید تن قاسم ای دریغ
وز پا فتاده یافت قد جعفر آه آه
نه لشکر و سپاه، نه یار و نه دادخواه
نه مونس و نه غمخور و نی یاور آه آه
از پشت سر خروش جگرتشنگان به گوش
وز پیش روش طعنه‌زنان لشکر آه آه
گاهی به ناله گفت که ای خواهر الوداع
گاهی به گریه دید رخ دختر آه آه
می‌داشت انتظار قدومش ز کینه شمر
در قتلگاه گرفته به کف خنجر آه آه
یا رب مسافتی ز نجف تا به کربلا
اندر میان نبود مگر حیدر آه آه
از حال زار نور دو چشمش خبر نداشت
او را مگر نکرد کسی مخبر آه آه
کاید به دشت ماریه تیغ دو سر به کف
وز دشمنان دمار کشد یکسر آه آه
سازد خلاص یوسف خود را ز چنگ گرگ
وان ماه را ز چاه غم آرد در آه آه
وز نیش تیر کینهٔ عقرب طبیعتان
برهاندش ز پنجهٔ اژدر در آه آه
آمد به رزمگاه چو آن شاهِ بی‌سپاه
تنها، به کام خشک و دو چشم تر آه آه[۱]
آن دم ز خیمه‌گاه خروش و فغان شنید
آهی کشید از دل چون اخگر آه آه
برگشت از مصاف و به نزدیک خیمه رفت
گفتا ز روی درد که ای خواهر آه آه

۱. ت: این بیت را ندارد.

بـرگو چـه روی داد شـما را در ایـن زمـان؟
زیـنب بـه نـاله گـفت کـه ای سـرور آه آه
جـانم بـه لب رسـید کـه از شـدّت عـطش
ایـن دم رسـیده جـان بـه لب اصـغر آه آه
از بـهر شـیر اصـغر شـیرین‌لقای تـو
بـنموده تـلخ زنـدگی مـادر آه آه
ای شـیرزاده، شـیر بـه پسـتان مـادرش
گـردیده خشک و مـانده بـه چشـم تـر آه آه
آبـی بـیار و آبـروی مـادرش بـخواه
دادش بـرس بـه داوری داور آه آه
آن طـفل را گـرفت ز زیـنب، شـه شـهید
بـردش بـه پـیش روی صـف لشکـر آه آه
گـفتا کـه ای سـپاه اگـر بـاشدم گـناه
او را گـناه چـیست کـه در ایـن بـرّ، آه آه
از تشـنگی کشیده چـو سـوسن زبـان بـه کـام
شـد غـنچه‌اش کـبود چـو نـیلوفر آه آه
یک جـرعه‌ای ز آب بـه ایـن بـی‌زبان دهـید
یـاد آوریـد از عـطش مـحشر آه آه
نـاگـه ز شستِ ظـلم خـدنگی کـه نـاوکش
بـوده‌ست تـیز بـر صـفت نشـتر آه آه
بـر حـلق خشک تشـنهٔ آن نـازنین رسـید
جـاگـیر گشت بـر گـلویش تـا پَـر آه آه
از حـلق او گـذشت و بـه بـازوی شـه نشست
یک تـیر را نشـانه دو آمـد بـر آه آه
خـم شـد ز بـار درد، قـدِ شـاه چـون کـمان
کـان تـیر را کشـید از آن خـنجر آه آه
از کـف فشـاند خـون گـلویش بـه سـوی چـرخ
یک قـطره بـرنگشت از آن دیگـر آه آه

این نکته راست‌دان که بر این مدّعا گواه
باشد حدیث معتبر از باقر آه آه
رنگ شفق به دامن گردون نیلگون
زان خون نشانه دان و سما باور آه آه
آن دم کشید اصغر لب‌تشنه از جگر
آهی که سوخت از تف آن اختر آه آه
لختی نظر گشود سوی باب مهربان
رفت از کنار او به لب کوثر آه آه
طفل حسین ز ناقهٔ صالح به نزد حق
نبْوَد ز روی مرتبه خود کمتر آه آه
از بهر کُشتن شتری کرد حق غضب
بر قتل شیرخوارهٔ شبّر نر آه آه
خواهد غضب نمود به خون‌خواهیش که هست
خونخواه شیر صف‌شکن صفدر آه آه

آخر گر انتقام کشد اوّل است آن
سرّ حدیث «یُمهِل ولایُهمَل» است آن[1]

* * *

در بزم غم بنال دلا بر نوای نی — وز اشک ناب کن قدح دیده پر ز می
از چشمه‌سار چشم، دل مرده زنده‌سار — ز آن رو که زنده‌اند «مِن الماء کُلّ شَی»
خفتن به بستر اَمَل و ناز تا به چند؟ — مستی ز بادهٔ هوس و آز تا به کی؟
بیدار شو که خواب عدم در پی است هان — هشیار شو که سُکر اجل در قفاست هی[2]
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی — باشد اگرچه جام‌جم و تاجِ فرق کی
مفروش دین به دهر به مانند ابن‌سعد — کو بیع کرد مایهٔ دین را به ملک ری
گفتا که نار نسیه و ری دولتی‌ست نقد — هرگز بساط نقد نسازم ز نسیه طی

۱. صورت کامل این حدیث در روضة‌الشهدا هم آمده است: «انّ اللّه یُمهِل و لایُهمِل»
(← روضة‌الشهداء، ص ۲۷۶)

۲. قدسی این بیت را با اندکی دگرگونی از حافظ به وام گرفته است:
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان — بیدار شو که خواب عدم در پی است هی
(دیوان حافظ، قزوینی ـ غنی، ص ۴۲۹)

بر قتل‌عام آل پیمبر صلای داد   با بانگ کوس و نغمهٔ چنگ و نوای نی
بس سروها فکند ز گلزار دین ز پا   بس نخل‌ها نمود ز بُستان شرع پی
کرد از سموم حادثه و صَرصَر عناد   باغ بهار گلشن دین را به سان دی
جایی رساند کار که از شه دین نماند   یک یاور از قبیله و یک زنده‌ای ز حی
بر توسنش گرفته عنان خواهرش ز پیش   وز رفتنش چو سایه روان[۱] دختران ز پی
با ناله آن نهاد به پایش رخی چو مهر   وز مهر این فکند به راهش تنی چو فی
آن ناتوان بسته به زنجیر تب که داشت   از حلقه‌های دیدهٔ پُر خون رکابِ وی،
او را به برکشید و کشید آهِ سوزناک   گفتا ز سوز سینهٔ بریان که یا بُنیّ،
من می‌روم ولیک مخور غم که از وفا   «قلبی لدَیْک یا وَلَدی، قَلْبُک لدَیّ»
بر تن هزار زخم مر می‌زنند بیش   ز آن می‌نهند بر تو «عَلی القلب اُفُّ کَی»
گفت آن علیل با دل پُرخون که یا اَباه   ده رُخصتم به معرکهٔ اهل بَغی و غَی
با تب رَوم به جنگ که بحران کنم ز خون   جان، بی تو خلطِ فاسد و آن را ضرور، قَی
بهتر نی‌ام ز اکبرت آن کاو ز تیغ او   می‌گفت خصم، سیف علیّ عَلی عَلیّ
گفتش شه شهید که ای نور چشم من   گل می‌کند ز شرم تب پیکر تو خَی
تو یادگار باب و وصیّ محمّدی   از حق ضرورت است نبی را وصیّ حی
رفتی چو در مدینه، سرور دلم! رسان   پیغام خود به همره بادِ صبا الیّ

برگو به دوستان من این حرف پر ز درد
یادم کنند چون که بنوشند آب سرد



لب‌تشنه‌ای که آب جز از چشم تَر نداشت   آه از دمی که چاره بجز ترک سر نداشت
دستش ز پا فتادن یاران ز کار ماند   نورش ز دیده رفت که یعنی پسر نداشت
بگشود خون ز چشم و کمر بست بهر جنگ   با آنکه از فراق برادر کمر نداشت
غیر از ستم به جانب او کس نظر نکرد   جز تیر، یک پرنده به سویش گذر نداشت
بی‌آب و رنگ بود گلِ باغ مصطفیٰ   نخل ریاض حیدر و زهرا ثمر نداشت
هر لحظه می‌کشید ز دل آه سوزناک   با اینکه آه هم ز عطش در جگر نداشت
دشمن به پیش روی و غم بی‌کسان ز پس   آن بی‌کس غریب دریغا پدر نداشت
کردند قصد کشتن او سی هزار تن   یک تن ز آن میانه به حالش نظر نداشت

۱. ت: دوان.

مـانند آن کسـی که ز جـان بـر کـنَد امـید / پروا ز تـیغ و نـیزه و پـیکان و پَـر نـداشت
بـنْمود پـیش تـیر بـلا سـینه را سـپر / زیـرا کـه غـیر سـینهٔ سـوزان سـپر نـداشت
از بـی‌کسی بـه هـر طـرفی داشـتی نگـاه / واحسـرتا کـه حـیدرِ صـفدر خـبر نـداشت

دیـدی هـر آنکـه بـی‌کسی آن بـزرگوار
گـفتی: دریـغ، کـو عـلی و تـیغ ذوالفـقار؟



از بـی‌کسی چـو کـار بـر آن شـاه گشت تـنگ
از دیـده خـون گشـود و کـمر بست بـهر جـنگ
بـر کـف گـرفت نـیزه‌ای از آه اهـل بـیت
از خـیمه‌گـاه رانـد بـه سـوی سـپاه، خـنگ
چـون شـیر خشـمناک ز سـوز جگـر کشـید
یک نـعره‌ای کـه آب شـدی زَهـرهٔ نـهنگ
گـفتا بـه ابـن‌سعد کـه ی شـوم سـنگدل
دیـنت اگـرچـه نیست کـجا رفت عـار و نـنگ؟
خـون مـرا مگـیر بـه گـردن، و زان مـنه
بـر گـردنت ز سـلسلهٔ نـار پـالهنگ
بـاشد نـزاع گـر بـه سـر مـلک و مـملکت
بگـذار تـا کـه پـای گـذارم سـوی فـرنگ
از حـرف شـه چـو مـار بـپیچید، آن پـلید
انگـیخت سـوی لشکـر اهـریمنان سـرنگ
گـفتا کـه ای سـپاه، ز راه سـتم کـنید
از تـیغ کـین ز خـون حسـین، دشت لاله‌رنگ
از حـرف او غـریو بـرآمـد از آن سـپاه
غُـرّید طـبل جـنگ و بـرآمـد نـوای چـنگ
دست سـتم گشـوده لئـیمان تـنگ‌چشم
بـر نـور چشـم فـاطمه کـردند کـار، تـنگ
کـردند هـر طـرف ز کـمان سـتم رهـا
نـاراسـتان بـه سـوی شـه راسـتان خـدنگ

آن مـی‌شکافت پـهلوی پـاکش ز نـوک رُمـح
ویـن مـی‌شکست فـرق منیرش ز ضـرب سـنگ
کـاری نـمودەانـد کـه از شـرح آن سـتم
از خود رَوَد، هر آن که مر او راست هوش و هنگ
هـرگز نـدیده و نشـنیده کس ایـن جـفا
از کـافرانِ کشـور روس و دیـار زنگ
بـر پـیکرش نشست بـه هـر حـلقهٔ زره
چـندان خـدنگ و تـیر کـه واشد از آن گـره

* * *

چـون تـیر کـین بـه پیکر او کـوفیان زدنـد
از غصّه چـاک، جـامه بـه تـن قُـدسیان زدنـد
آن تن کـه بـرگ گـل بـه بـرَش خـار مـی‌نمود
چاکش چو گل به زاری و خواری خسان زدند
از راه ظـلم چـون خـط پـرگار، حـلقه‌ها
بـر مـرکز وجـود امـام زمـان زدنـد
از هـر طـرف ز نـاوک بـیداد و تـیغ کـین
زخـمی بـه نـازنین‌تن جـان جـهان زدنـد
نـاکـرده یـاد ز آیـهٔ «لاتـقتلوا» هـمی
تـیغ سـتم بـه صـید حـرم‌آشـیان زدنـد
ناوک به روی نـاوک و زخـمی بـه روی زخـم
تیغی بـه روی تـیغ و سـنان بـر سـنان زدنـد
بـر سـینه‌اش خـدنگ سـه‌پیکان چـارپَر
از شست ظـلم و چـلّهٔ چـاچی‌کمان زدنـد
گاهی که خواست مهلت از آن قوم سنگدل
طـعنش ز رُمـح و طـعنه ز تیغ زبـان زدنـد
گـاهی کـه بـر گـرفت کـف آبی از فـرات
تـیرش ز کـینه بـر لـب مـعجز بـیان زدنـد
از تشـنگی بـه دیـدهٔ او روز شـد سـیاه
چشمش سوی سپاه و دلش سوی خـیمه‌گـاه

* * *

بر پـیکرش چـو نـاوک پـیکـ کـین نشست
سـوفار آن بـه سـینهٔ روح‌الامـین نشست
هر نیزه‌ای کـه خـورد بـه پـهلوی آن جـناب
بـر سـینهٔ بـتول بـه خـلد بـرین نشست
تا قـبضه تـیغ و تـا دم پَـر، تـیر دل‌شکـاف
بر سر همان و بـر تـن زارش هـمین نشست
چـون مـرغ پَـر گشـود سـوی آشـیان خُـلد
از بس کـه تـیر بـر تـن آن نـازنین نشست
یک لحـظه‌ای ز خسـتگی و سـوز تشـنگی
بر نیزه تکیه داد و زمـانی بـه زیـن نشست
نـاگـه در آن مـیانه خَـذنگی «ابـوالحـنوق»
بنهاد بـر کـمان و ز کـین در کـمین نشست
پرّان چو گشت آن پر و پیکان ز شست ظلم
بر سـجده‌گـاه آن شـه مکّـی مکـین نشست

هرگز به هیچ کشته نه زخمی چنان رسید … هرگز نه بر نشانه خدنگی چنین نشست
آن تـیر را کشـید ز پیشانی آن جـناب … خون زان چو لاله بر ورق یاسمین نشست
تـیر دگر[۱] که داشت سه پیکان زهردار … بر سینهٔ شریف شه بی‌قرین نشست
از ضرب آن خدنگ و هم از زخم بی‌شمار … از پُشت ذوالجناح به روی زمین نشست
از هـر طـرف چـو حـلقه گرفتند دور او … او در میان حـلقه بـه سان نگین نشست
از ضعف، تکیه داد به شمشیر شاه دین … گاهی به چپ فتاد و گهی بر یمین نشست
با خـنجری برهنه به کف شمر سنگدل … بر سینهٔ مبارک آن شاه دین نشست
دستی گرفته خنجر و دستی محاسنش … چین بر جبین فکند و به زانو ز کین نشست
خـنجر بـه بوسه‌گاه رسول خدا کشید … جبریل را ز شرم عرق بر جبین نشست
برخاست تیره‌گردی و از چرخ لاجورد … بالا گرفت بر فلک هفتمین نشست
شد آفتابْ مُنکسف و ماه مُنخَسِف … سیّاره بی‌قرار و ثوابت غمین نشست
زهـرا نمود جامه بـه مرگ پسر کبود … مریم بـه سوگ قتل امام مُبین نشست

عریان به روی خاک فکندند پیکرش
کردند استوار بـه نوک سنان سرش

■ ■ ■

بر نیزه تا سر پسر مرتضیٰ زدند … گفتی که تیغ بر جگر مصطفیٰ زدند
گفتی مگر خلیل برآمد به مَنجنیق … گفتی مگر مسیح به دار فنا زدند
از نو زدند سنگ به دندان مصطفیٰ … وز تازه تیغ بر سر شیر خدا زدند
هم پهلوی بتول شکستند زان ستم … هم بر حَسَن دوباره سُموم جفا زدند
دیدند قدسیان چو سرش بر سرِ سنان … بر سر ز روی درد بـه فوق‌السّما زدند
زین ظلم در موافقت حضرت بتول … حوران به خُلد نعرهٔ واحسرتا زدند
در خیمه دختران شه و خواهران او … بانگ خروش یا اَبا و وا اَخا زدند
شرم از خدا نکرده سران سپاه ظلم … بر غارت خیام به لشکر صلا زدند
کندند گوش فاطمه از بهر گوشوار … سیلی به روی دختر خیرالنّسا زدند
بر ترک نوحه تند بر آن ناتوان شدند … در منع گریه بانگ بر این بینوا زدند
برداشتند معجر کلثوم را ز سر … بر فرق او ز کینه همی نیزه‌ها زدند
بستند کودکان حسین را به ریسمان … زنجیر و غُل به گردن زین‌العبا زدند

۱. نسخ. دیگر، که با توجه به وزن بدان‌سان تصحیح شد.

طعن از سنان و طعنه ز تیغ زبان همی — بر اهل بیت حضرت خیرالوریٰ زدند
آن ناکسان به گریهٔ طفلانِ بی‌پدر — واحسرتا که خندهٔ دندان‌نما زدند

یا رب کسی که دعوی آیین و دین کند
با عترت رسول، جفایی چنین کند؟



لب‌تشنگان چشمهٔ چشمان اشکبار — گفتند اینکه گفت چنین شمر نابکار
کز خنجر ستیزه چو کردم جدا ز کین — سر از گلوی تشنهٔ آن شاه تاجدار،
دادم سر بریدهٔ او را در آن زمان — بر روی سنگ از ره سنگیندلی قرار
دیدم که لب گشود چو گُل از نسیم صبح — وز آن دهن صدای حزینی شد آشکار
گفتم مگر گشوده به نفرین من لبش — یا خود کُند شکایت من پیش کردگار
بُردم چو گوش پیش، شنیدم من این سخن — از گوش خود ز لعل لب این بزرگوار
کای داور کریم تو را هست آگهی — کامروز بر رضای تو جان کرده‌ام نثار
کردم وفا به وعده، وفا کن به وعده‌ات — بخشا گناه شیعه به من، در صف شمار
غافل ز ما نبود دمی، در چنان دمی — ای جان دوستان به فدایش هزار بار
از یاد حلق تشنهٔ آن شاه تشنه‌لب — ای دل به سینه خون شو و ای دیده خون ببار
آن آفتاب اوج هُدیٰ تا کسوف کرد — ماتم پدید گشت ز ذرّات روزگار
از تاب درد اوست که سُنبل گرفت پیچ — وز داغ زخم اوست که شد لاله داغدار
از هجر روی اوست که می‌نالد عندلیب — وز سوز حلق اوست که سوزد دلِ چنار

باشد به قلب و خالص دلها غمش محک
این نکته شد یقین و در او نیست هیچ شک



تا لنگر سفینهٔ ایمان ز پا فتاد — از موج خون به لُجّهٔ بحر فنا فتاد
جانم فدای آن که ز راه کَرَم نمود — جان را فدای امّت و خود بی‌فدا فتاد
هم سرو جویبار رسالت به سر نشست — هم نخل بوستان امامت ز پا فتاد
نفس وجود را عدم اندر کمین نشست — شخص حیات را اجل اندر قفا فتاد
خنجر به بوسه‌گاه رسول امین رسید — آتش به خرمن علی مرتضی فتاد
هم رخنه بر قواعد دین مبین رسید — هم لرزه بر قوایم عرش خدا فتاد
آن تن که بود صد شرفش بر هزار جان — بی‌سر به روی خاک زمین بلا فتاد

پـروردهٔ کـنار رسـول و مـیان خـاک! بـنگر تـفاوتش ز کـجا بـر کـجا فـتاد
آن خـرگهی کـه حـاجب آن بـود جـبرئیل سـامان آن بـه دست گـروه دغـا فـتاد
آتش چـو بـر سُـرادق آل نـبی زدنـد آتش از آن بـه خـیمهٔ هـفتم‌سما زدنـد
آه از دمـی کـه قـافلهٔ نـاله راگـذار در قـتلگاه خـامس آل عـبا فـتاد
بـر روی خـاک ژاله ز چشم شتر چکید در طـاق چـرخ نـاله ز بـانگ دَرا فـتاد
رفت آن‌چنان ز ناقه توان کز سلوک ماند زد این قدر به سینه جرس کز صدا فتاد
از هـر طـرف نـظارهٔ آن بـی‌کسان هـمی بر جسم چاک‌چاک و تن سر جدا فتاد
می‌گفت آنکه قاسم گلگون تنم چه شد[۱] مـی‌گفت ایـنکه اکـبر زارم کـجا فـتاد
نـوعی گـریستند در آن لحظه اهل بیت کـز گـریه‌شان سپهر بـرین در بُکـا فـتاد
آن ژاله‌هـای اشک بـر آن لاله‌های خـون از دیـدهٔ چـو ابـر، عـجب بـاصفا فـتاد
هر تن ز دردِ یک سرِ بی‌تن به سر نشست هر سر به پـای یک تـن بـی‌سر ز پـا فـتد
خـواهـر بَـرِ بـرادر و دخـتر بَـرِ پـدر نـالان بـه بـانگ وا اخـی و یـا ابـا فـتاد
زینب بـه روی خـاک ز جـمّازه سـرنگون غـلتان بـه پـیش نـعش شـه کـربلا فـتاد

در بـرکشید آن تـن و از دل کشـید آه
رو در مـدینه گـفت: بـبین یـا مـحمّداه



این صید خون‌تپیده به صحرا حسین توست وین مرغ تیرخورده بر اعضا حسین تـوست
این رفته سر به نیزه کـه شـد نـازنین تـنش پـامال سُـمّ مَـرکَب اعـدا حسـین تـوست
ایـن بـی‌کس غـریب کـه بـر وی گـریستند مـرغ هـوا و مـاهی دریـا حسـین تـوست
ایـن یکّـه‌تاز عـرصه، کـه بـا سـی‌هزار تـن شـد هـم‌نبرد بـا تـنِ تـنها حسـین تـوست
ایـن مَـرهمِ جـراحت دلهـا کـه از سـتم بگـذشته درد او ز مـداوا حسـین تـوست
ایـن گُـلبُن ریـاض رسـالت کـه غـنچه‌اش پژمرده شـد ز غـایت گـرما حسـین تـوست
ایـن پـیکرِ مـقدّس عـریان کـه زخـم او بیرون شد از شماره و اِحصا حسین توست
ایـن پـادشاهِ عـرش‌سریرِ مَـلَک‌سپاه کـافتاد روی تـودهٔ غَـبرا حسـین تـوست
ایـن پَـر شکسـته مرغ کـه مرغِ حـیات او پرّان شده به شاخهٔ طوبی حسـین تـوست
ایـن سـروِ بـاغ فـاطمه کـز تیشهٔ سـتم افـتاد نـخل قـامتش از پـا حسـین تـوست
ایـن شـاهِ صـبرپیشهٔ غـم‌پرور شکـیب کز ما ربوده صبر و شکـیبا حسـین تـوست

---

۱. نسخه (د) این بیت را ندارد.

این تشنه‌لبْ شهید که زد پشت پا به دهر   وانگه نموده روی به عُقبا حسین توست
این زادهٔ خلیل که گردیده چون ذبیح   مذبوح در منای تمنّا حسین توست
این داده جان برای خدا کاو شده فدا   بر وعدهٔ مُفادِ «فَدَیْنا» حسین توست
این رفته سر به دارِ سنان سم‌کز و   از یاد رفته دارِ مسیحا حسین توست
این از ستم قتیل که از جوشِ خون او   شد تازه باز ماتمِ یحییٰ حسین توست

با سوز و تاب، شکوه بسی با رسول کرد
پس رو به سوی مَرقدِ پاک بتول کرد

■ ■ ■

کای غمگسار غمزدگان، حالِ ما ببین   ما را در این دیار به غم مبتلا ببین
خون‌های ما ز تیغ اعادی هدر نگر   احوال ما ز جور مخالف هبا ببین
اینک بیا و با تن صدپاره بر زمین   صدپاره پارهٔ تن خیرالوریٰ ببین
همچون پدر به خون سر خویش غوطه‌ور   در راهِ ارتضا خلف مرتضیٰ ببین
غسلش ز خون پیکر و کافور او ز خاک   تابوت او ز نیزهٔ اهل جفا ببین
آن تن که بود در بَر و آغوش مصطفیٰ   در زیر پای مرکب آل زنا ببین
حلقی که بوسه داد نبی بارها بر آن   ببریده‌اش ز خنجر شِمر دغا ببین
آن صورتی که مِهر از او کسب نور کرد   بر وی نشسته گَرد ز باد صبا ببین
زخم تنش گشوده ز سوز عطش زبان   دارد ز تیر و نیزه بسی شِکوه‌ها ببین
احوالِ سوز سینهٔ او از خدنگ پرس   پرچم ز گیسویش به سرِ نیزه‌ها ببین[۱]
یک لَمحه‌ای به جمع پریشان ما نگر   یک ساعتی به دیدهٔ گریان ما ببین
بگشا نظر به عُقدهٔ دل‌های بی‌کسان   بندِ گران به گردنِ زین‌العبا ببین
ما را به پشتِ اشترِ عریان اسیر وار   لب در خروش و دل به فغان چون دَرا ببین
از یثرب و حجاز بیا جانب عراق   هر گوشه‌ای ز شور مخالف نوا ببین

پس کرد با دو چشم پُر آب و دلِ کباب
ژولیده‌مو به پیکر سلطان دین خطاب:

■ ■ ■

کای سرو سربلند بریدت که سر؟ دریغ   وی نخل پا فتاده که بُردَت ثمر؟ دریغ

---

۱. پسوند جمع (ها) که در این بیت و بیت پیشین قافیه قرار گرفته، بی‌فاصله از هم آمده است، که از دید قافیه‌سنجان عیب است.

عـریان‌تنت بـه خـاک چـو مِـهرِ مُـنیر آه / تابان سرت به نیزه، چـو قـرص قـمر دریـغ
بستی چـرا ز دیـدن مـا دیـده را چـنین / داری چـرا، فَـدات، ز مـا یک نـظر دریغ
کـردند بـر تـو آب، دریـغ و نکـرده‌ای / بـهر نـجات خـلق ز جـان و ز سـر دریـغ
بـر یـاد حـلق خشک تـو تـا روز رستخیز / هـرگز نـدارم آب بـه ایـن چشـم تـر دریـغ
بـانگ جـرس بـرآمـد و شـد کـاروان روان / وامـانده‌ای ز قـافله، ای هـمسفر دریـغ
بـنگر کـه کـودکان تـو را دشـمنان تـو / بسـتند بـا رسـن هـمه بـا یکـدگر دریـغ
کارم شده‌ست بی‌تو همی دم به دم فسوس / دردم شده‌ست بی‌تو همی سر به سر دریغ
هـر دم کشـم ز هـجر تـو مـن آه سـوزناک / آه مـرا بـه سـینه نـباشد اثـر دریـغ
روح‌الامـین کـجاست کـه از حـال زار تـو / سـازد بـه خُـلد فـاطمه را بـا خـبر دریغ
کـو قـاصد صـبا کـه ز خـاک بـلا رود / یکسـر بـه نـزد صـاحب تـیغ دو سـر دریـغ
گـوید کـه گشت از ره گـرگ‌آشتی حـریف / روبـاهِ مـاده بـر پسـرِ شـیرِ نـر دریـغ
دارم زبـان پُـر گـله کـای شـیرِ ذوالجـلال / یـاری چگـونه داشت پـدر از پسر دریـغ؟
تـو در کـنارِ کـوثر و انـدر لبِ فـرات / گـردیده آب بـر پسـرت ای پـدر دریـغ
تو خفته در بهشت و حسینِ تو روی خـاک / خـوابیده چـون کـبوترِ بـی‌بال و پَـر دریغ
این نـورِ عـینِ تـوست کـه از جـور کـوفیان / داده‌ست بر زمین تـن و بـر نـیزه سـر دریغ

بـنگر بـه خـون تـپیده تـنِ پـاره پـارِ او
رحـمی نـما بـه حـالِ یـتیمانِ زارِ او



گـر عـرش بشـنود ز زمـین نـالهٔ یـتیم / لرزد ز تـاب شـعلهٔ جـوّالهٔ یـتیم
ریـزد بـه روی لاله فـلک ژاله، نـیم شب / بـیند چـو اشک نـرگس پُـر ژالهٔ یـتیم
آیـد کَـلَف بـه مـاه اگـر گـردِ حسـرتی / بـر عـارض چـو مـاه شـود هـالهٔ یـتیم
مَه رو کَـنَد چـو گـریه کُـند طـفل بـی‌پدر / خـور تب کُـند ز دیـدن تـبخالهٔ یـتیم
سـیلی زنـد سپهر بـه رخ گـر تـپانچه‌ای / بـر صـورت چـو مـاه کـند لالهٔ یـتیم
بـر گـوهر یـتیم خـریدار مشتری است / آیـد ز چـرخ زُهـره بـه دَلّالهٔ یـتیم
بلبل بـه صـحنِ بـاغ هـمی نـاله سـر کـند / در آن دَمـی کـه راست شـود نـالهٔ یـتیم
بـر طـفل خُـردسالِ پـدر مُـرده رحـم کـن / رحـمی نـما بـه کـودکِ کـم‌سالهٔ یـتیم

دانی ز شمر شُوم، یتیم حسین چه دید؟
در قـتلگاه آن شـه لب‌تشـنه شـهید



بی‌سر، سکینه، نعش شه کشور عطش دید و کشید آه و کشیدش چو جان به کَش
اندر بَرَش کشید و کشید از بَرَش خدنگ افغان کشید از دل و آنگه نمود غَش
آمد به هوش و گفت که ای خفته روی خاک رفته ز یادِ دردِ تو از یاد من عطش
ای سرخ‌تن که بی‌تو مرا روز شد سیاه بین لاله‌ام کبود ز سیلی بنفشه وَش
هر لحظه تازیانه زَنَد شِمر بر سَرَم این بَدمنش، فدات، چه بد آمد از مَنَش
از ترس تازیانهٔ او ای پدر مرا باشد همی به لرزه تن و قلب در تپش
آن دَم گرفت بازوی او شمر سنگدل گفتش ز راه طعنه و بیداد و سرزنش
کای دخترِ حسین، برفتند کاروان برخیز دیگر این تن بی‌سر به بَر مکش!
او می‌کشید سوی شه و شِمر سوی خود می‌دیدشان زمانه زمانی به کشمکش
می‌کرد التماس به آن کافران، یتیم زد چند تازیانه بر او شِمرِ بدکُنش
کردش جدا ز باب و ببردش اسیروار ز آنجا به کوفه، مثل اسیری که از حَبَش

این ظلم بی‌حساب چو[۱] گوشت شنیده است
آبی ز دیده ریز، گر آبت به دیده است



ای دل مباش در غم آل نبی صبور وی دیده خون ببار که گَردی ز گریه کور[۲]
خاکی به سر بریز که «خولی» سرِ امام خاکم به سر، نهاد به خاکسترِ تنور
مهمانِ خود نشاند به خاکسترِ درشت خود خفت روی بستر نرم از رَهِ غرور
از نرمی و درشتی دَهرِ دُژَم گذشت بر شه لب تنور و به «خولی» شب سمور
آن سفله میزبان و چنان طرفه میهمان هرگز ندید دیدهٔ افلاک در دُهُور
ز ان نیّر مُنیر به گردون تُتُق کشید آن شب به جای شعلهٔ نار از تنور، نور
زد بر مُفادِ آیهٔ «فَارَ اَلتَّنور» جوش خون از غَمش ز دیدهٔ غِلْمان و چشمِ حور
آن شب پی زیارتِ او مریم و بتول اندر لبِ تنور نشستند تا به هور
ز ان کارِ زشت، زوجهٔ خولی خبر نداشت شد نیمه‌شب به سوی همان خانه‌اش عبور
آنجا زنانِ چند به دور تنور دید می‌گفت یک زنی به دل زار ناصبور
کای کرده در تنور چو اخگر مُقام و جا داغ غمت به سینهٔ من مانده تا به صور
مادر شود فدای سرت کز سرِ وفا گاهی به نوک نیزه رَوَد گاه بر تنور

۱. ت: که
۲. س: این بند را ندارد.

ای دل برای زاریِ زهرا بنال زار		کاین زاری و خروش نه زر خواهد و نه زور
خواهی اگر خلاصیِ شور نشور را		هرگز مکن مضایقه ی دیده، ز آبِ شور
این آبِ شور، پیشکش شاهِ تشنه کن		زانِ ملخ به نزدِ سلیمان ببر چو مور

گر جان دهی به حسرتِ او بی‌تأسّف است
زال از کلافه مشتری حُسنِ یوسف است

■ ■ ■

در خون حلق تشنهٔ آن شه، کبوتری		غلتید و زد به جانب یثربْ زمین، پری
در باغی از مدینه به نخلی فرو نشست		شد آن درخت از پرِ پُر خونش خمری
وان نخله از تجلّی خون شه شهید		سر زد به نخل وادی اَیمن به همسری
در زیر آن درخت، قضا را، نشسته بود		از فرقهٔ یهود یکی زار دختری
از هر دو پا فتاده و از هر دو دست خشک		از هر دو دیده کور و زمین‌گیر و هم کَری
یک قطره خون چکید به چشمش ز بال مرغ		شد چشم او ز نور ضیا مهر انوری
زان قطره‌ها که ریخت بر اعضای آن علیل		شد صحیح و لاله‌رخ و نسترن‌بری
زان خون چو کرد نور تجلّی به نخله گل		داد آن صفیّه ز به صنوبرش برتری
از فرق تا به پاش همه خوبی و صفا		وز پای تا به فرق همه ناز و دلبری
از روی حُسن، غیرت خوبان خَلُّخی		وز راه نار، رشک عروسان بربَری
بابش به باغ آمد و نشناخت دُختِ خویش		گفتا که ای نگار، مرا بود دختری،
در زیر این درخت مکان داده بودمش		راهَم نما که رفت کجا، گر تو رهبری؟
گفت آن صفیّه کای پدر، آن دخترت منم		بر فرقِ من هُماست، ز بال کبوتری
اینک نشسته است به بالای این درخت		با کام خشک و چشم تر و خون‌چکان پَری
از خونِ بال اوست که عضوم شده صحیح		گشتم لطیف و تازه چو برگِ گل طری
بر شاخ آن درخت نظر کرد چون یهود		نالان و خسته دید حمام هُما فری
با او به گریه گفت که ای مرغ خون‌چکان		برگو برای کیست که از دیده خون گری؟
رنگین ز خون کیست پَر و بالت این‌چنین		برگو چرا شکسته‌پَر و خسته‌پیکری؟
نالید آن کبوتر و گفتا که ای یهود		این خون بُوَد ز حلق شه تشنه‌حنجری
کو سبطِ مصطفیٰ و گُل باغ مرتضی است		نامش حسین و چرخ مَر او راست چاکری
در داد تن به کُشتن و سر داد بر سنان		شاهی که داشت بر همهٔ خلق سروری
دارم به سان بُوم به ویرانه زان مُقام		کان سر به نیزه گشت به هر بُوم و هر بَری

آن تن که پرورید بتولش به عزّ و ناز ... دارد ز خاک بالش و از خار بستری
بر تن نماند یک سر مویی درست بیش ... امد به جسم، هر سر مو ش چو نشتری
در خون تپید اختر گردون مصطفی ... بر خاک خفت مهرِ سپهر پیمبری
از پا فتاد نخل گلستان فاطمه ... بر سر نشست سرو برومند حیدری
زخم از ستاره بر تن پاکش فزون رسید ... از درد خون گریست، ز هر زخمش اختری
آمد تنش ز ناوک آهن، زره مثال ... شد حنجرش بریده ز فولاد خنجری
در پای حکم دوست چو از دست داد سر ... پامال شد به زیر سُم اسب لشکری
عیسی اگر به دار فنا داد تن به دار ... بر شد از او به دار سنان ستم سری
رفتند اهل کوفه ز دین خدا برون ... گشتند اهلِ شام ز آیین دین بَری
شرم و حیا نکرده ز دادارِ دادگر ... دادند داد ظلم ز بیداد و کافری
بر بیعت یزید شکستند عهد خویش ... بهر شکستِ کار حسین از ستمگری
کردند بر مسیح، خری را چو اختیار ... دادند دیو را به سلیمان چو برتری،
جایی رسیده کار که ننگ به روزگار ... ابلیس، آدمی کُند و دیو، داوری
کردند بر سنان سرِ سردار دهر را ... این کار را ز جهل گرفتند سرسری
ننمود با کلیم نه فرعون چنین ستم ... کرد این جفا و جور به هارون نه سامری
می‌گفت سرگذشتِ شه تشنه با یهود ... د مرغ پر شکسته، چنان طایر دری

زین معجز آن یهود مسلمان شد از یقین
آمد برون ز کفر چو آن ساربان ز دین

۞۞۞

بود از قضا به همره آن شاه انس و جان ... از مکّه تا به ماریه یک مرد ساربان
نیکی نموده بود بسی شاه دین به وی ... بنگر که او نمود مکافات او چه سان
آن شوم‌چشم حقّ نمک را ز یاد داد ... آمد شبی به مقتل آن خسرو زمان
عاری شد از لباس حیا و نکرد شرم ... عریان نمود پیکرِ آن صید خون‌تپان
رختش تمام کَنْد و به جا ماند یک ازار ... بندِ نفیس پُرگُهری دید او بر آن
در بندِ دین نبود و دلش بند شد به بند ... دین را ز دست داد عَجَب مُفت و رایگان
دستِ طمع گشود که آن بند را کشد ... بگذاشت دست خویش شه دین به روی آن
بگرفت دستِ سرورِ دین را به هر دو دست ... آن شوم سست‌عهدِ ستمکار سخت‌جان
دستش ز بس کشید دو دستش ز کار ماند ... یک ذرّه دستِ شاه نجنبید زان مکان

آن شُوم در غضب شد و از تیغ کین بُرید
دستی که داده‌اند بر آن بوسه قُدسیان

دستِ دگر دراز نمود آن شهِ شهید
بگذاشت روی سند، که آن ننگ ناکسان

خنجر به بندِ دست شه تشنه‌لب نهاد
می‌خواست تا که قطع نماید که ناگهان،

آمد زمین به زلزله از نوحه و خروش
آمد همی ز چرخ برین ناله و فغان

پُر شد زمین ماریه از جنّ و از مَلَک
سختی نزول کرد در آن دَم ز آسمان

زانجا رسول و حیدر و زهرا و مُجتبی
گشتند آشکار به مژگان خون‌چکان

بَر دور نعش سرور لب‌تشنگان همه
کردند طوف، نوحه‌کنان و به سرزنان

از روی درد، حضرت خیرالنسا نمود
رخسار خود ز خون پسر مثل ارغوان

گفتا که مادرت به فدای تو یا حسین
بی‌سر چراست این تن مجروح خون‌تپان؟

کردی به خون کسوف چرا مِهرِ چرخِ من
روزت چراست شام، ز بیداد شامیان؟

آخر چرا ز لطف نگویی جواب من؟
هستی مگر به خواب و نداری مگر زبان؟

داد آن تنِ فگار ز حلقوم خود جواب
کای مادر شکسته‌دل زار مهربان

از حال من مپرس که آبم ز سر گذشت
دادم ز دستْ در لبِ آب روان، روان

بنگر تنم به خاک‌تپان از جفای شمر
بنگر سرم به نوکِ سنان بر کفِ سنان

آهی کشید فاطمه از پردهٔ جگر
گفت از زبان حال که ای قالب تپان

برگو تنت که پاره نموده به سانِ گُل؟
گفتا که خارِ ناوکِ بیدادی خَسان

گفتا در این دیار به کارَت که آمده؟
گفتا که زخمِ کاریِ شمشیرِ جان‌ستان

گفتا کسی ز کج‌روشان با تو بود راست؟
گفتا که راست بود به من تیر از کمان

گفتا که ابن‌سعد به مهمانیت چه کرد؟
گفتا که بست بَر رُخِ من راهِ آب و نان

گفتا که هیچ‌گاه تو سیراب گشته‌ای؟
گفتا که سیر گشته‌ام از تشنگی ز جان

گفتا بگو که داغِ دلت را نشانه چیست؟
گفتا که زخمِ تن بُوَد از داغِ دل نشان

گفتا چکانده آب به حلقت که وقتِ نَزْع؟
گفتا چکانده شمر، ز شمشیرِ خون‌چکان

گفتا سرت که بود به دوشم به دوشِ کیست؟
گفتا به روی دوشِ سنان بر سرِ سنان

گفتا فکنده است به خاکت که؟ گفت: شمر
گفتا که کَنْد رَخْتِ تو را؟ گفت: ساربان

گفتا حکایتت ز چه؟ گفتا ز تشنگی
گفتا شکایتت ز که؟ گفتا ز کوفیان

گفتا که گشت همدمِ تو؟ گفت: وحش و طَیْر
گفتا که داشت ماتمِ تو؟ گفت: جنّیان

گفتا شمارِ زخمِ تو، گفتا که اَلْف اَلْف
گفتا حسابِ درد تو، گفتا جهان جهان

گفتا که سروِ قدّ تو از پا چرا نشست؟
گفتا ز بس که کرده‌ام استادگی به جان

گـفتا قَـدَت ز بـارِ فـراق کـه خَـم گـرفت؟ گـــفتا کــه پــیر کــرد مــرا اکــبرِ جــوان
گفتا بـه مـاتمت کـه گـریبان گشـود و مـو؟ گفتا که گُل بـه گـلشن و سُنْبُل بـه بـوستان
گفتا که شد بـه مـرگِ تـو جـانا کـبودپوش؟ گـفتا کــه از تـپانچهٔ کـین، روی کـودکان
گـفتا کـه غسـل داد تـو را، ای روانِ مـن؟ گفتا که خون، ز زخم تنم گشت چـون روان
گفتا که اسـتخوانِ بَـر و سینه‌ات شکست؟ گـــفتا کــه نــعل ســمّ ســمند مــخالفان
گـفتا چـه کـرد بـر دلِ تـو بیشتر اثـر؟ گـفتا خـروش زیـنب و افـغان کـودکان
گفتا کـجاست زیـنبِ مـظلومه ای غـریب؟ گفتا ز کـوفه رفت سـوی شـام نـوحه‌خوان
گـــفتا بگـــو ز حـــالتِ زار سکـینه‌ات گـفت آن دُرِ یـتیم بـه غـم گشت تـوأمان
گـفتا چـه آرزوست تـو را در دل، ای پسـر؟ گـــفتا شـــفاعتِ گُـنَهِ جـمله دوسـتان
وانگـه بـه نـاله گـفت رسـول خـدا چـنین کــای خـفته روی خـاک ز بیداد ظـالمان،
رَختت بگو که کَنده و دستت که قطع کـرد؟ ایــن ظـلم را کـه دیـد بگـو از جـهانیان؟
بـنمود عـرض حـال شـهنشاهِ تشـنه‌لب بــا جـدّ نـامدار ز حـلقوم خـون‌فشان
کـز دستِ اُمّـتانِ تـواَم شِکـوه بـی‌حد است حالم عیان ببین و چه حاجت دگر بیان
خـونم روان بـه ریگِ روان و روان ز تـن انـــدر کـــنار آب روان از عـــطش روان
یک ساربان بـه هـمره مـن بـود روز و شب پـنداشـتم کـه هست یکـی از مـوالیان
اظـهار مـی‌نمود بسـی دوسـتی بـه مـن کـــاری کـه او نـمود نکـردند دشـمنان
رَخـتم ز بـر گـرفته و دستم نـمود قـطع از دست او مراست بسـی حـرف و داستان
نـیکی ز مـن بـدید و بـدی کـرد در عـوض اکـنون مـیان قـتلگه آن مـرد شـد نـهان
آمـد رسـول پـیش هـمان سـاربان و گـفت کای بسته بـر مـخالفتِ حکـمِ حـق مـیان،
آخـر چـه بَـد نـمود حسـینم بـه حـقّ تـو با جسمِ خون‌تپیده که کرد این ستم عـیان؟
گـفتا پـلیدِ شـوم کـه ای رحـمتِ خـدا کـردم غـلط ز جـهل بـبخشا مـرا امـان
گفت از غضب رسول که «اَلآنَ قَد عَصَیت» گشتی بری ز دین و امان خواهی این زمـان
رویت سیاه بـاد و دو دستِ تـو بـاد خشک شَل باد هـر دو پـای تـو ای شـوم تـیره‌جان
در دَم دعـای ختم رسل گشت مُستجاب نوعی که گفت آن شَـهِ دیـن گشت آن‌چنان

آمـد مَـثَل ز فـعل بـد انـدر جـهانُش ایـن
ننگی‌ست بر شتر کـه بـود سـاربانش ایـن



آهـــنگری بـــه هـمرهی جـیش کـوفیان شـــد از قـضا ز کـوفه سـوی کـربلا روان

تـا روز قـتلِ شـاه بـه هـمراه آن سـپاه　　اصـلاح مـی‌نمود هـمی خـنجر و سـنان
بـر قـتلِ دوسـتان خـدا ز آهـنین‌دلی　　مـی‌کرد تـیز خـنجر فـولاد دشـمنان
مـی‌کرد آبگـیری شـمشیر آن سـپاه　　ز آبی که بسته گشت بر آن شاه انس و جان
بعد از شهادت شه دین سوی کوفه رفت　　یک شب به خواب دید که محشر شده عیان
تـفتان شـده چـو کـورهٔ آهـنگران زمـین　　آمـد بـرون ز سـوز عـطش از لبش زبـان
هـر سـو بـرای آب هـمی کـرد جسـتجو　　نـاگـه بـدید شـیر خـدا را در آن مـیان
بـر تـوسنی سـوار و مـلایک ز پـیش و پس　　انـدر رکـاب آن شـه دنـیا و دیـن روان
بـر بسـته ابـن‌سعد بـه زنـجیر آهـنین　　بـا لشکـر و سـپاه بـه دنـبال شـه دوان
نـاگـه فـتاد دیـدهٔ شـیر خـدا بـه وی　　فـرمود امـر تـا کـه بـبستند دست آن
خـداد را ز سـلسلهٔ آهـنین نـمود　　داخـل مـیانِ سـلسلهٔ آهـنین‌دلان
آن قـوم را ز قـهر و غـضب بـرد شـیر حق　　در پـای عـرش حـضرت داور دوان دوان
آنـجا[1] نشسـته بـود بـه اورنگِ داوری　　احـمد حـبیب داور و خـتم پـیمبران
افسرده حال و تشت پُر از خون به پیش او　　وز خونِ دیده بود بر آن تشت، خون‌فشان
بـعد از دَمـی نـمود بـر آن نـاکسان نگـاه　　گـفت از سـرِ عـتاب کـه ای سـفله اُمّتان
در کـربلا بـه تشـنه‌لب بـی‌کسم حسـین　　هـرکس هـر آنـچه کـرد بـباید کُـند بـیان
رفـتند پـیش، یک بـه یک آن قـوم بی‌حیا　　کردند عـرضِ حـال بـر آن شـاهِ انس و جـان
گـفت آن کـه مـن ز کـینه بـر او آب بسته‌ام　　وان گـه گشـوده‌ام بـه رُخش تـیر از کـمان
می‌گفت این[2] که نیزه زدم مـن بـه سـینه‌اش　　نوعی کـه خـاست از جگـر خـواهـرش فـغان
گفت آن که من شکسته‌ام از ضرب سنگ کین　　فـرقی کـه پـا نـهاد بـه بـالای فـرقدان
گفت آن کـه مـن ز تیغ بُـریدم سـرش ز تـن　　وانگـه زدم ز کـینه سـرش بـر سـرِ سـنان
گـفت آن کـه مـن شکسته‌ام از اسب‌تـاختن　　از پـیکر شکسـته و پـهلوش اسـتخوان
گـفت آن کـه مـن ز راه جـفا کـرده‌ام نگـون　　از پشتِ زیـن بـه روی زمـین، اکبر جـوان
گـفت آن کـه مـن دو بـازوی عـباس را ز تـن　　کـردم جـدا ز ضـربت شـمشیر خـون‌چکان
گفت آن که من به خنجر اصغر زدم خدنگ　　کـز سـوزِ دل گشـود ز زخـم گـلو دهـان
گـفت آن کـه مـن ز بَـهر شکست دل بتول　　بسـتم ز کـینه طـفل حسـین را بـه ریسـمان
گـفت آن کـه مـن ز روسـیهی کـرده‌ام کـبود　　از صـدمهٔ تـپانچهٔ کـین، روی کـودکان

۱. ت. رآنجا
۲. ت. آن، و قبل از این بیت، بیت زیر را همراه دارد
می‌گفت این که نیزه زدم من به پهلوش　　کردم به روی خاک تنش را ز کین نهان

گفت آن که من فکنده‌ام از آهنین‌دلی بندِ گران به گردن سجّادِ ناتوان
آن دَم ز سوزِ حرف لئیمانِ سنگدل برخاست شور و غلغله از فوج قدسیان
نالان رسول گفت که ای خیل انبیا بر آلِ من رسیده چه جوری ز اُمّتان!
وانگه نمود حکم که خیلِ مَلَک کشند آن قوم را به جانبِ دوزخ یکان یکان
شخصی به عجز گفت که ای رحمتِ اِلٰه من تیر و نیزه کار نبردم در آن میان،
گفت از غضب رسول که رویت سیاه باد کردی چرا زیاده سوادِ مخالفان؟
خواهی ز من امان و ندادی ز راهِ کین یک لحظه، ای پلید حسین مرا امان
حدّاد را به پیش طلب کرد پس رسول کرد از غضب نگاه به آن شومِ تیره‌جان
وانگه ز خونِ تشت به چشمش کشید میل بیدار گشت و گشت از او کور دیدگان

آن را که این به دیدهٔ دل نیست تبصره
عَمیاست از بصیرت و اَعمیٰ فی الآخره

■ ■ ■

بنمود چون خروج بر آن قوم نابکار مُختار نامدار به تأیید کردگار
حق دست انتقام گشود و برش کشید با دست بسته خولی میشوم را به بار
در پشت سر رونه زنِ آن سگِ پلید می‌زد به خشم سنگ بر آن شوم نابکار
گفت آن زن خجسته به مختار کای امیر من بوده‌ام به خانهٔ این سگ به اضطرار،
در آن شبی که از ستم آورد این پلید از کربلا به کوفه سر شاهِ تاجدار،
کردش نهان ز کینه به خاکستر تنور وان کار را نکرد به من هیچ آشکار
یک زن به خانه داشت به غیر از من آن پلید کاو داشت دشمنی به شهِ تشنه بی‌شمار
آن شب کشید سُرمه به چشم از سیه‌دلی دستش بُریده‌باد که بست از حنا نگار
از خوش‌دلی به خواب نرفت و تمام شب می‌زد دَفِ نشاط و همی می‌نواخت تار
من گفتمش که شادیت امشب برای کیست؟ گفتا به من ز طعنه، که ای بی‌خبر ز کار
امشب سرِ امامِ تو شد میهمانِ ما بر روی خاک خفته به مانندِ خاکسار
تو خفته روی بستر و او خفته روی خاک رو جانبِ تنور و ز خاکسترش برآر
رفتم سوی تنور و بدیدم که زد عَلَم نور از دلِ تنور در آن شب به جای نار
بر گِردِ آن تنور بدیدم چهار زن گریان چُنان سحاب و چو سیماب، بی‌قرار
یک زن کشید آن سرِ نورانی از تنور بر سینه‌اش نهاد و خروشید زار زار
گفتا به آه و ناله که ای جانِ من حسین خاکم به سر، که داده به خاکسترت قرار؟

بگشا لبِ چو غنچه، گُلِ بوستان من! با مادرِ شکسته‌دلت باش غمگسار
کی میزبان نمود به مهمان چنین ستم؟ این ظلم را که دید عزیزم به روزگار؟
ای از علوِّ رتبه علی را تو نور چشم وی از سُمُوِّ قدْر نبی را تو یادگار
برگو سرت که کرده جدا از رَهِ ستم؟ آن سر به ناله گفت که شِمْرِ ستم‌شعار
گفتا که آب داد تو را روز تشنگی؟ گفتا که آب داد مرا تیغِ آبدار
گفتا بگو که با تنِ تنها چه کرده‌ای؟ گفتا چه آید از تنِ تنها به سی‌هزار؟
گفتا به روز جنگ به کارَت که آمده؟ گفتا که زخم کاریم آمد همی به کار
گفتا سرم فدای تو، گلگون تنت کجاست؟ گفتا به دشتِ ماریه مانده‌ست زار و خوار
گفتا چه کرد خواهرِ تو زینب، ای پسر گفتا که شد اسیر و غریب و شترسوار
بنگر که دختران غریب تو را برند مادرا! اسیروار به هر شهر و هر دیار
آنان که بود پنبهٔ غفلت به گوششان کَندند گوشِ فاطمه‌ام بَهرِ گوشوار
ای مادرِ شکسته‌دلان حالِ من مپرس اینک مرا زمانه به اینجا رساند کار
کاندر تنور خولی میشوم خفته‌ام سهل است آنچه هست به راهِ رضای یار
آن زن به آه و ناله چو اینجا رساند حرف مختار را نماند دگر طاقت و قرار
کرد از غضب اشاره که از خولی پلید جلّاد از بَلارَکِ هندی کَشَد دمار
جلّاد بند بند بُریدش ز تیغ تیز در آتشش فکند و برانگیخت ز ان غبار
پس آن زنش که سُرمه به چشمان خود کشید در قتل نور چشم علی میر ذوالفقار،
بر چشمِ بی‌حیاش کشیدند میلِ سرخ ز ان سُرمه شد به دیدهٔ او تیره روزگار
وان گه ز تیغِ تیز زدندش میان دو نیم چون جفت او سزاش نهادند بر کنار

اینگونه انتقام ز تأیید ایزدی‌ست
هر کس که بد نمود مکافات او بَدی‌ست



در عهدِ شاه تشنه‌لبان خسروِ اَنام
در ملک هند پادشهی بود قیس‌نام
پیوسته داشت آرزوی وصل شاهِ دین
می‌برد روز خویش در این آرزو به شام
یک روز در شکارگه آن شاهِ نیک‌بخت
راند از سپاه خویش برون رَخشِ خوش‌خرام

مـــی‌تاخت اسب در عـــقبِ آهـوان هـمی
دور از ســپاه مـاند کـه یکـه‌شیری از کُـنام،
زد نـــعره‌ای مـــهیب و ســـر راهِ او گـرفت
چـــنگال کـرد تـیز کـه کـارش کُـند تـمام
شـــد پـــادشاه هـــند دُژم از نــهیب شـیر
گـــفتی فـــتاده است مگـر پـای او بـه دام
رو در مـدینه گـفت کـه اَدرکـنی یـا حسین
دردا کـه بـر وصـال تـو چَـرخـم نـداده کـام
ایـــنک بـــه چـنگ شـیر گـرفتار گشـته‌ام
دادم ز دستِ خـویش بـه دست اجـل زمـام
کُـــن دفـــع شـــیر ای پسـر شـیر کـردگار
کـاین لحـظه تشت عشـرت مـن مـی‌فتد ز بـام
مـی‌ریخت خـون ز دیدهٔ خـود شـاه هـندیان
مـــی‌کرد اســتغاثه بـه ایـن نـوع بـا امـام
تـاگـه بـه پـیش روش سواری پـدید گشت
بَر شَست و پنجه داشت یکی خون‌چکان حُسام
چـون ارغـوان تـمامِ سر و پـاش غـرقه خـون
سـر تـا قَـدَم چـو شـاخِ گُـلِ سرخ لعل‌فام
زخـــم از ســـتاره بـــر تـن او بـود بـیشتر
زخـــمی کـــه آن ز بـخیه نـیاید بـه التـیام
از چشـــم زخـــم‌هاش ز پــیکان بـی‌شمار
ســیلاب خـون ز چشـم زره ریـختی مُـدام
از بس کـه تـیر بـر تـن او جـا نـموده بـود
گـفتی کـه پَـر گشـوده سـوی روضـةالسّـلام
القـــصّه آن سـوار دو ابـرو بـه هـم کشـید
چـون خـنجر از غـلاف و چُـنان تـیغ از نـیام
زد نـــعره‌ای بـــه شـیر کـه شـیر از نـهیب او
یک‌ســـر رَهِ گـــریز ز روبَـــه گـــرفت وام

بـا گـریه قـیس گـفت فـدایت بگـو کـه ای؟
هســـتی ز سـروران جـهان سـرور، کـدام؟
گـفتا مـنم هـمان کـه تـو را بـود روز و شب
دل در هـوای شـوقِ زُخَـم بـی‌سکون، مُدام
ای قـیس مـن حسـینم و جـدّم بُوَد رسول
بـابم عـلیّ و حـضرت زهـرا مـرست مـام
چـون قـیس ایـن شـنید ز مَرکب نگـون فتاد
بـا آه و نـاله گـفت کـه ای مـن تـو را غـلام
جـانم نـثار خـاکِ رَهَت خسـروا، چـرا
چون غـنچه چـاک آمـده، گـلگون تـنت تـمام؟
ایـن زخـم‌ها بـه پـیکر پـاکت بگـو کـه زد؟
ایـن تـیرها نـموده چـرا بـر تـنت مُـقام؟
ایـن حـالتِ غـریب چـرا داده رو بـه تـو؟
بـرگو تـمـوم فـدای تـو، ای چـرخ احـتشام
گـفت آن شـه شـهید کـه ای قـیس، غـافلی
کـامروز تـوسن فـلکی بـا کـه گشت رام؟
امـروز دست ظـلم بـه صـحرای کـربلا
در نـصرتِ یـزید ز مـن خـواهـد انـتقام
امـروز مـن بـه وعـدۀ حـق مـی‌کنم وفـا
روزم تـمام آمـده امـروز ز اهـل شـام
دارنـد قـصد کشـتن مـن سـی‌هزار کس
بـودم سـتاده یک تـنه در قـلب آن لئـام
نـاگـه رسـید نـالۀ زارت بـه گـوش مـن
کـردم بـه طَـیّ ارض گـذر انـدر ایـن مقام
دادم ز چـنگ شـیر ژیـان مـن خـلاصیت
خـواهـم دوبـاره رفت در آن دشت، والسّلام
مـهْراجِ هـند رُخ بـه سُـم ذوالجـناح سود
گـفتا ز راه عـجز کـه ای شـاهِ خـاص و عـام

مـن کـمترین غـلام تـوام مـملکت ز توست
غـیر از تـو کس نـبود مـرا مـقصد و مـرام
دیگـر مـرو بـه جـانب آن دشت فـتنه‌خیز
در مـلکِ هـند بـاش أیـا خسـرو أنـام
گـفت آن شـه شـهید کـه ای پـادشاه هـند
گشـتم دگـر ز زنـدگی خـویش تـلخ‌کام
بـاید کـه جـان خـویش بـه امّت فـدا کـنم
گـردم شـفیع‌شان بـه صـف عـرصهٔ قـیام
گـفت ایـن کـلام و گشت نـهان شاه تشـنه‌لب
از چشـم شـاه هـند چـو خـورشید در غـمام

هـر کس کـه شـد گـدای در او بـه سـان قـیس
او پـادشاه آمـده بـیدونِ[1] لا و لَـیس



شـاهی کـه داشت دیـدهٔ گـریان و تشـنه بـود / آه از دمی که سیر شد از جان و تشـنه بـود
بـر وعـده‌های کـوفی لایـوفی آن غـریب / شـد در زمـین مـاریه مـهمان و تشـنه بـود
از هـر طـرف سـپاه گـرفتند دورِ او / او در مـیانه وٰاله و حـیران و تشـنه بـود
اکـبر ز رزمگـاه روان شـد بـه خـیمه‌گاه / با جسم چـاک خسته و نـالان و تشـنه بـود
بـا بـانگ العـطش بـه برِ شاه تشنه رفت[2] / می‌ریخت اشک ناب ز مـژگان و تشـنه بـود
خـاتم نـهاد در دهـنش شـاهِ تشـنه‌لب / آن را مکـید بـا دلِ بـریان و تشـنه بـود
آمد بـه سوی عـرصه و گـردید چـاک‌چـاک / از چـنگ گـرگ، یـوسف کـنعان و تشـنه بـود
مـیراب[3] بـود اهـرمن آن روز ای دریـغ / انگشـتری مکـید سـلیمان و تشـنه بـود
آمـد سکـینه بـا دل بـریان بـه پـیش عَـم / مَشکی بـه دوش، واله و نـالان و تشـنه بـود
از بَـهرِ آب، دامـن عَـمّش بـه کـف گـرفت / وز دیـده ریـخت اشک فـراوان و تشـنه بـود
عـباس نـامدار چـو آن حـال را بـدید / درتاخت اسب در صـف مـیدان و تشـنه بـود
از دل کشـید نـعره‌ای از تـاب تشـنگی / چـون شیرِ شرزه‌ای ز نـیستان و تشـنه بـود
از داسـتان مـعرکه‌اش بُـرد دسـتبرد / بـر داسـتان رسـتم دسـتان و تشـنه بـود

۱. «بیدون» ساخت دیگری از واژهٔ «بدون» است که در گویش مازندرانی به جای آن به کار می‌رود.
۲. ت: لب
۳. ذ: سیراب

آمـد سـوی فـرات و ز یـاد بـرادرش آبـی نـخورد آن شـه دوران و تشـنه بـود
بـا مَشکِ پُـر ز آب سوی خیمه شد روان لیکـن ز سـوز سـینه پریشان و تشنه بود
جـز او کسـی نـدید کـه سـقّا بـه روزگـار بـا مَشک آب بـا دلِ بـریان و تشـنه بـود
کـردند هـر دو دست چـو از پیکرش جدا آن دم گـرفت مَشک بـه دنـدان و تشنه بـود
بـا سـوز آفـتاب در آن دَم شَـرَر فکـند از سوز دل به جوشن و خـفتان و تشنه بـود
افـتاد نـونهال ریـاض عـلی بـه خـاک غـلتان بـه سان گـوهر غلتان و تشنه بـود
در خـاک و خـون تـپید ز جـور سپهر پیر با جسم چاک، شاهِ جـوانـان و تشنه بـود
فـریاد یـا اَخـاه زد از پـردهٔ جگـر آن لحظه جان سپرد به جانان و تشنه بـود
چون نالهاش بـه گـوشِ شـهِ تشنهلب رسید آهـی کشـید از دلِ سـوزان و تشـنه بـود
گفتا که پشت و بازوی من این زمان شکست میریخت خون ز چشمهٔ چشمان و تشنه بود
اصـغر بـه گـاهواره ز سوز عطش بـه غَش مامَش نداشت شیر به پستان و تشنه بـود
آن طـفل را نـمود طـلب شـاهِ تشـنهلب بـوسید روش از لبِ عـطشان و تشـنه بـود
نـاگـه بـه حـلقِ تشـنهٔ آن نـازنین رسید تـیری کـه داشت نـاوک بُرّان و تشنه بـود
بـا حـلق چـاک اصـغر شـیرینلقا ز خـون سـیراب ساخت ناوک پیکان و تشنه بـود
از تـن پـرید طـایر روحش ز شـاخِ تـن بـر شاخِ نـخل روضهٔ رضـوان و تشنه بـود
آن حـال را چـو دیـد شـهنشاه تشـنهلب آمـد بـه سوی عـرصهٔ مـیدان و تشنه بـود
انـدر قـفای آن شـهِ لبتشـنه بـا خروش زیـنب نـمود مـوی پـریشان و تشنه بـود
میزد گـهی بـه سینه و گـاهی بـه سر ز غـم گـه مـینمود نـاله و افـغان و تشـنه بـود
گـفتی سکـینه بـا دلِ بـریان پـدر پـدر از مِـهر بـاب، زار و هـراسـان و تشـنه بـود
کـلثوم زار از غـم آن شـاهِ کـمسپاه گـریان بـه سـانِ ابـر بـهاران و تشنه بـود
انـدر تبِ فـراقِ پـدر، زیـنِ عـابدین سوزان بـه سان کـورهٔ تـفتان و تشـنه بـود[1]
آن شـه کـه بـود سـاقی کـوثر ورا پـدر انـدر لبِ فـرات رجـزخـوان و تشنه بـود
خـضری کـه بـود تشـنهٔ او آبِ زنـدگی سـیر از حـیات بـا دلِ سوزان و تشـنه بـود
شـد گـرم گـیر و دار چـو فـرزندِ مـرتضیٰ مـیسوخت در فـراق یـتیمان و تشـنه بـود
رویش سـوی سپاه و دلِ او بـه خـیمهگـاه گـوشش بـه صـوت آهِ غـریبان و تشنه بـود
از نـوک رُمـح و ضـربت تـیغ و دم خـدنگ بـر تـن گـرفت زخـم فـراوان و تشـنه بـود
تـیر از کـمان بـه غـنچهٔ گـلگون لبش نشست خون مـیفشاند لعـلِ بـدخشان و تشـنه بـود

---

۱ ت: این بیت را ندارد.

زد بـخیه، زخـم پـیکر او را دَمِ خـدنگ آبش نـداد جـز دم پـیکان و تشـنه بـود
در شـد ز خسـتگی ز دلش طـاقت و قـرار آمـد ز تشـنگی بـه لبش جـان و تشـنه بـود
از بس نشست تـیر بـر اعـضای ذوالجـناح دیگـر نـداشت طـاقتِ جـولان و تشـنه بـود
از پشت ذوالجـناح بـه روی زمـین فـتاد مـجروح و زار شـاهِ شـهیدان و تشـنه بـود
چون کشتیِ شکسته به گـرداب خـون نشست وین بوالعجب که نوح به طوفان و تشنه بـود
از خـون حـلقِ تشـنهٔ خـود شـاهِ تشـنه‌لب سـیراب کـرد خـنجر بُـرّان و تشـنه بـود
بیرون کشید رخت ز بی‌سر تـنش چـو شـمر بـر خـاک مـاند بـا تـن عـریان و تشـنه بـود
دردا کـه اسـتخوان بـر و سـینه‌اش شکست در زیـر سُـمّ مَـرکَبِ عُـدوان و تشـنه بـود
بـر روی نـیزه رفت سـرش مـثل آفـتاب تـابان بـه سـوی شـام ز کـوفان و تشـنه بـود
جـان‌ها فـدای آنکـه ز راه وفـا نـمود جـان را بـرای دوست بـه قـربان و تشـنه بـود
خوبی بـه خـلق کـرد و بـدی دیـد در عـوض از جان گـذشت آن شـهِ خـوبان و تشـنه بـود
از غنچه‌های زخـم بـه گـلگون تـنش ز خـون سـیراب سـاخت خـار مـغیلان و تشـنه بـود
دردا و حسرتا کـه سـه روز و سـه شب تـنش غـلتان بـه روی خـاکِ بـیابان و تشـنه بـود
گـاهی سـرش بـه تشت و گـهی در تـنور آه گـاهی بـه روی نـیزهٔ خـصمان و تشـنه بـود
هر دَم که می‌گشود بر آن سـر سکینه، چشـم می‌گفت با خروش «پـدرجـان!» و تشـنه بـود
بـادا هـزار جـانِ «فـدایـی» فـدای او کـو جـان فشـانده در رَهِ جـانان و تشـنه بـود

واجب بـوَد ز مـحنتِ او خـون گـریستن
بـی‌دردِ او بـه خـلق حـرام است زیستن



زین غم همی نـه دیـدهٔ اهـلِ جـهان گـریست یک اربـعین بـه مـاتمِ او آسـمان گـریست
هـر دل کـه بـود از غـم او نـاله کـرد سر هر کس که بود در همه کون و مکان گـریست
بـی‌کس شَـهِ شـهید بـه مـیدانِ کـربلا از جـور نـاکسان و غـم بی‌کسان گـریست
کـردند اهـل کـوفه بـه احـوال زار او از هـر کـناره خـنده و او در مـیان گـریست
از سـینه‌اش زبـان سـنان سـرکشید و کـرد از طـعن نـیزه صبر و ز طـعن زبـان گـریست
پشت کـمان ز بـار غـم او گـرفت خـم نوکِ سـنان بـه سـوزِ دلش بـی‌گمان گـریست
هـر نـوک نـیزه‌ای کـه بـر او خـورد نـاله کـرد هر تیر کینه‌ای کـه گـذشت از کـمان گـریست
تـیر سـتم نشست چـو بـر غـنچهٔ لبش تنها همین نه غـنچه، گُـل و گـلستان گـریست
سوزِ دلش به زخم سـرش شـعله‌ور بسـوخت زخـم سرش به سوزِ دلش خون‌فشان گـریست

هم سینه‌اش به تشنگی حلق خشک سوخت هم دیده‌اش به سوز گلو بر سنان گریست
هم تیر دل‌شکاف به سوز دلش رسید هم تیغ آبدار بر او خون‌چکان گریست
کرد از گلوش خنجر شمر لعین حیا چون شد سرش به نیزه سنانِ سنان گریست
گردون ز درد آن سرِ بر نیزه برتپید هامون ز زخم آن تن در خون‌تپان گریست
جانِ جهان چو رفت ز تن زین جهان بُرون تنها نه جنّ و انس، تمامِ جهان گریست
از زین فتاد قامت اکبر چو بر زمین آن لحظه چرخ پیر بر آن نوجوان گریست
کَندند گوشوار چو از گوش فاطمه ناهید بر فراز بلندآسمان گریست
چون شد گذار قافلهٔ غم به قتلگاه جمّازه از نظارهٔ آن کشتگان گریست
طاس فلک ز بانگ دَرا از نوا فتاد چشم مَلَک به ناله بر آن کاروان گریست
در پشتِ ناقه شیونِ زنجیر شد بلند کز بندِ غُل به ناقه شَهِ ناتوان گریست
می‌کرد تا سکینه ز بَهرِ پدر سراغ در صحنِ باغ، فاخته کوکوزنان گریست
زینب چو دید پیکر شاهِ شهید را آهی ز دل کشید و به آه و فغان گریست

از آب دیده خاک زمین را نمود گِل
بی‌دل به برکشید تنش را به سانِ دل



بلبل به باغ صبحدمی زار می‌گریست
نوعی که غنچه و گل و گلزار می‌گریست
قُمری به سانِ طفل پدرمُرده در خروش
کوکوزنان به دیدهٔ خونبار می‌گریست
نرگس همی ز دیدهٔ خونبار خون فشاند
سُنبل همی ز طرّهٔ طَرّار می‌گریست
دیدم که بر فراز فلک دوش تا به صبح
شد محو غم ثوابت و سیّار می‌گریست
رفتم به صحن گلشن و دیدم که عندلیب
بر شاخ سرو با دل افگار می‌گریست
گفتم که ای هزار کُنی ناله بر که زار؟
گفتا که بر حسین و به صد زار می‌گریست

آه از دمی که با تن تنها شهِ شهید
از جور و ظلم لشکر کُفّار می‌گریست
گاهی برای اکبر خود می‌کشید آه
گاهی به حال عابدِ بیمار می‌گریست
انصارِ حق به نصرتِ دینِ خدا قتیل
وان قدوهٔ مهاجر و انصار می‌گریست
هم بی‌ادب رعیّت و هم بی‌سپاه شاه
یکجا سپه قتیل و سپهدار می‌گریست
از خیمه ذوالجناح به سوی سپاه راند
زینب روانه در عقبش زار می‌گریست
می‌گفت: من فدایِ تو آهسته‌تر بران
آن شه ز حرف خواهرِ غمخوار می‌گریست
گفتی همی به ناله که خواهر! صبور باش
زینب نداشت طاقتِ گفتار، می‌گریست
کلثوم از فراقِ برادر ز یک طرف
ژولیده‌مو ز چشمِ گهربار می‌گریست
از یک کناره مادرِ اصغر به حالِ زار
بر سرزنان ز هجرِ چُنان یار می‌گریست
وز[1] یک طرف به شور و فغان بنت یزدجرد
بی‌دل همی ز رفتن دلدار می‌گریست
از هر طرف به دامن شه دست کودکان
وان یادگار حیدر کرّار می‌گریست
می‌رفت سوی لشکر و می‌دید در عقب
و اندر پیَش سکینهٔ افگار می‌گریست
می‌گفت کای پدر به سوی کوفیان مَرو
از حرفِ او شهنشه ابرار می‌گریست

۱. ت. دی...

میگفت کاین صغیرهٔ من میشود یتیم
وان کودکِ نزار به صد زار میگریست
بر دورِ ذوالجناح همی گشت با خروش
بر هیأتی که گنبد دوّار میگریست
در بستر فراقِ پدر با دلِ کباب
زینالعباد با تنِ تبدار میگریست
آمد چو در مقابل لشکر شه شهید
تیغ و سنان و خنجر خونخوار میگریست
هر تیر کینهای که زِ شست و کمان گذشت
بر پیکرش نشست و ز سوفار میگریست
هر ناوکی ز دیدهٔ پیکان گریست خون
هر نیزهای ز پرچم زَر تار[1] میگریست
آن لحظهای که خواست امان و امان ندید
یکجا امان و مهلت و زنهار میگریست
بر سینهاش چو تیر سهپیکان نمود جا
یکباره هفت و هشت و نه و چار میگریست
چون تیر کین به غنچهٔ گلگون لبش زدند
تنها همین نه غنچه، گُل و خار میگریست
از سوزِ حلقِ تشنهٔ آن شاهِ تشنهلب
آبِ فرات با همه اَنهار میگریست
آن دَم که رفت از دلِ او صبر و اختیار
بیاختیار احمدِ مختار میگریست
بر پهلوی شکافته و زخمِ فرق او
تنها نه حمزه، جعفر طیّار میگریست
در دشتِ کارزار بر او شد چو کار زار
از کار ماند و در صفِ پیکار میگریست

۱. ت: زنار

از زین چو شد نگون و به خون زد چو دست و پا
خون گریه کرد خاک و خَس و خار می‌گریست
بر سینه‌اش نشست چو شمر سیاه‌دل
زهرا به خُلد با دلِ صدپار می‌گریست
آن خنجری که بر گلوی تشنه‌اش رسید
زان کار چاره‌اش نه و ناچار می‌گریست
زینب به پیش خیمه ستاد و به ابن‌سعد
می‌کرد التماس و به صد زار[1] می‌گریست
می‌گفت: می‌کُشند حسین را تو حاضری!
از حرفِ او سپهبد مکّار می‌گریست
تا شد سرش به نیزه به صحرای نینوا
در نی فتاد آتش و نیزار می‌گریست
آن باره‌ای که پا به سرِ پیکرش گذاشت
یکباره بس نبود که صد بار می‌گریست
روزی که شد وُرودِ اسیران به شهرِ شام
شد روز مثلِ شام و شبِ تار می‌گریست
از طعن اهل شام اسیران گریستند
نوعی که جملهٔ در و دیوار می‌گریست
آیین به شهر شام چو بستند شامیان
آن دم تمام کوچه و بازار می‌گریست
در مجلس شراب چو شد جلوه‌گر سرش
آنکس که مَست بود چو هشیار می‌گریست
می‌زد چو چوب بر لب و دندان او یزید
هر خشک و تر که بود ز اشجار می‌گریست
یوسف ز محنتش به تَه چاه ناله کرد
عیسی ز ماتمش به سرِ دار می‌گریست

۱. قافیهٔ «زار» پنج بار تکرار شده است.

خـون شـد دلِ «فـدایـی» بـی‌دل ز حسرتش
وز هـر دو چشـم در دَمِ گـفتار مـی‌گریست

گـفتم بـه چشـم، خـاکِ وجـودم بسـاز گِـل
گـفتا بـه چشـم، مـی‌کنم امّـا ز خـون دل



در مـاتمش کـلیم و مسـیحا گـریستند | افـزون از آنـچه آدم و حـوّا گـریستند
تنها بـر او نـه جـنّ و مَـلَک نـوحه‌گر شـدند | مـرغِ هـوا و مـاهیِ دریـا گـریستند
از اوج چـرخ تـا بـه حَـضیضِ زمـینِ هـفت | وز سـطحِ خـاک تـا بـه ثُـریّا گـریستند
زین غم به دیر و صـومعه قسّـیس و بَـرْهَمَن | بـا رشـته و صـلیب و چـلیپا گـریستند
از محنتش چه عامی و عارف چه نیک و بـد | در مـاتمش چـه پـیر و چـه بُرنا گـریستند
سنگ و کلوخ و خشک و تَر و بَحر و بر تمام | طـیر و وحـوش و صـامت و گـویا گـریستند
گـرگِ اَجَـل چـو اکـبرِ یـوسف‌لقا دریـد | آن دَم عـزیز مـصر و زلیـخا گـریستند
چون شد روانه شاه شـهیدان سوی مـصاف | انـدر قـفاش عـترت طـاها گـریستند
طـاقت ز دست داده نـمودند پـا ز سـر | افـتاده در پـیَش هـمه از پـا گـریستند
شـد حـمله‌ور چـو یک تـنه بـا سی‌هزار تـن | تـیغ و سـنان بـر آن تـن تـنها گـریستند
هـم سوز نـاله‌هاش دل چرخ پیر سوخت | هـم چشـم زخـم‌هاش بـر اعضا گـریستند
چـون مـاند زیب دامـن زهـرا بـه روی خـاک | آن دم رسـول و حـیدر و زهـرا گـریستند
هـم طـایران بـه روی تـنش بـال و پَـر زدنـد | هـم وحشـیان بـه دامـن صـحرا گـریستند
هم مِـهر مُـنکَسِف شـد و هـم مـاه مُـنخَسِف | هـم فَـرقَدین و زهـره و جـوزا گـریستند
تـاجِ سرِ سـران چـو سرش رفت بـر سـنان | اِکـلیل و رأس و قـلب و زبـانا گـریستند
در قـتلگه ز دیـدن تـنهای کُشـتگان | سـرها بـه روی نـیزهٔ اعـدا گـریستند
از اسـتماعِ نـوحهٔ زیـنب گـریست نـوح | نـوعی کـه هـود و صـالح و یـحیی گـریستند
در گـریه خـیلِ مـاتم و در خـنده کـوفیان | ایـنها هـمی بـه خـنده و آنـها گـریستند

گـر فـاش مـی‌گریست بـر او چشـم روزگـار
طـوفانِ تـازه‌ای بـه جـهان گشـتی آشکـار



بر حنجرش ز کینه چو خنجر کشید شمر | گویا که تیغ بـر دل حـیدر کشـید شـمر
در خـون نشـاند کشـتی بـحر وجـود را | لنگـر ز نُـه سـفینهٔ اخـضر کشـید شـمر

شـرم از نـبی نکـرد و نـترسید از خـدا   خنجر به بوسه‌گـاه پـیمبر کشـید شـمر
اوّل بُرید آن سـر و پس زد بـه نـیزه‌اش   این‌گونه کار ظـلم بـه آخـر کشـید شـمر
از عــرصهٔ قــتال بـــه تــاراج خــیمه‌ها   بر اهل بیت طـاهره لشکـر کشـید شـمر
مریم کشید مِـعْجَر و هـاجر گشـود مـو   کز فرقِ بنتِ فاطمه مِعْجَر کشـید شـمر
بـــر خــیمه زد ز راهِ سـتم آتشِ جـفا   داغی از آن به سـینهٔ اخـتر کشـید شـمر
کرد از تـپانچه لالهٔ طـفلان بـنفشه‌رنگ   بـر لاله داغ تـا دَمِ مـحشر کشـید شـمر

خون مـی‌خورد ز کـردهٔ آن کـافر پـلید
میشومه‌ای که او جگر حـمزه را مکـید

■ ■ ■

از کـــردهٔ یـــزید فـــغان‌ها کشـیده‌انـد   آنـــها کـــه ارّه بـــر زکـریّا کشـیده‌انـد
کـردند نـخل قـامت او تـا قـلم ز تـیغ   یکـجا قـلم بـه مـاتمِ یـحییٰ کشـیده‌اند
تـا بـر سـنان زدنـد سرِ سبطِ مـصطفیٰ   گـفتی دگـر بـه دار، مسـیحا کشـیده‌انـد
کـردند سـر بـرهنه ز غـم مـاه و آفـتاب   کـز تـنْ لبـاسِ آن شـهِ والا کشـیده‌انـد
عـباس را دو پـیکر بـازو چـو شـد جـدا   داغـی از آن بـه سـینهٔ جـوزا کشـیده‌انـد
آنـها کـه گـوشواره بـه تـاراج بـرده‌انـد   گـــفتی کــه از سـپهر، ثـریّا کشـیده‌انـد
در بـــاغ خُــلد مـریم و حـوّا و آسـیه   افـــغان بـــرای زاری زهـــرا کشـیده‌انـد
حـــوران خـــلد از غـم فـرزند فـاطمه   نــاخن بـه روی صـورت زیـبا کشـیده‌اند
هـم سر کشـید مـاهی دریـا بـه سـوی بَـر   هم پای خود وحـوش ز صـحرا کشـیده‌اند
از حرفِ کاف و ها و دگر یا و عین و صاد[1]   داغ الف بـــه ســـینهٔ طـاها کشـیده‌انـد

تنها همین نه دردِ غمش بـارِ جـانِ مـاست
بر هر که بنگری بـه هـمین درد مـبتلاست

■ ■ ■

۱. در ترجمهٔ *نفس المهموم* آمده است: در *احتجاج* ضمن یک حدیث طولانی از سعد بن عبدالله اشعری(ره) در داستان شرفیابی او حضور امام مهدی(ع) و پرسشهای از وی، گوید: عرض کردم، به من گزارش بده از تأویل «کهیعص»، فرمود این حروف، رموز غیب است که خدا بندهٔ خود، زکریا را بدان مطلع کرد و برای محمد(ص) قصه گفت. چون زکریا از پروردگارش خواست که نام پنج تن را به او بیاموزد، جبرئیل آمد. آنها را به او آموخت و زکریا هر وقت محمّد و علی و فاطمه و حسن را نام می‌برد، دلش باز می‌شد و اندوهش برطرف می‌گشت و چون نام حسین را می‌برد، گریه گلویش را می‌گرفت و گیج می‌شد. یک روز عرض کرد. معبود من! مرا چه شد که چون نام چهارتن را می‌برم به نام آنها از هموم خود تسلّی می‌یابم و چون نام حسین را می‌برم اشکم می‌ریزد؟ خدای تبارک و تعالی سرگذشت او را برایش در کلمهٔ «**کهیعص**» گفت. **کاف**: رمز کربلا است. **هاء**. هلاک عترت. **یاء**: یزید که ظالم حسین(ع) است. **عین**: عطش. **صاد**: صبر آن حضرت. چون زکریا این را شنید، سه روز از مسجد خود بیرون نرفت و کسی را هم نپذیرفت و رو به گریه و ناله آورد
(← در کربلا چه گذشت؟ (ترجمهٔ نفس‌المهموم)، ترجمهٔ کمره‌ای، محمدباقر، انتشارات مسجد صاحب‌الزمان، قم، چاپ چهارم، ۱۳۷۳. ص ۶۴)

از چشم چرخ با همه اِفساد[1]، خون چکید کز حنجرش به خنجر فولاد خون چکید
می‌زد به زیر تیغ چو آن کُشته دست و پا از حلقِ او به دامن جلّاد خون چکید
شد نافهٔ غزال خُتن خون که زیر تیغ ز ان صیدِ نیم کشته به صیّاد خون چکید
ز ان حلقِ چاک و پنجهٔ شمرِ سیاه‌دل وز تیغ ظلم و خنجر بیداد خون چکید
از شرم این گناه ز نمرود خاست دود وز این عمل ز دیدهٔ شدّاد خون چکید
تا از گلوی تشنهٔ او ریخت خون به خاک از دیده‌های سیّد سجّاد خون چکید
گردون ز دیده‌های کواکب گریست خون تا از گلوی آن شهِ اوتاد خون چکید
کردند سر برهنه چو شیرین و فضّه‌اش از بیستون و تیشهٔ فرهاد خون چکید
تا نوعروس حجلهٔ غم بر شتر نشست بر نوکِ نیزه از سرِ داماد خون چکید
زین نظم از زبانِ قلم مو پدید گشت هم از مداد در دَمِ اِنشاد خون چکید

خون می‌خورد ز حسرتِ او لعل در بَدَخش
تنها همین نه لعل که خونِ سیاه‌وَخش



ای داده جان ز راهِ وفا در رَه خدا بادا هزار جانِ مقدّس تو را فدا
تو پادشاه کشور مُلکِ شفاعتی شاه و گدا تمام به درگهِ تو گدا
هستند در عزای تو کون و مکان همه یا مَن بَدا عزائکَ فی کُلِّ ما بدا
از عهد سُست سخت‌دلان داشتی شها از مُنتهای کار خبر تا به مبتدا
لیکن ز روی حِلْم تحمّل نموده‌ای شاید که آن گروه بیابند اهتدا
آخر ز راه ظلم شکستند عهد خویش بستند صف برای قتال تو مقتدا
جایی رسید کار که از لشکرت نماند یک تن از آن میانه که گردد تو را فدا
از بی‌کسی برای مدد کردی، ای دریغ با حلقِ خشک و دیدهٔ پُر نم همی ندا
از هیچ جانب آه ندادت کسی جواب از هیچ سو به گوش نیامد تو را صدا
گفتند دخترانِ یتیمت: پدر پدر کردند خواهرانِ غریبت: خدا خدا
رفتی به رزمگاه و نمودند از ستم لب‌تشنه و گرسنه سرت را ز تن جدا
بُردند از جفا و ربودند از ستم عمّامه‌ات ز فرق و ز تن جامه و ردا
آنها که لاف دعوی دین نبی زدند کردند حقّ آل نبی را عجب ادا
نبوَد رَهِ هُدیٰ به خدا، جز ولای او گفتیم و والسّلام علیٰ تابعِ‌الهُدیٰ

ای کاش آن زمان که ز زین گشت سرنگون
می‌گشت سرنگون به زمین چرخ واژگون



۱. ت: بیداد

ای از ازل ستانده ز اقلیم دل خراج وی تا اَبَد ز کشور جان‌ها گرفته باج
روی تو قبله است چرا قبله شد حَرَم؟ کوی تو کعبه است کجا می‌روند حاج؟
هر دل که سوزد از غم تو قلبِ بی‌غش است بی سکهٔ ولای تو هر قلب بی‌رواج
خاک شفات زنده کند مُرده را یقین خصم تو مُرد و زنده نشد از سرِ لجاج
گر عنصر شریف تو اندر میان نبود کردی کجا قبول تن خاکیان خراج؟
دَم با دَم مسیح زَنَد خاکِ درگَهَت تا با دَمِ تو یافته تشریف امتزاج
چون ساختی به تشنه‌لبی در لبِ فرات بادا به کامِ تشنه‌لبان عَذبِ او، اُجاج
کون ومکان به لطفِ تو محتاج، ای دریغ کز بَهرِ جُرعه آب تو را بود احتیاج
آه از دَمی که یکّه و تنها ز خیمه‌گاه رفتی به سوی عرصهٔ میدان بِلاعلاج
گفتی تو حرفِ صلح و عدوی تو حرفِ جنگ بودی تو در نصیحت و خصمِ تو در لجاج
پَرّان به دورِ شمع قَدَت بال و پَر زدند پروانه‌های تیر چو پروانه بر سراج
از پشتِ زین چو گشت نگون بر زمین تَنَت از خاک دید بستر و در خون شدش دواج
دردا که شد بُریده ز شمشیر صیقلی آن گردنی که بُرد صفا از بلور و عاج
پُر خون شدند آن رخ و مویی که بوده‌اند وَالشَّمس روز روشن وَاللیل شام داج
آن سر که بود بر سرِ او تاج اِنَّما شد بر سرِ سنانِ سنانِ پلید، تاج

آن صورتی که مِهر از او کرد کسبِ نور
خولی نهان نمود به خاکسترِ تنور



ای از ازل ز بار غمت خم، قدِ فلک
رطبُ‌اللّسان به ذکر لب‌تشنه‌ات مَلَک
وی تا ابد به عالم هستی نشاط را
ذکر حکایت تو ز دل‌ها نموده حَکّ
هر کس که سر نهاد به پایت فَقَد نَجیٰ
هر کس که پا کشید ز کویَت فَقَد هَلَک
لازم به ذکر نام تو گردید اشک و آه
این نکته را به مذهبِ عشّاق نیست شکّ
ای درد تو به خشک و تَر آمد شَرَر فروز
وی حُبِّ تو به صاف و غشِ دل شده محک

هر کس که نیست در دلِ او از غمِ تو شور
کمتر از آن سگی‌ست که نشناسد او نمک
کس بی‌غمت نزیست در این عرصه، هر که زیست
بوده‌ست عابد وَثَن و ...
از حسرتِ تو آه ز ماهی شده به ماه
وز محنتِ تو اشکِ سما رفته تا سَمَک
این غبن فاحشی‌ست که جان بر تو شد دریغ
گوییم با دریغ که یا لَیتَنا مَعَک
هر کس که تن نداد به دارِ غم تو، رفت
سوگند بر مسیح، چو قارون سوی دَرَک
گردون ز تک نماند چرا، آن دَمی که ماند
لب‌تشنه ذوالجناح سبکپای تو ز تَک
روزِ شهادتِ تو مسیحا به نیل زد
پیراهنِ صبوری خود در خُم فلک

پیوسته رودِ نیلِ فلک اشکبارِ توست
پروانه جبرئیل به شمعِ مزار توست



ای سینهٔ سپهر ز تیر غم تو چاک
وی مِهر زردچهر ز سوزِ تو سوزناک
دل پیش توست، جان شده صرف هوای تو
ای قَلْبُنا لَدَیک، و ای روحنا فِداک
از ما سِواه جز تو ندارم به کس امید
قد اِنمحی هواکَ مِنَ‌القلب ما سواک
هر کس که مُرد پیش تو، شد زندهٔ ابد
قد طابَ فی آلبریّة مَن ماتَ فی هواک
جانِ جهان تو بودی، جانِ جهان چرا
بیرون نرفت و رفت ز جسمِ تو جان پاک

در حیرتم که چرخ تو را از چه دیده، دید
با جسم پاره پاره و با حلقِ چاک‌چاک
خاکِ شفاست هر که شود خاک درگهت
گر شد شراب سرکه، بوَد نزد شرع پاک
گویند سگ چو مُرد به کویَت رَوَد بهشت
دارم طمع به آن سگ کوی تو اشتراک
سگ پاک می‌شود به نمکزار بعدِ مرگ
گر جان دهم به کوتْ شَوَم از گناه پاک
دادی تو تشنه‌کام روان و روان فرات
خاکش به سر، نگشت مگر از تو شرمناک!
نی‌نی ز شرم روی تو گردید آب‌آب
نی‌نی به خاکِ کوی تو گردید خاک‌خاک
بلبل برای توست که گردید نوحه‌گر
گُل در عزای توست که بنْمود جامه چاک
روزی که شد به نیزه سرت ای سرِ سران
زد با سرِ برهنه برون خور سر از مَغاک
افشان چو گشت طُرّهٔ تو بر سرِ سنان
پیچیده گشت طُرّهٔ سُنبل به سانِ تاک
از ناله‌های ماتمیانِ تو ناله‌ها
بشنید از سِماک سَمَک وز سَمَک سِماک
دور است از طریق وَفا بی‌تو زندگی
سهل است از رسوم محبّت شدن هلاک
هستی اگر تو دوست، پس از دشمنان چه ترس؟
باشی تو گر شفیع دگر از گُنه چه باک؟
دارم نه[1] شوقِ نغمهٔ آهنگِ باربَد
شوری است بر سرم به مقام حسین و راک

---
۱. ت: چو

سازند بند بندم اگر منفصل ز تیغ
از دامنت رها نکنم دستِ امتساک

هر زخم راست مرهم و هر درد را دواست
زخمِ تو بِه نگردد و دردِ تو بی‌دواست



ای داده سر به رشتهٔ تقدیر لَم یَزَل / گردون سیاه‌پوش به سوگ تو از ازل
ای بسته بر ثنای تو غفران هر خطا / وی گشته بر ولای تو مقبول هر عمل
هستی نه سَروری که ز تو سر شود دریغ / باشی نه دلبری که به دل باشدت بَدَل
هر کس گشوده چشم تمنّا به سوی تو / صد عُقده‌اش ز کارِ فروبسته گشت حلّ
از دودِ آه توست که شد ماه پُر کَلَف / وز سوز حلقِ توست که شد مِهر مُشتعل
گر خاص را نه خاصیت شور عشق توست / باشد ز خیل عام «کالأَنعامْ بَلْ اَضَلّ»
آه از دمی که لشکر اهریمنان تو را / کردند از ستیزه به سان نگین قِبَل
شَدّادیی که با تو نمود ابن‌سعد شُوم / با کس روا نداشته نمرود این عمل
دردا که قاتل «یَلِ یَلْیَلْ»[1] علی، نبود / آگه ز حال زار تو ای شِبلِ شیرِ یل
می‌کُشت کاش شیرِ خدا اهلِ کوفه را / مانندِ اهل بصره چو در غزوهٔ جَمَل
ای دل اگرچه جان به رَهِ او ندادهای / اشکی ز دیده ریز از این غُصه لااَقَل
و کشتی نجات و حدیث سفینه‌اش / کز قول مصطفاست، دلیلی‌ست بس اَدَلّ
با حُبّ او چه ترس مرا از گناهِ خویش / «خَیرُ الکلام» قول رسول است قَلّ و دَلّ
گر او بوَد وسیله چه باکی‌ست از خطا / گر او بوَد شفیع چه ترس ست از زَلَل؟
کارم شده‌ست ذکر ثنای و مصیبتش / نَبْود مرا به حشر بجز این عمل اَمَل

ای کاش او قتیل نمی‌گشت از جفا
ما را تمام بود به دوزخ مقام و جا



ای شیرِ آسمان ز نهیبِ تو در هراس / اوجِ فلک، حضیض حریم تو را مماس
خاک در حریم تو اکسیر و کیمیاست / آن کیمیا که از اثرش زر شود نُحاس
ای آن که بوی تربت عنبر سرشت تو / بر مغز مشک ناب پدید آورد عُطاس

---

۱. یَلِ یَلیَل. لقب عمروبن عبدود؛ یلیل نام مکانی است که در آن عَمرو بر دزدانی که بر قافله شبیخون آوردند، چیره شد و پس از آن عرب او را شجاع یلیَل نامیدند.

تسبیح دست عابد و زاهد شد آن که گشت　　در درگه تو خاک، بلاریب و اِلتباس
آنجا برای کسب شرافت کُند همی　　خاک التماس از تو و من از وی التماس
گر سامری ز خاک تو کردی شفا طلب　　فارغ شدی ز زحمت حُمّایِ لامِساس[1]
دایم کند به چرخِ برین کسبِ روشنی　　مَه اقتباس از خور و خور از تو اقتباس
گر مَه ز خاکِ کوی تواش کسبِ نور بوَد　　زو مِهر اقتباس نمودی به انعکاس
از لطفِ بی‌حساب تو و از گناه خویش　　حیرن ستاده‌ام به میانِ امید و یاس
دردا و حسرتا که تو را در کنارِ آب　　پُر آب بود دیدهٔ حسرت به سانِ طاس
بابت ز لطف، وعدهٔ کوثر به خلق داد　　کردند از فرات تو را منع و احتباس
ایّوب را ز صبرِ تو در دل نماند صبر　　زان ره که کُنْد صبر تو از صبر او اساس
کردی به سوزِ آتش لب‌تشنگی تو صبر　　تا تشنه را ز چشمهٔ کوثر دهی تو کاس
خون می‌چکد ز دیدهٔ خنگ فلک که دید　　خون غرقه ذوالجناح تو را خون‌چکان قطاس
از شرّ روبهانِ دغا پیکر تو را　　ای نور چشم شیر خدا، شیر داشت پاس
با نیلگون لباس، لباس تو کند چرخ　　کم کرد چرخِ پیر چنین کار در لباس
بعد از وفات احمدِ مختار داشتند　　این‌گونه پاس حرمت او قوم ناسپاس
فخرت همین بس است که هستی شهنشها　　سبط رسول و جان بتول و امام ناس
آن گوهری که نرد خِرد نام[2] او وفاست　　ختم است بر اخوّت عبّاس حق‌شناس
بهرِ سجودِ خاکِ درش بی‌گمان و ریب　　ناید به فکر «اوّل مَنْ قاس» را قیاس
عمّ نبی سقایت حاجش کجا رسد　　بر منصبِ سقایت آن ضِیغَم هماس
ز افتادنِ دو دست، دو بالِ زُمرّدش　　ایزد عطا نمود ز الطاف بی‌قیاس
پرّد به سانِ طایر قدسی به باغ خُلد　　همچون خیال تیزرو اندر گه نُعاس
بر رتبه‌اش تمام شهیدان برند رَشک　　ثابت شد این ز نصّ موثّق نه از قیاس
از حسرتِ حکایتِ سقّائیش به دهر　　شد بطِّ شط شناور و ماهی در ارتماس
شیر خدا نبود که تا بنگرد نگون　　از پشت خِنگ، لالهٔ عباسیش چو یاس
دستم بگیر ای شه از دست‌داده دست　　کز پا نماند قوّتم و در سرم حواس
گر همّت تو بدرقهٔ من شود مرا　　سایس سزاست بر فَرَس طبع بوفراس
ای نورِ دیدهٔ اسداللّه، من این سخن　　دارم همیشه از سگِ کوی تو التماس

---

۱ اشاره به آیهٔ ۹۷ از سوره طه. ﴿قالَ فَاذهَب فَإنَّ لکَ فِی الحَیوةِ اَن تَقُولَ لا مِساسَ ..﴾
۲ ت حردمند

خواهم که خاکِ کوی تو گردم، مرا طلب فرما که تا ز شوق نمایم قَدَم ز راس
وقت است اینکه خاک جوارت شوم که شد این قالب ضعیف مرا وقتِ اِندراس
جا دِه مرا، فدای تو گردم به گوشه‌ای گو لقمه‌ام سبوس بوَد، خرقه‌ام پلاس
باشد اگر عنایت تو حافظم به دهر دارد اگر ولای توام از بلیّه پاس
باکم ز حادثاتِ جهان نیم حبّه نیست گردد اگر به فرق مرا آسمان چو آس
مالد «فدایی» ار به درت این رخِ سیاه از نامهٔ سیاه ندارد دگر هراس

چون منصب سقایت لب تشنگان تو راست
سیرابش ار ز چشمهٔ کوثر کُنی سزاست



ای خَم قدِ سپهر ز بارِ عزای تو سرهای سروران جهان زیر پای تو
ای تا ابد طفیل وجودِ تو هرچه هست وی از ازل خدای جهان خونبهای تو
ای شمسهٔ رواق تو را شمس، نیم خشت وی عرش، فرش قبهٔ عالی‌بنای تو
ای داده سر به دشمن خونخوار بهرِ دوست خونبار باد چشم فلک در عزای تو
باللّه حریم کوی تو بهتر ز کعبه است ای کعبه طایف حرم کربلای تو
آن کعبه راست اشتر و گاو و غَنَم فدا وین کعبه را فداش تویی، من فدای تو
از صُفّهٔ تو مروه صفا جوید و صفا دارد همیشه سعی که یابد صفای تو
شاها چهلچراغ تو خودنخلِ ایمن است بر این دهد کلیم شهادت برای تو
ظاهر دَمِ مسیح ز خاک مقدّست باهر کفِ کلیم ز خشتِ طلای تو
شد مولد مسیح چو در خاکِ درگهت آن روز دَم گرفت ز خاک شفای تو
می‌کُشت چون خلیل به قربانیت پسر می‌گشت چون ذبیح ذبیح منای تو
ترجیح داده بود به ذبح پسر خلیل اشکی که ریخت از بصر اندر عزای تو
پروانه شد به شمع مزار تو جبرئیل زیرا که داشت بال و پری در هوای تو
مقراض چون به شمع نهد خادمِ دَرَت ترسم شود بُریده پرش بی‌رضای تو
جنبانده است مَهدِ تو را آن امین وحی خوانده‌ست لا اِلهَ گهِ لای لای تو
جاروب آستان تو پرّ ملایک است در چشم حور سُرمه، غبارِ سرای تو
ای آنکه جمله کون و مکانت نه خونبهاست باشد نجات شیعهٔ تو خونبهای تو
هنگام رجعت است بکش تیغ از غلاف ای من فدای آن کف معجز نمای تو
شاها فدائیان تو را من فدائیم ای صدهزار همچو «فدایی» فدای تو

دارد امید این که شود در زمان مرگ   این خاکسار، خاکِ رهِ کربلای تو
روی سپید گرچه سیه گشتش از گناه   موی سیه سفید شدش در ولای تو

نبوَد به غیر حبّ تواش هیچ طاعتی
دارد «فدایی» از تو امید شفاعتی

(■) (■) (■)

نظام سوم

(که شامل سی و دو بند است)

نظام سوم

پرسیدم از هلال که قدّت چرا خم است؟ گفتا خمیدن قَدَم از بار ماتم است
گفتم به چرخ بهر چه پوشیده‌ای کبود؟ آهی کشید و گفت که ماهِ محرّم است
گفتم که ای سپهر بگو کاین عزای کیست؟ گفتا عزای اشرف اولاد آدم است
گفتم به دل که بَهرِ چه‌ای لَختِ خون چنین وز خون برای کیست که چشم تو پُر نَم است؟
این ابر از برای چه برگو که در هواست و این شور در هوای که برگو که در یَم است؟
این صوت ناله است وَ یا صورِ رستخیز این شور محشر است وَ یا جوشِ ماتم است؟
گفتا نه آگهی که دمیده مَهِ عزا همدم به آه سینه و دل خود همه دَم است
یک دَم به کار باش و ز مژگان بریز دَم مهلت روا مَدار که فرصت همین دَم است
ماهِ عزا و ماتمِ شاهی است کز غمش غم‌ها تمام در دل و دل جمله در غم است
این ماتم شهی‌ست که شرح مصیبتش نی در توانِ کِلک و نه در قوّهٔ قَم است
در وصفِ ذات قدسی او عقل واله است در شرح مدح حضرت او نطق اَبکَم است
آن شمع جمع اهل جنان کز مصیبتش گیسوی حور جمله پریشان و در هم است
بنگر که از کشیدنِ بار عزای او پشتِ فلک به سانِ کمان راستی خم است
باشد اگرچه ماتمِ یحییٰ بسی عظیم لیکن غمش ز محنتِ یحییٰ بس اعظم است
او موسی است طورِ لقایش به کربلاست او عیسی است مادرِ او به ز مریم است
دل‌ها برای اوست که اندر تپیدن است دریا ز شور اوست که اندر تلاطم است
او نور چشمِ احمد و فرزند مرتضاست او عالم لدنّی و سلطانِ عالم است
از هر کریم و عالی و هم عالم و شریف او اکرم است و اشرف و اعلا و اعلم است

چرخ سخا و اختر گردون نیّرَین
مِهرِ سپهر حیدر و خیرالنّسا حسین

■ ■ ■

بر سر نشسته سروِ همایون کربلا وز پا فتاده طوبیِ موزون کربلا
ماهِ به خون نهفتهٔ چرخ برین دین مِهر کسوف کردهٔ گردون کربلا
لب‌تشنه صیدِ وادی بید د ماریه در خون تپیده آهوی هامون کربلا
فرمانروای یثرب و بطحا، شه حجاز شاه شهید ناشده مدفون کربلا

بـــر خـــاک مـــانده گـــلبن گـــلزار فـــاطمه　بـــر بـــاد رفـــته لالهٔ گـــلگون کـــربلا
تـــا روزِ حشـر، داد از آن شب کـه کـردهانـد　افـــواجِ شـــام، عـــزم شـــبیخون کـــربلا
بـنْمود بـا فـرات هـمین رود نـیل چـرخ　سـیلاب خـون ز حـادثه جـیحون کـربلا
از خـــون ســـرخ تـــازه جـوانـان سبز خـط　شـــد لالهزار عـــرصهٔ پُـــرخـــون کـــربلا
نبوَد خبر ز سـوزِ درون آن کـه راکـه هست　در عـــالم خـــیال بـــه بـــیرون کـــربلا
خوش آن کسی که عمر گرامی نمود صـرف　در ســـــایهٔ هـــمای هـــمایون کـــربلا
گر چرخ، مِهر و مـاه دهـد در بـهای خـاک　نـــبْود در ایـــن مـعامله مـغبون کـربلا
بـاشد ریـاض خُـلد نـه هـمسان آن زمـین　آمـــد زمـین کـعبه نـه هـمچون کـربلا

بـاشد زمـین مـاریه بـالله بِـه از بـهشت
فرقیست در میانه چو از کـعبه تـا کُـنشت



آن قد خمیده چیست که باریک و لاغر است　صـیقل کشـیده دشـنه و فـولاد خـنجر است
بیسوز و تاب، شمع شبستان حسرت است　بـی بـادبان، سـفینهٔ دریـای اخـضر است
در تشت واژگـونه نگـونسار سـاغریست　بـی بـاده جـام سـاقیِ رویـینه پـیکر است
افـتاده نـعلی از سُـمِ خـنگیست نـیله رنگ　گاهی به سانِ داس و گـهی مـثل اسـپَر است
تـیغ مُـهنَّد است مـر او کـز دمِ شـفق　خـون ریـزتر ز خـنجر ابـروی دلبـر است(۱)
ابـروی زال سـام وَ یـا خـونچکان حُـسام　سـیفِ مُسـلَّل است وَ یـا تـیغ حـیدر است
گـفتم غـلط، هـلال مَـهِ مـاتم شـهیست　کـو کشـتیِ سپهر بـرین را چـو لنگـر است
آن گـوهری کـه اخـتر گـردون مـرتضاست　وان اخـتری کـه گـوهر دُرج پـیمبر است
بـاشد ز رتـبه مـظهر حُسـن ازل رُخش　نـامش بـوَد حسـین و حسـن را بـرادر است
او اصلِ چـار عـنصر و فـرع سـه اصـل پـاک　او پـادشاهِ شش جـهت و هـفت کشـور است
خـون مـیخورد ز حسـرت خـیل فـدائیش　کـز حـمزه و عُـبیده و یـحییٰ و جـعفر است
نـاموس اکـبر ازلی آن امـین وحـی　جاروبکش به سطحِ حریمش ز شـهپر است

بـیشک حـریم مـحترمش کـعبهٔ دل است
گـر کـعبهٔ دل است بِـه از کـعبهٔ گِـل است



۱. نسخههای ت و د پیش از این بیت، بیت زیر را اضافه دارند:
ناخن کـش دل اسـت بـه سـزم و غـم الـم　کز خون به رنگ ناخن غمدیده احمر است

هر کس که در طریق محبّت قدم گذاشت اوّل قدم به عرصهٔ ملکِ عدم گذاشت
راحت مجو ز دهر که تقدیر لَم یَزل راحت به رنج و عیش به درد و الم گذاشت
بر سرِّ عشق هر که سری داشت از وفا از سرگذشت و فرق به جای قَدَم گذاشت
ضربالحبیب آمده بر عاشقان نصیب قدرت بنای قرب به اندوه و غم گذاشت
در پای عشق هر که نهد سر به راستی از رتبه پای بر سرِ گردون خم گذاشت
لایق چگونه بر مِحک امتحان بوَد آنکس که دین خویش برای دِرَم گذاشت
والی شود به ملکِ بقا هر که در فنا سرمایهٔ حدوث به پای قِدَم گذاشت
آدم به باغ خُلد که جای اَلَم نبود از شور عشق پای برون زان اِرَم گذاشت
یعقوب را بهانه شده عشق یوسفی یکجا بنای دیده به سیل العرَم گذاشت
میخواست پای در حرم قرب حق نهد، یحیی به روی تشت سرِ محترم گذاشت
بارِ غمی ز امّت دون، مصطفی کشید کز شرح آن ز عجز، عُطارِد قلم گذاشت
یک گوهری ز کانِ محیطش شکست یافت کز آن شکست بر دلِ هر کان و یَم گذاشت
حیدر به سرِّ عشق سری داشت پُر ز شور سر در دَمِ بَلارَکِ الماس دَم گذاشت
جامی به سر کشید از این باده مجتبیٰ کز آن هزار داغ به چرخِ دُژم گذاشت

محنتْ محبّت است، بَلا مظهرِ ولا
مصداقِ این مقال، حسین است [و] کربلا



آمد حسین ز جور مخالف چو در عراق در ماورای نهر فرات آمدش وثاق
جمعی که در وفاق نبودند متّفق کردند از نفاق به قتلِ وی اتّفاق
کوفی که اهل نکتهٔ لایُوفی آمدند زان ناکسان وفاق نیاید بجز نفاق
آه از دَمی که با تنِ تنها شهِ شهید از کس به خود ندید دگر یاری و وفاق
از خیمهگاه، آهِ غریبان به ماه رفت خورشید سوخت از تَف و مَه رفت در مُحاق
آمد به سوی معرکه آن شاهِ کمسپاه برخاست از زمین و زمان شور الفراق
زد نیزه بر زمین و بر آن نیزه تکیه داد گفتا ز روی درد که ای لشکر عراق،
این مرکبی که راکبِ آنم در این مصاف دارم به یادگار من از راکبِ بُراق
عمّامهای که هست به فرقم ز مصطفاست وز حیدر است در بَرِ من جوشن و یراق
گر زان که تشنهاید سراسر به خونِ من لیکن مرا به جرعهٔ آبیست اشتیاق
باشد مرا کباب دل از سوزِ تشنگی سوزد جگر به سینهام از فرطِ احتراق

رحمی کنید جرعهٔ آبی به من دهید   کز سوزِ دل به سینه مرا طاقت است طاق
از حرفِ او ز لشکرِ دشمن غریو خاست   چون دید ابن‌سعدِ ستم‌پیشه این سیاق،
با قلب پر زکینه برون تاخت اسبِ ظلم   آمد به پیشِ آن شه و گفتا به طمطراق
کای ابنِ بوتراب نخواهی چشید آب   جز زهرِ ناگوار الی ربّک المساق

از نوک تیر آب نباشد به تو دریغ
سیراب می‌شوی دَم دیگر ز آبِ تیغ



ای دل تطاول هوس خام تا به چند   بودن به فکرِ مرتبه و نام تا به چند
جویی به شام آرزوی روز تا به کی   داری به روز دغدغهٔ شام تا به چند
مانند کرمِ پیله تنی بر تنت لعاب   بر پا چو عنکبوت نهی دام تا به چند
ای بی‌خبر ز تنگی قبر و فشارِ گور   فکر شکارِ گور چو بهرام تا به چند
غافل ز داستان حسین بن مرتضیٰ   گویی ز جنگ رستم بن سام تا به چند
از یادهٔ غرور به یادت نمی‌رسد   از آن قتیلِ خنجر و صمصام تا به چند
از یاد حلق تشنهٔ او خون نمی‌خوری   بر سرکشی ز خَمرِ هوس جام تا به چند
بر قتلِ عام آل نبی نفس خود بکش   با لافِ خاصگی، صفتِ عام تا به چند
هستی ز شکرِ نعمتِ منعم چرا چنین   غافل به سانِ عام کالأنعام تا به چند
نعمت شهادت شه‌دین است و گریه شکر   چشم تو را نه اشکِ جگرفام تا به چند
نشنیده‌ای که شاهِ شهیدان به ابن‌سعد   گفتا که هست آرزویت خام تا به چند
ای دین به باد داده تو خواهی برای ری   تعمیر خاکِ مملکت شام تا به چند
کام یزید خواهی[1] ناکامی حسین   جویی پس از شهادت من کام تا به چند
قطع رحم ز راه جفا تا به کی کنی   وز کین کُشی عشیره و اقوام تا به چند
ای مُبْرِمِ لجوج بگو از برای ری   داری بری کُشتنم ابرام تا به چند
بگذر ز فکر باطل و بگذار پا به حق   نگذاشتن به راهِ خدا گام تا به چند
با من بیا و خیر دو عالم ز من بخواه   فکرِ تو نیست حاصل فرجام تا به چند
از هول این سپاه، غریبان اهل بیت   خاطر مشوّش‌اند و تو آرام تا به چند
ما را ز آب منع کنی در لبِ فرات   خود را کنی به مظلمه بدنام تا به چند
کردی ز حُکم زادهٔ مرجانه آب سد   نان بر امیر خویش دهی وام تا به چند

۱. ت. خواهی د

ای اهرمن به روی سلیمان کشی تو تیغ
بهرِ رضای دیو و دَد و دام تا به چند
در وادی غرور و شقاوت قدم زنی
داری به شغل معصیت اقدام تا به چند
هستی ذلیل و خواهشِ اعزاز تا به کی
کوشی به فکر و دعوی اسلام تا به چند
ای بی‌حیا به کوفتن کوس و طبل جنگ
می افکنی تو تشت خود از بام تا به چند
گفت ابن‌سعد نحس که ای ابن بوتراب
داری تو فخر بر نسب و نام تا به چند
جویی ره بهانه و گویی همی سخن
از فضل باب و مرتبهٔ مام تا به چند
در بیعت یزید درآی و دُژم مباش
تأخیر ماه و هفته و ایّام تا به چند
دارد اثر نه موعظات بر دلِ سیاه
خواهی تو وحش را ز سخن رام تا به چند
هستی اگر چه شیر از این روبهان بترس
روباه بی‌شمار و تو ضرغام تا به چند
از تَرک ری که نقد بوَد بردن انتظار
بَهرِ بهشتِ نسیه سرانجام تا به چند
سَقمونیای نقد بِه از قند نسیه است
من بَهرِ نسیه نقد دهم، وام تا به چند

این یاوه‌ها چو گوش، شهِ تشنه‌لب نمود
تیغِ دو سر کشید و مبارز طلب نمود



چون در صفِ مصاف شهنشاهِ دین‌پناه
با کامِ تشنه خواست مبارز از آن سپاه
آمد به رزمگاه «تمیم ابن‌قحطبه»
وز روی طعنه گفت به آن فخر ماسواه
کای ابن بوتراب چنین بی‌کس و وحید
با این همه سپاه چرایی تو کینه‌خواه
داری هنوز جنگ به این لشکر ای حسین
بی‌لشکر و سپاه همی خواهی عزّ و جاه
گردن بِنِه به حکمِ عبیداللّهِ زیاد
در بیعتِ یزید درآی و امان بخواه
از حرفِ او نمود غضب شِبلِ شیرِ حق
گفتا به آن پلید که ای گم نموده راه،
فخرم همین بس است که در راه دین حق
با اختیارِ خویش شوم کُشته بی‌گناه
بر بیعت یزید مرا خوانی ای پلید
کرده مَسلَک اطاعتِ ابلیس هیچگاه؟
گفت این کلام و نعره‌ای از سوزِ دل کشید
کز آن شکافت زَهرهٔ جمعی از آن سپاه
زان نعره شد تمیم تمام و امام دین
شمشیر زد به تارک آن آهنین‌کلاه
از فرق او شکافته شد تا به تنگِ خنگ
شد کار آن پلید چو آیین او تباه
وانگه «یزید ابطحی» آن شُومِ نابکار
آمد پی مبارزت شاهِ دین‌پناه
بنمود فخر و نام و نَسب آشکار کرد
کرد از غضب به صورت او شاهِ دین نگاه
از تیغ آبدار، دو نیمش نمود عدل
آورد زان دو عدل به تعدیل خود گواه

با حجّت و دلیل، صف دشمنان شکست | برهان تیغ قاطع آن حجّت اِلَه
دیگر کسی به عرصهٔ میدان قدم نزد | از ترسِ زور بازوی آن عرش‌بارگاه[۱]
ترسید ابن‌سعد و به بانگ بلند گفت | کای لشکرِ عراق نَبَرد کس اشتباه
کاین شیرِ دل ز شیر خدا مانده یادگار | دارد بسی به شیردلی دست و دستگاه
یک یک کسی حریف به این شیر شرزه نیست | یکجا کنید حمله به این تشنه‌کام شاه
از حرف او تمامی لشکر ز چارسو | کردند قصد کشتنِ شاه بلندجاه
برخاست بانگِ کوس به گردونِ آبنوس | بر شد غبارِ جنگ ز ماهی به اوجِ ماه
از سنگ و تیر روی هوا گشت قیرگون | وز موجِ گرد روی زمین شد چو شب سیاه
کردند تیرباران به آن شاه دین چنان | کز آن میانه شخص امان را نبود راه
پشت کمان ز بار غم او گرفت خم | قلبِ سنان ز سوز دل و کشید آه
از ریسمان حیله و بیداد کوفیان | نزدیک شد که یوسف عمرش فتد به چاه
شد زخم او ستاره و شد پیکرش سپهر | شد اشکِ او به ماهی و شد آهِ او به ماه
از بس که بار صبر به دوش رضا کشید | از بس که خون چکید ز اعضاش بر گیاه،
خَم گشت قامتِ الفِ او به سانِ نون | گردید صورت چو گُلش بر مثالِ کاه
زینب گهی که دیده گشودی به سوی دشت | گفتی ز روی درد به افغان که وا[۲] اَخاه

بارید تیر بر بدنش از زهِ کمان
نوعی که برگ در چمن از صَرصَرِ خزان



بر پیکرش چو ناوکِ پیکان مکان گرفت | خم پشت چرخ پیر به سانِ کمان گرفت
از تیرِ کین به صورتِ طیّار برگشود | پهلوی او چو حمزه شکاف از سنان گرفت
آن آسمانِ حلم به تن از ستاره بیش | آن لحظه زخم از فلکِ آسمان گرفت
هم خستگی ز روی مُنیرش صفا ربود | هم تشنگی ز دستِ شریفش عنان گرفت
دریای لشکر آن شه دین سیل‌سان شکافت | ره تا لبِ فرات چو سیل دمان گرفت
بر آبِ شط ز دیدهٔ حسرت نظر فکند | پُرآب کرد دیده و یک کف از آن گرفت
نزدیکِ لب رساند که ناگاه کافری | تیری به زه نهاد و لبش را نشان گرفت
آن تیر شد چو از زه چاچی کمان رها | جا از قضا بر آن لبِ معجز بیان گرفت

---

۱. ت: ... آن حجّت اله؛ پیداست که ضبط نسخهٔ ت نادرست است، چه، در آن صورت تکرار قافیهٔ بیشین است و این پسندیده نیست.
۲. ت: یا

بنشست روی غنچهٔ گلگون لبش چو تیر / تا پر قرار بر دهنش خون‌چکان گرفت
آری به پای غنچه بوَد گرچه جای خار / آن خار جای بر دهن غنچه‌سان گرفت
دندان گذاشت بر جگر و خورد خونِ دل / آبی نخورد و تیرِ جفا در دهان گرفت
آن تیر را کشید شهِ تشنه از دهن / لعلش ز خون صفای گُلِ ارغوان گرفت
یاقوتِ تر ز لعل بدخشی برون چکید / دُرِّ رنگِ تازه‌ای به دلِ بحر و کان گرفت
خونش ز لب روان و روانش به لب رسید / با تشنگی کناره ز آبِ روان گرفت
آمد سوی مصاف و به تن زخمِ بی‌شمار / از تیر و سنگ و خنجر و تیغ و سنان گرفت
دیگر نماند تاب و توانایی‌اش به تن / از ترک جان برات نجات و امان گرفت
از صدرِ زین نگون شد و افتاد بر تراب / غلتان به خاک آن دُرِ غلتان، مکان گرفت

غلتید بر تراب چو فرزند بوتراب
گفتا سپهرِ پیر که «یا لَیتَنی تُراب»



تا نیّرِ سپهر خلافت ز زین فتاد / گفتی که آفتاب به روی زمین فتاد
گفتی طنابِ لنگرِ فُلکِ فَلک گسیخت / گفتی ستون خیمهٔ چرخ برین فتاد
گفتی ز چرخ آمده روح‌الامین به خاک / گفتی ز دار، عیسی گردون‌نشین فتاد
تا مِهرِ چرخِ جود به خاکِ بلا نشست / تا ماهِ آسمانِ سخا بر زمین فتاد
برجیس مشتری‌اش شد از منظرِ ششم / کیوان به خاک از فلک هفتمین فتاد
از ساکنانِ خاک قرار و سکون رمید / بر حاملانِ عرش خروش و انین فتاد
آیین کفر یافت ز اهریمنان رواج / وز دستِ حق‌پرستِ سلیمان نگین فتاد
یأجوج فتنه گشت عجب کامران به دهر / زان رخنه‌ای که در سدِ دین مُبین فتاد
از نو شکست گوهرِ دندان مصطفیٰ / وز سر شکاف بر سر یعسوبِ دین فتاد
هم پهلوی بتول از آن صدمه درشکست / هم بر حسن شرارهٔ الماسِ کین فتاد
بر تختِ زر یزید پلید لعین نشست / بر روی خاک پیکر سلطان دین فتاد
فرزند بوتراب چه ربطش ابا تراب؟ / کی دید اینکه مهر به غَبرا قرین فتاد؟
هرگز به روی خاک نه شاهی چنان نشست / هرگز ز بام چرخ نه ماهی چنین فتاد
چون او نه هیچ‌وقت جوانی به خون تپید / چون او نه هیچ‌گاه سواری ز زین فتاد
چون مرغِ پَر شکسته و چون صیدِ زخمدار / بر روی خاک آن بدنِ نازنین فتاد
گاهی به خون تپید و زمانی به خاک خفت / گاهی به چپ نشست و گهی بر یمین فتاد

از بَهرِ سرخ‌رویی امّت ز خون به رو مالید، پس به شکرِ خدا بر جبین فتاد
بی‌نور گشت چشمهٔ خور تا که چشمِ شمر بر چشمِ نورِ چشمِ رسولِ امین فتاد
بر سینه‌اش نشست که آن قرعه از ازل بر نامِ آن ستمگرِ شومِ لعین فتاد
خنجر کشید بر گلوی شاهِ تشنه‌لب
شرم و حیا نکرد از آن خسرو عرب



خنجر ز کینه شمر چو بر حنجرش کشید گویا که تیغ بر جگر خواهرش کشید
از فرقِ سر عمامه و از دوش و بَر ردا وز تن زره گرفت و قبا از سرش کشید
خون از گلوی تشنهٔ او ریخت چون به خاک روح‌الامین رسید و به خون شه‌پرش کشید
آن تن که می‌کشید رسولِ خدا به دوش از کینه شمرِ شُوم به خون اندرش کشید
وان سر که بود بر سرِ دوش نبی مُدام بر دوشِ خود سنانِ ستم‌گسترش کشید
وان رخ که بوسه داد نبی بارها بر آن خولی ز راهِ ظلم به خاکسترش کشید
دستی گزیده باد به دندان که از ستم انگشتِ او برید و پس انگشترش کشید
مِغفَر یکی ز فرق سر اکبرش گرفت مِعجَر یکی ز خواهرِ غم‌پرورش کشید
آهن‌دلی که پنبهٔ غفلت به گوش داشت از گوش، گوشوار زر دخترش کشید
کج شد قدِ کمان که به او راستی نداشت شد راست پشتِ نیزه که بار سرش کشید
چون شد گذار خیل اسیران به مقتلش گردون قلم به واقعهٔ محشرش کشید
بی‌سر، سکینه نعشِ پدر را به خون چو دید آهی کشید از جگر و در بَرَش کشید
بگرفت شمر بازوی آن کودک یتیم او سوی باب و شمر سوی دیگرش کشید
می‌زد ز راه ظلم همی تازیانه‌اش کردش جدا ز باب و به خاک برش[1] کشید
دردا که حکمِ محکم «اَمّا الیتیم» را منسوخ کرد خامه به لاتَقْهَرش کشید[2]
زینب به اضطراب ز جمّازه شد نگون با بانگِ وا اخاه به بَر، پیکرش کشید
از روی مِهرِ خواهری آن بانوی فگار آهی ز دل به سانِ دل مادرش کشید
گه داد بوسه‌ها به گلوی بریده‌اش گاهی به ناله بو، ز تنِ انورش کشید
گاهی غبار از بدنِ اکبرش سِتُرد گاهی خدنگ از گلوی اصغرش کشید
پس گفت با حبیبِ خداوندِ ذُوالمِنَن
رو در مدینه با دلِ مجروح این سخن:



---

۱. ت: ...به خاکسترش
۲. اشاره است به آیهٔ ۹ از سورهٔ الضُّحیٰ: ﴿فَاَمَّا الْیَتِیمَ فَلَا تَقْهَرْ﴾ یعنی: «پس تو هم هرگز یتیم را قهر مکن.»

ماهَت خسوف کرده به خون یا محمّداه　سَروَت به خاک گشته نگون یا محمّداه
مِهرِ سپهر توست که افتاده بر زمین　با زخمِ از ستاره فزون یا محمّداه
خونش روان به خاک و روانش برون ز تن　از تیغِ ظلم و سوزِ درون یا محمّداه
این پادشاهِ بی‌حشم و خیل و بارگاه　زد خیمه زین دیار برون یا محمّداه
از بارِ بتلا الفِ قامتش کنون　گردیده خم به صورت نون یا محمّداه
بگشوده پَر چو مرغ به تن از پَر خدنگ　این طایر تپیده به خون یا محمّداه
آن تن که بود در بَرِ او برگِ گُل چو خار　خفته به روی خاک زبون یا محمّداه
آن سر که بود بر سر دوشِ تو بارها　بر دوشِ خولی است کنون یا محمّداه
اینک بُروز کرد ز دل‌های اُمّتان　آن کینه‌ای که داشت کمون[1] یا محمّداه
با یوسفِ عزیزِ تو کردند کوفیان　گرگ‌آشتی به مکر و فسون یا محمّداه

پس با دلِ شکسته و با سینهٔ کباب
ژولیده‌مو نمود به خیرالنّسا خطاب



کای دخترِ رسول به این شور و شین نگر　بر حالِ زارِ نور دو چشمت حسین نگر
بی‌سر به روی خاک تنش را تپان ببین　بی‌تن به دوش خصم سرش بر سنین نگر
بدرش هلال گشته ز جور سپهر پیر　در انتقام غزوهٔ بدر و حُنین نگر
چون ذبح بر ذبیح خدا مانده بود دِیْن　این زادهٔ ذبیح ادا کرده دین نگر
شقّ‌القمر نموده به سانِ پدر ز تیغ　فرقی که پا گذاشته بر فَرقَدَین نگر
بر نورِ هر دو عین تو شد گریه بر دو عین　در سنّت رسول خدا فرضِ عین نگر
عینِ تغافل است که پوشی ز وی تو چشم　بگشا دو چشم و آه به این نور عین نگر
او غرقه خون به خاک و تو و مرتضیٰ به خلد　این طرفه حال از ولد و والدین نگر
با ناله کودکان حسین غریبِ تو　گویند در سراغ پدر اَیْن اَیْن نگر
بر تخت زر نموده یزید لعین عروج　منزل به خاک کرده شه خافقین نگر
کرده زُحَل طلوع ز بخت مخالفان　وز خون خسوف کرده مَهِ مشرقین نگر[2]
در انتظار شور نشور ار نشسته‌ای　شور نشور خاسته زین شور و شین نگر

بس زین مقوله کرد شکایت به مادرش
وانگه نمود روی به نعش برادرش



۱. ت و د: نگون
۲. این مصراع در حاشیهٔ نسخهٔ اساس این گونه نیز آمده است: وز خون کسوف کرده حور مشرقین نگر

کای جان ز دست داده مرا بی‌تو جان مباد
خونت روان به خاک، تنم را روان مباد
بر روی خاک بی‌سر و بی‌جان فتاده‌ای
خاکم به فرق، بی‌تو مرا جسم و جان مباد
از تشنگی به کام کشیدی زبان خشک
حلقم بُریده باد و به کامم زبان مباد
من زنده و تو کشته ز تیغ جفا، دریغ!
هوشم ز سر رمیده تنم را روان مباد
جان جهان تو بودی و رفتی از این جهان
ای جانِ پاک بی‌تو از این پس جهان مباد
ای مَه که مِهرِ روی تو پنهان شده ز ما
بعد ازتو آفتاب ز مشرق عیان مباد
بنموده‌ات چو پیر غمِ اکبر جوان
در زیر چرخِ پیر به جا یک جوان مباد
ای خسروِ زمانه که ماندی تو بر زمین
بعد از تو با زمانه زمین و زمان مباد
بی‌سر به روی خاک فتاده تو را چو تن
بر تن مرا ز درد فراق تو جان مباد
با زخمِ کاریِ تو از این پس به روزگار
نام از خدنگ و خنجر و تیغ و سنان مباد
آن کج‌کشی که با تو نموده کمان کج
پشتش ز بارِ درد به غیر از کمان مباد
با راستی خدنگ چرا با تو باخت کج
یا رب به راستان که ز نامش نشان مباد
شد خیمه‌ات ز باد حوادث به خاک پست
این خیمهٔ کبودِ بلند آسمان مباد

وانگه به ناله سیّد سجّاد دین‌پناه
با دستِ بسته سود سرش را به پای شاه



کای هرطرف بلند فغان در عزای تو
ما در فغان برای دل و دل برای تو
نگذاشتی فدای تو گردد سرم چرا
تا اینکه جان خویش نمایم فدای تو
اینم کُشَد که از چه نگشتم من از وفا
ای زادهٔ ذبیح، ذبیح مِنای تو
اندر وفای وعدهٔ حق داده‌ای تو جان
من بی‌وفا نمرده‌ام اندر وفای تو
دادند سروران همه بهر تو جان و سر
خاکم به سر که سر ننهادم به پای تو
زنجیر و غُل به گردن و بندِ گران به پا
زین ره مرا سزاست که ماندم قفای تو
با این تبِ فراق که باشد مرا به تن
بر حال خود نسوزم و سوزم برای تو
بعد از تو گر به دهر بمانم هزار سال
خواهم گریست بر تو و بر ماجرای تو
سازم ز درد پیرهنِ صبرِ خود قبا
اندر فراقِ اکبر گلگون قبای تو
بندم به دست خویش ز خون جگر خضاب
اندر عزای قاسم پا در حنای تو
ای زخمیی، که زخم تو مرهم‌پذیر نیست
وی غایبی که نیست امید لقای تو
عباسِ صف‌شکن به کجا تا که از وفا
گیرد به دوش، ای شه دوران لوای تو

نـالم بـه پشتِ نـاقه بـه سـان جرس هـمی شاها مگـر بـه گـوش مـن آیـد صدای تـو
بـرگو چگـونه روی بـه سوی وطـن نـهم من بی‌تو ای غریب، که خالی‌ست جای تـو
از خـطّهٔ عـراق بـه یـثرب رَوَم چـو راست پُـر مـی‌شود حـجاز ز شـور نـوای تـو

کـردند رو بـه کـوفه و دل مـانده در عـقب
وز[1] پیشِ رو بـه نـیزه سـرِ سـرورِ عـرب

* * *

آن سـر کـه داشت بـر سرِ دوش نـبی مکـان بـرشد بـه روی دوش سـنان بـر سرِ سـنان
کـرد از سـپهرِ نـیزه عـجب کـوکبی طـلوع کز حسرتش به مغرب غـم گشت خـور نـهان
جـز ابـروی هـلالی و بـدرِ رُخش بـه چـرخ یکـجا هـلال و بـدر تـوان دیـد، کـی تـوان؟
آن سر به سـان مـهر چـو یک نـیزه شـد بـلند بـ مـهر و مـه بـه گـرد سـرش گشت آسـمان
مَـه دیـد بـر زمـین چـو تـان آن تـن شـریف خـور دیـد بـر سـنان چـو سـرِ آن سـرِ سـران،
بـر مَـه کَـلَف ز نـاخن نـاهید شـد پـدید بـر خـور شـفق ز دیـدهٔ بـرجیس شـد عـیان
خون گشت قلبِ قلب و دل عُقده عـقده کـرد مـی‌زد بـه رأس، رأس، چـو بـر فـرق فـرقدان
از کـربلا بـه کـوفه و از کـوفه تـا بـه شـام از سـر نـمود طـیّ مسـافت شَـهِ جـهان
گـویا بـه راه دوست نـدانست سـر ز پـا آری کـه پـا ز سـر نشـناسند عـاشقان
بـارِ سـرش بـه نـوبه گـذشتی ز بـوم و بـر گـاهی بـه دست ایـن و زمـانی بـه دوش آن
در عـرضِ راهِ شـام، لئـیمان سـنگدل آن سـر بـه روی سـنگ نـهادند یک زمـان
یک قطره خون چکید ز حلقوم شه به سـنگ آمد به جوش سنگ و روان گشت خون از آن
هـر سـاله روز قـتلِ شـهنشاه تشـنه‌لب زان سنگ خون به روی زمین مـی‌شدی روان
خـون مـی‌گریستند بـر اطـراف آن حَـجر آن روز تـا بـه شـام گـروهی ز دوسـتان
شـد قـبله‌گـاه چـون حَـجَرالأسـودِ حـرم ایـن‌گونه مـی‌گذشت بـر آن سـنگ سـالیان
تا آن زمـان کـه مُـلک بـه عـبدالملک رسـید آن سـنگ را نـمود ز راهِ حسـد نـهان
وانگـه بـه جـای سـنگ یکـی قـبّه سـاختند جـمعی ز دوسـتان و گـروهی ز شـیعیان
هـر سـاله مـی‌روند در آن قـبّه اهـل دیـن در روز قـتلِ شـاه بـه مـژگان خـون‌چکان
آن روز را بـه شـام رسـانند سـوگوار هـر لحـظه مـی‌کشند ز سـوز جگـر فـغان
خون شو، دلا به سینه، شنیدی که گشت خون زیـن درد قـلبِ سـنگ و دلِ سختِ آسـمان
ایـن کـار سـرسری نـبوَد سـنگ‌زن بـه سـر کـز گـردشِ زمـانه سـرِ شـاهِ انس و جـان،

---

۱. ت و ذ. در

گه در تنورِ خولی ملعون مکان گرفت گه بر سرِ سنان به کفِ خولی و سنان
این تشت واژگونه شود سرنگون که داد در مجلسِ یزید به تشتِ زرش مکان

دردا که دید دیدهٔ گردون کینه‌ور
بر تخت زر یزید و سر شه به تشت زر



در تشت زر بدید چو زینب سرِ حسین بنْمود جامه چاک چو زخم بَرِ حسین
چوبی به دست داشت یزید سیاه‌دل می‌زد همی به لعلِ لب و گوهر حسین
زینب به گریه گفت که دستت بُریده باد چوب جفا ز کینه مزن بر سرِ حسین
لعلش مکن کبود چو فیروزه، ای یزید مَشکن ز راه ظلم دلِ مادر حسین
از آهِ سینه‌سوزِ یتیمانِ او بترس شرمی نما ز خواهر غم‌پرور حسین
این ظلم بس نبود که با کام تشنه شمر از خواهش تو کرد جدا حنجر حسین
از این سر بریده چه خواهی تو، ای یزید گویی چه در جواب تو با داور حسین؟
از حکم تو به خواری و زاری به سانِ گُل صدپاره شد ز تیغ جفا اکبر حسین
سیراب شد ز ناوکِ پیکان آبدار طفل رضیعِ تشنه جگر، اصغر حسین
خواهی ز روی رشک تو اطفاء نورِ حق باشد به هر دو کون بلند اختر حسین
برهان اِنّماست به عصمت گواه او ز آیات هَلْ اَتیٰ ست به فرق افسر حسین
ای بی‌حیا به مجلس شومت نشانده‌ای فرخنده دختِ فاطمه و خواهر حسین
چشمت دَمی بمال بگو با کدام چشم بینم سر حسین و دو چشم تر حسین؟
این مرد سرخ مویِ پلیدِ سیاه‌دل کاید نه در شمارِ کمین‌چاکر حسین،
خواهد ز تو کنیز ر اولادِ انبیاء با اینکه کمتر است ز کلبِ درِ حسین
ای بی‌حیا کنیزی و اولادِ مصطفیٰ؟ وی ناقبول، بردگی و دخترِ حسین؟

داری هنوز دعوی اسلام ای یزید
اسلام را مساز تو بدنام ای یزید



در حیرتم که لاله، دلش داغدار کیست؟
سُنبل گشوده گیسوی و آشفته تار کیست؟
قُمری پیِ سراغ که کوکو زند به باغ؟
نالیدنِ هزار ندانم به زارِ کیست؟

گُل از برای چیست که بنْمود جامه چاک؟
بادِ صبا به طرف چمن بی‌قرار کیست؟
بگـذر بـه دشت ماریه ای بـاد صـبحدم
آنجا سؤال کن که در آنجا مزار کیست؟
افغان‌کُنان بـه دیـدهٔ خـونین نظر نما
کانجا ز خـون گُـل بـدنان لاله‌زار کیست؟
بـا آهـوان وحشـی آن سـرزمین بپرس
کاین صیدِ دست و پا زده در خون شکار کیست؟
مجروح کن ز ناخن غـم چـهره و بگـو
کاین زخمی تپیده به خون زخمدار کیست؟
پس بـا سـر بـرهنه و پـای پیاده گـو
کـاین فـارِس فـتاده ز تـوسن سوار کیست؟
آن جسـم بـی‌روان کـه چـو اشک روان شـده
خونش روان به ریگ روان، جان‌نثارِ کیست؟
آن گُل‌بدن که خفته به خواری به روی خـر
خاکی به سر بریز ببینش که خوارِ کیست؟
آن زخـمی‌ای که کـارِ وی از دست شد برون
بنگر که زخمِ کاریِ عضوش ز کار کیست؟
وان مرقدی کـه تربت او راست بـوی سیب
در حیرتم کـه نـفخهٔ مُشک تـتار کیست؟

خاکش مگر گُل است، نه گل سینه‌چاک اوست
گُل پای در گِلی‌ست، به جایی که خاک اوست

▣▣▣

گر گُل نه جامه چاک از این غم به برکُند / خاکِ اَلَم نسیم صبایش به سر کُند
هر خار پای گُل زندش نیشتر به دل / بـلبل اگرنه از غم او نوحه سر کُند
آمـد مَـهِ محرّم و کو شاهِ تشنه‌لب / کـاندر رهِ عـراق ز یـثرب سفر کند؟
شاهِ جـهادپیشه کـجا کز پی جهاد / تا فکرِ تیغ و نیزه و دِرع و سپَر کند؟
یا در وفای وعدهٔ خود سر نهد به تیغ / یـا از نـفاق وعـدهٔ کوفی حذر کند

یا از سرِ غضب سرِ دشمن ز تن بُرد / یـا از پی شفاعتِ ما ترکِ سر کند
با ابنِ‌سعد خیره‌سر از من صبا! بگو / کز سر هوای مملکتِ ری به در کند
یا ترکِ جنگ گوید و از ری گُند گذشت / یا دل نهد به جنگ و مَقَر در سَقَر کند
برگو صبا! به راکبِ دُلدُل که یکسره / دفع عدو ز تیزی تیغ دو سر کند
بر خاک پاش عرضه دِه ای بادِ صبحدم / کز روی مِهر فکر به حالِ پسر کند
از قحطِ آب، جان به لبِ تشنه‌اش رسید / آبی به حلقِ خشکِ وی از چشمِ تر کند
برگو بتول را که به دفع ستم کِشد / آهی چنان که بر دلِ گردون اثر کند
وامانده در عراق حسین از مخالفان / بی‌پرده در حجاز نبی را خبر کند
هر گوشه راست گشته نوای مخالفت / گوید به آن بزرگ که فکر دگر کند
یا از نجاتِ امّت خود بگذرد نبی / یا از غریب ماریه قطع نظر کند
یا بَهر ما گذشت کند از حسین خویش / یا در لب فرات ز یثرب گذر کند

نگذارد این که خار به پای گُلش رَوَد
تا خارِ غم به پای گُل و بلبلش رود



گُل کی به نازکی به تنِ اکبرش رسد / مَه کی به روشنی به رُخ اصغرش رسد
خورشید را اگرچه بسی هست سوز و تاب / امّا کجا به سوزِ دل خواهرش رسد
بلبل هزار ناله کند گر به طرفِ باغ / کی در نوا به سوزِ دل دخترش رسد
آمد مَهِ محرّم و از کوفه ابنِ‌سعد / نزدیک شد که با سپه و لشکرش رسد
باید چنان گریست در این مه که از زمین / موج سرشک بر فلک و اخترش رسد
شد وقت آن که شمر دگرباره از جفا / در حربگاهِ ماریه با خنجرش رسد
بر هر طرف گشوده نظر شاهِ کم‌سپاه / کز یثرب و حجاز مگر یاورش رسد
بر زه نهاده «حَرمَلهٔ کاهلی» خدنگ / خواهد که تیر او به نشان تا پَرش رسد
گر تیر او به حنجر اصغر کند گذر / سوفارِ آن به روی دل مادرش رسد
بستند بر شکستِ حسین صف مخالفان / گر این خبر به آن پدر صفدرش رسد
از خاک سر برآرد و یکسر از آن دیار / بربسته ذوالفقار دو سر بر سرش رسد
نگذارد اینکه نیزهٔ کین پهلویش دَرَد / نگذارد اینکه تیرِ ستم در بَرش رسد
نگذارد اینکه از کف شمر سیاه‌دل / آن خنجر کشیده بر آن حنجرش رسد

یا رب مگر ز شیردلی آن شه بزرگ
سازد خلاص یوسف خود را ز چنگ گرگ



گر داغ غم نه لاله به دل اندرش کشد — بادِ صبا ز باغ به خاک برش کشد
نرگس اگر به خواب رود بی‌خیال او — گُلبن ز خار، میل به چشم ترش کشد
بی یادِ تشنگیْش اگر آب خورْد تاک — بر روی دارِ نامیه ز عرعرش کشد
دیگر محرّم آمد و با بغض و کینه شمر — بر قبضه دست بُرد که تا خنجرش کشد
شد وقتِ آنکه ماتم سلطان کربلا — داغی به تازه بر فلک و اخترش کشد
رو در مزار شیر خدا ای نسیم صبح — برگو که ذوالفقار دو سر از برش کشد
آید به دشت ماریه تا انتقام خویش — از ابن‌سعد سنگدل و لشکرش کشد
برگو کشیده‌اند حسین تو را به خاک — خنجر کشیده شمر که بر حنجرش کشد
خواهد که داغ غم به دل خواهرش نهد — خواهد که تیغ بر جگر مادرش کشد
دشمن بر آن سر است که از تن بُرَد سرش — پس از سرِ بُریدهٔ او افسرش کشد
خواهد ز کین برهنه نماید تنش چو مِهر — وان پیرهن که بافت بتول از بَرش کشد
نه مهلتی که رخ به رخِ قاسمش نهد — نه فرصتی که تنگ به بَر اکبرش کشد
مهلت نمی‌دهند به او این‌قدر که تیر — اللّٰه‌اکبر، از گلوی اصغرش کشد!
فرصت نمی‌دهند به او دشمنان که آه — آهی ز سوزِ سینهٔ غم‌پرورش کشد
دیوی بوَد به قصدِ سلیمان که از ستم — انگشت او بِبُرّد و انگشترش کشد
این یک کلاهِ مردی و غیرت ز سر گرفت — تا مِعجَر از جفا ز سرِ خواهرش کشد
وین یک نهاد پنبهٔ غفلت به گوشِ خویش — کز گوش، گوش‌وارِ زرِ دخترش کشد
برگو بتول را که بیاید به کربلا — وان تن که داد پرورشش در برش کشد

نالد چو عندلیب به چاکِ تنِ گُلش
گُلْ خارِ آن گُلی‌ست که زهراست بلبلش



ای دل به خواهشِ هوس و آز تا به کی؟ — خفتن به بستر اَمَل و ناز تا به کی؟
غافل ز فکرِ آخرت و پرسش حساب — کاهل ز ذکر مبدأ و آغاز تا به کی؟
کوشی به کفر و دعوی اسلام تا به چند؟ — هستی ذلیل و خواهش اِعزاز تا به کی؟
هان وقت فرصت است، در توبه هست باز — بندی به روی خویش درِ باز تا به کی؟
پویی ره عراق و نشابور تا به چند؟ — گویی ز اصفهان و ز شیراز تا به کی؟
ای گوشه‌گیر جنگ حسین و مخالفان — هستی به شور نغمهٔ شهناز تا به کی؟
از قصهٔ کبوتر خونین بسیار یاد — باشی اسیر چنگلِ شهباز تا به کی؟

ای بی‌خبر ز جادویی زال روزگار غفلت ز یادِ صاحبِ اعجاز تا به کی؟
داری نه یاد قامت از پا فتاده‌اش هستی به فکرِ دلبرِ طنّاز تا به کی؟
شرکِ طریقت است هوای سوای دوست با مُشرکان به شرکت و انباز تا به کی؟
ای لب، بُریده باد زبان تو در دهن هستی به ضِحک و قهقهه دمساز تا به کی؟
ای آهِ سینه‌سوز مگر سُرمه خورده‌ی[1] ناید برون ز حلق تو آواز تا به کی؟
ای ناله از برای چه ماندی بگو چنین بر دل نشسته بر صفتِ راز تا به کی؟
ای مردُمک به چشم تو گویا که نیست آب داری نهفته اشک، تو غمّاز تا به کی؟

از سختی جفای لئیمان عهدسُست
هر دل که آن شکسته نشد هست نادرست

* * *

بی چاک سینه جامه دریدن چه فایده؟ بی‌آب دیده آه کشیدن چه فایده؟
بی سوزِ سینه، سینه زدن را چه حاصل است بی‌دردِ دل به خاک تپیدن چه فایده؟
بی پند و اعتبار به گوش و به چشم خویش اندر جهان شنیدن و دیدن چه فایده؟
گر استماعِ وعظ بسی نغز و دلکش است امّا شنیدن و نشنیدن چه فایده؟
چون تیر از نشانه خطا کرد و درگذشت اندر پی غزال دویدن چه فایده؟
هستی ز حبّ شیر خدا گرچه شیردل امّا ز حق چو وحش رمیدن چه فایده؟
گفتن که شد بُریده حسین را سر از ستم وانگه طمع ز سر نبُریدن چه فایده؟
گفتن که راست گشته بر او از کمان خدنگ امّا کمان صفت نخمیدن چه فایده؟
بی یادِ چشم پُر نمِ او خواب را چه سود؟ بی ذکرش آبِ سرد چشیدن چه فایده؟
هست ای عزیز، یوسف مصر وفا حسین او را نه ز آبِ شور خریدن چه فایده؟
بی ذکر او ز نطق و تکلّم بوَد چه نفع؟ بی‌فکرِ او به کُنج خزیدن چه فایده؟
ای لاله داغدار برون کن سر از زمین بی‌داغِ او ز خاک دمیدن چه فایده؟
هر لحظه، ای هزار، ز شاخ گُلی به سرو بی‌عشقِ او به هرزه پریدن چه فایده؟

بر گُل گر ای هزار تو را ناله آرزوست
بر آن گُلی بنال که گُل سینه‌چاکِ اوست

* * *

---

۱. «... می‌گویند اگر سرمه به خورَد کسی بدهند، صدایش می‌گیرد و نمی‌تواند آواز بلند داشته باشد از این جهت «حاجی فریدون» از این عقیدهٔ عامه استفاده کرده. قاعدتاً به معشوق خود گفته:
از نگاد سرمه سایی می‌توان خاموش کرد گر نمی‌خواهد دلت آواز ما گردد بلند»
(بدایع و بدعت‌ها و عطا و لقای نیمایوشیج، اخوان ثالث، مهدی. انتشارات بزرگمهر، تهران، چاپ دوّم، ۱۳۶۹. ص ۵۲)

گُلِ از غمش دریده قبا خار شاهد است
خون شد دلم ز محنت او یار شاهد است

تیرِ غمش به روی دلم تا به پَر نشست
گر نیست باورت دمِ سوفار شاهد است

بلبل به باغ ناله کند در فراقِ او
اغراق نیست، غنچه به گُلزار شاهد است

از خونِ حلقِ تشنهٔ او تیغ آبدار
سیراب گشت، خنجرِ خونخوار شاهد است

از بَهرِ دادخواهیِ ما داد جان و سر
بر این مقوله داورِ دادار شاهد است

سر داد سرِّ حق ز برای نجات خلق
ناموسِ وحی و واقفِ اسرار شاهد است

بر خونِ ناحقش شده دل‌ها به سینه خون
وز دیده ریخت دیدهٔ خونبار شاهد است

مجنونِ او به نزدِ خرد پیرِ عاقل است
عاقل بر این مقوله و گفتار شاهد است

در صرعِ دوری است ز سودای او سپهر
دادارِ هفت گنبدِ دوّار شاهد است

باشد به هوش، هر که بوَد مست باده‌اش
آن‌کس که هست عارف هشیار شاهد است

لطفش کشیده پرده به روی گناهِ من
پوشیده نیست ساترِ ستّار شاهد است

لطف حسین چو شاملِ حالِ «فدایی» است
آزاد از عذاب و نکالِ خدایی است

■ ■ ■

ای دل هنوز پخته نشد آرزوی خام
خام است آرزوی تو تا عرصهٔ قیام[1]

تا عرصهٔ قیام بباید کشید آه
آه از جفای سنگدلانِ دیارِ شام

شام و عراق را ز مخالف فتاد شور
شورِ شهِ حجاز حسینِ بلندنام

نام حسین بس است ز بهر گریستن
بهر گریستن شده نام حسین تمام

نام حسین تمام بوَد اشک و درد و غم
غم در دل است و دل به غم او ز خاص و عام

عام است این بلیه به افراد کائنات
افراد کائنات که بُود غمین کدام

نبود غمین کدام دل از ماجرای او
از ماجرای اوست جهان جمله تلخکام

کامِ دلِ یزید روا شد ز قتلِ او
او تشنه‌کام داد به دستِ اجل زمام

دستِ اجل زمام گرفتش به کین ز کف
کف‌زن به سر ز محنتِ آن خسروِ اَنام

آن خسروِ اَنام چو کارش ز دست رفت
رفت از دلش قرار بر آن خنگِ خوش‌خرام

آن خنگِ خوش‌خرام ز تک ماند و شَه به خاک
خاکم به سر که خنگِ فلک با که گشت رام

---

۱. استاد فدایی. در این بند از آغاز تا انجام آرایهٔ بدیعی «رَدُّ الصَّدرِ عَلَی العَجُز» را به کار گرفته است و با توانایی تمام به آفرینش این زیبایی ادبی دست زده است و شگفت آن‌که در دو سو این هنر را به کار بسته، نخست پایان «عَجُز» بیت را با اوّل بیت بعد «صدر» و سپس پایان مصرع نخست «عروض» را با آغاز مصرع دوم «ابتداء» یکسان آورده است.

رامِ یـزید گشت و حسـین را ز کـینه کُشت　کُشتش ز تیغ و کُشته ز خون گشت لعل‌فام
فـام سـپهر گشت سیه چـون عـذارِ شب　شب تیره شد چو صورت زنگی به گاهِ شام
شـامِ اَلَـم رسـید و گـهِ روز گشت سر　سر زد بـه یـاس پـیکر او شـیر از کُـنام

شـیر از کُـنام آمـد و نـعشش بـه بـرکشید
نـعشش بـه بـرکشید و از آن تـیر درکشید



زین درد خون گریست سپهر و ستاره هم　خون گشت قلب لعل و دل سنگ خاره هم
بـر سـر زدنـد از اَلَـم زادهٔ بـتول　تنها همین نه مریم و هاجر که ساره هم
بسـتند راه مـهلت او از چـهارسو　تـنها نـه راه مـهلت او راهِ چـاره هـم
کـردند قـتل‌عام بـه نـوعی کـه شـد قـتیل　از کـودکان آل نـبی شـیرخـواره هـم
از قـتل شـیرخـواره نکـردند اکـتفا　تـاراج بـرده‌انـد ز کـین گـاهواره هـم
از کـینه استخوان بـر و سینه‌اش شکست　تـنها نـه سـنگ ظـلم کـه از سُمّ باره هم
درتـاختند بـاره بـر آن جسـم پـاره‌اش　یکـباره بس نـبود کـه هـفتاد بـاره هـم
بـر خـور نشست از اثـر نـعل میخ‌کوب　تـنها نـه نـقش مـاه کـه نـقش ستاره هم
بگـذاشـتند پـیکر مـجروح او بـه خـاک　نگـذشته‌انـد زان بـدنِ پـاره‌پاره هـم
آن پیکر شـریف چـو بـر روی خـاک مـاند　بـر روی او پـیاده گـذشت و سـواره هـم
شـد پـاره گـوشِ پـردگی گـوشوار عـرش　تـاراج گشت زیـور و خـلخال و یـاره هـم

زیـن نـظم شـد گشـوده بـه رویـم در اَلَـم
بـر قـلبِ مـن نشست ز مَـرهم هـزار هَـمّ



خـونین‌دلم بـه حسـرت بـی‌مُنتهاستی　کـز پـا فـتاده آن شـه و گـردون بـه پاستی
پرچم به نـیزه گشت چـو گـیسوی پُـر خَـمَش　از زلفِ حـوریان، شکـنِ طُـرّه واسـتی
بـنگر کـه از کشـیدن بـارِ سـرش سـنان　هـمسر بـه دوشِ حـضرت خـیرُالوَراستی
چـون قـامتش فـتاد ز پـا تـا صفِ قیام　قَـد قـامت الصَّـلوة فـتاده ز پـاستی
آن روز یک فـرشته نـدا کـرد در هـوا　کـامروز کـامِ خـاطرِ شـیطان رواسـتی
تـوفیق بـر نـماز جـماعت از ایـن گـروه　زیـن پس بـه سان دعـوی پـا در هـواستی
تـا مـبدأ ظـهور شـه آخـرالزّمـان　دامـان خـیر از کـف مـردم رهـاستی
ای صـاحب زمـانه کـجایی شـتاب کـن　بـنگر چـه ظـلم فـتنه بـه دور فـناستی

در انتقام خون شهیدان کربلا قائم به وصف ذات تو حرفی بجاستی
خون حسین به جوش و تویی وارث قصاص بنما أدای دین که فرصت قضاستی
صبرت اگرچه هست فزون از حدِ قیاس امّا شها حَمیّت و غیرت کجاستی

بزدای زنگ از زبر تیغ ذوالفقار
هستی به رتبه شیرِ خدا را تو یادگار



چون شد قتیل تیغ ستم ثالثِ سه چار شاه چهارمین خلفِ آن بزرگوار،
چل سال در مصیبت آن شاه تشنه‌لب از دیده خون گریست چو سیلاب نوبهار
می‌گفت: گُم شده است ز یعقوب یک پسر شد روزِ او ز گریه چو شامِ سیاه تار
او گم نمود یک پسر [و] گم شده ز من صدتن به خاک، بی‌سر و صد سر به روی دار
از تلخی فراقِ پدر عاقبت چشید از جامِ جانرُبای اَجَل زهرِ ناگوار
پس شاهِ پنجمین شهِ دین، باقرِ علوم می‌بود تا که بود از این غُصّه دل‌فگار
وانگه امامِ سادس و صادق که جعفر است بر دل همی خَلاند از این درد خار خار
گر می‌گذشت نامِ حسین پیش آن جناب آن روز تا به شام همی بود دل‌فگار
هفتم، جناب موسی کاظم که هفت سال یوسف‌صفت گرفت به زندان غم قرار
هارون رُطب به زَهر بیالود از ستم زد بر دلش ز آتشِ آن زَهرِ کین شرار
هشتم، غریبِ توس که از محنت حسین شد زهر ناگوار بر آن شاه خوشگوار
وانگه جواد آن تقی مُتّقی‌لقب بس رنج‌ها کشید در این دار بی‌مدار
در اوّل شباب ز دنیای دون گذشت همچون پدر ز دانهٔ انگور زهردار
پس هادی بَریّه امام نقی‌لقب از خطّهٔ مدینه جَلا کرد اختیار
رفت از سموم سَم، سوی عُقبا ز سامره بگرفت بر اَرائکِ خُلد برین قرار
وانگه خدیو کشور دین عسکری لقب از زهرِ پُر شرار، دلش گشت پاره پار
پس مهدی زمانه شه آخرالزّمان زین غم نهان نمود رُخ از خلقِ روزگار

ای صاحب زمانه عَلَم کُن ز کوه قاف
در انتقام خون حسین تیغ از غلاف



از بس که خونِ ناب فشاندم ز دیده دوش بودم غریق لُجّهٔ خون دوش تا به دوش
بیدار مانده بود مرا دیده از غمش چون چشم اختران به سپهر سیاهپوش

بودم میان آتش و آب سرشک و آه کامد ندای غیب به گوش من از سروش
کای داده تن به لُجّهٔ خونابه زین عزا عاری شده ز طاقت و عاطل شده ز هوش
گر در بساط قرب به بزم مقرّبان خواهی که تا شوی ز میِ وصل جرعه‌نوش
کن گریه تا به گریه زمین آید و زمان کن ناله تا به ناله طیور آید و وُحوش
دارم وصیّتی به تو ای داده دل ز کف مانند گوشواره بکش این سخن به گوش
بی‌یادِ چشم پُر نم او لمحه‌ای مخواب بی‌ذکر کام تشنهٔ او جرعه‌ای منوش
این دُرّ اشک را چو خریدار فاطمه‌ست هر قیمتی که هست تو را در نظر فروش
اینک محرّم آمد و آمد به کربلا خونِ حسین به مقتلِ آن تشنه‌لب به جوش
یک لَمحه‌ای مدار سرشک ز بصر دریغ یک لحظه‌ای مباش دلا غافل از خروش
همچون فلک ز صبر و سکون شو کناره‌گیر همچون جرس ز ناله مشو یک زمان خموش

با درد او بساز و ز هجران او بسوز
شب را چو شمع با دلِ سوزان رسان به روز

■ ■ ■

دیدم شبی به خواب که در دشت کربلا تنها ستاده بود شهِ مُلکِ ابتلا
نه قاسم شهید و نه عباس صف‌شکن نه اکبر جوان و نه عثمان باوفا
از خون سرخ تازه جوانان سبز خط روییده بود لاله در آن دشت جا به جا
تا چشم می‌نمود در آن طُرفه دشت‌کار دیدی شکفته نرگس شهلا ز دیده‌ها
مانْد از تنان[1] به روی زمین جسمِ غرقه‌خون بود از سران به نوکِ سنان‌ها سر جدا
وین بوالعجب که از ثَمَر سر زِهر طرف بر داده بود نیزه به نیزار نینوا
آنجا ستاده بود حبیب مظاهری چون تیر، یکران و به قد چون کمان دوتا
یک سو سپاه کوفی و شامی کشیده صف وز یک طرف به خاک و به خون مانده کُشته‌ها
ناگه سپاه ظلم به شه حمله‌ور شدند افتاد نونهال ریاض علی ز پا
آن دَم من و حبیب نهادیم از خلوص سرها به روی پاش که یعنی تو را فدا
ما را ز تن بُرید یکی زان سپاه سر بگذاشتش به سینهٔ ما از سرِ جفا
بودند آن دو سر به تبسّم گشوده لب چون غنچه‌ای که بشکفد از جنبش صبا
کردی اشاره شاه که اینَم فدایی است بنمود این لقب به من آن شاه دین عطا
آمد ز بخت خفته چو بیداریم ز خواب گفتم به بخت خویش که اَحْسَنْتَ مَرحَبا

جویم مدد ز طالع بیدار آن جناب
کان خواب را دوباره مگر بینَمَش به خواب

■ ■ ■

۱. ت: شهان

هر دل که ز آتشِ عطش او در آتش است
بی‌شک به نزد اهل دل آن قلب بی‌غش است
از هولِ مرگ و ترس سؤال و غم نُشور
جمع است خاطری که در این غم مُشوّش است
جز او اگر ز اهل دلی در زمانه، دل
بر کس مَبَند، گرچه نگارِ پَری‌وش است
بر دهر دل مَبَند و بر اسبابِ دنیوی
گر خود قبای اطلس و ور خِنگِ اَبرَش است
پهلو تهی ز بسترِ خوش کن ز یادِ قبر
کانجا ز خاک، بستر و از خشت، بالش است
فرصت مَده ز دست که فرصت گرانبهاست
غافل مشو ز نَفْس که این نفْس سرکش است
ماهِ محرّم است و چکد خونِ دل ز چشم
دل را کنون به دیدهٔ خونبار سازش است
بَهرِ حسن بنال که آتش در آبِ اوست
بَهرِ حسین بزار که آبش در آتش است
وین هر دو را ز خوردن آب و نخوردنش
حلقوم خشک و دیده تَر و دل به سوزش است
آن شه که ریخت لختِ جگر از گلو به تشت
دل در فراقِ اوست که همواره در غش است
وین شه که داد در لبِ آبِ روان، روان
ابر از برای اوست که گریان ز بارش است
در گلشن و سپهر و نیستان به ماتمش
بلبل به ناله، مَه به کَلَف، نی به نالش است
آه از دَمی که در پی نزعِ روان ز تن
بیچاره دل ز دادن جان در کشاکش است
آن دَم گذار پا به سرم ای شهِ شهید
خواهم که جان به پات دهم، سهل خواهش است

چون جانِ خود نکرد «فدایی» فدای تو
خواهد که جانِ خویش فشانَد به پای تو

■ ■ ■

آه از دَمی که صورِ سرافیل دَم کشد / از مغرب آفتاب به مشرق عَلَم کشد
تفتان شود چو کورهٔ آهنگری زمین / دوزخ به سانِ مَنفَخِ حدّاد دَم کشد
گوید: «هَل امتَلأت» چو قهّار با سقر / «هَل مِنْ مَزید» گوید و جوشی چو یَم کشد
از مدّعی ثبوت نپرسند در قضا / اثباتِ هر قضیه به حُکمِ حَکَم کشد
از قهرِ داوری نتوانند کسی نفس / در عرصهٔ حساب ز لا و نَعَم کشد
میزان عدل را به جزای مُطَفّفین / یک حبّه‌ای نه بیش و نه یک ذرّه کم کشد
داور مآلِ مَظْلَمهٔ ظلمِ ظالمان / بر حلقهٔ سلاسل و وَیْلِ ظُلَم کشد
در انتقام خونِ شهیدان کربلا / زهرا به پای عرشِ الهی قدم کشد
پس با سرِ بُریده به کف شاهِ دین حسین / با لشکر و سپاه به مَحشر حَشَم کشد
آید همی به صورتِ صحرای کربلا / تا انتقام خویش ز اهل ستم کشد
فوّاره‌سان به دامنِ چرخِ برین عَلَم / خون زان گُلوی تشنه به رنگِ بَقَم کشد
چون بنگرد به نامهٔ اعمالِ دوستان / از روی لطف بر خطِ عصیان قلم کشد
از قاتلش حساب از آن ظلمِ بی‌حساب / حق در صفِ حساب ز جَذرِ اَصَمّ کشد
ترسم کشد به لوحِ نجاتِ همه قلم / چون انتقام خونِ حسین را رقم کشد
گوید همی حبیبِ خدا: وای امّتی / آهی برای اُمّت خود دَم به دَم کشد

«محمود» را چه باک در آن بزمِ پُر ز شَین
زیرا که هست بندهٔ آزادی از حسین



لرزد تنم همیشه ز شرمِ گناه خویش / دارم نهان به سینه از این غصّه آه خویش
کارم تباه گشت ز بسیاریِ گناه / واحسرتا چه چاره ز کارِ تباه خویش
کردم اگر چه موی سیه از گُنه سفید / هستم خجل اگر چه ز روی سیاه خویش،
لیکن ز فخرِ بندگی شاهِ تشنه‌لب / هستم گدای شاه خود و پادشاه خویش
با لطفِ او چه ترس مرا باشد از خطا / با فضل او چه باک مرا از گناه خویش؟
یک ره به حال من نظر ای رهنمای کُل، / گم کرده‌ام ز غفلت و بیداد راه خویش
غیر از تو من پناه ندارم به شش جهت / جا دِه مرا، فدای تو، اندر پناه خویش
گفتم تو را ز کون و مکان مایهٔ امید، / خواندم تو را ز اهل جهان دادخواه خویش
بر فرق من گذار شَها پا که تا ز فخر / بر فرق فَرقَدَین بسایم کلاه خویش
ای شاه دین‌پناه «فدایی» فدای تو / او را حساب دار شها از سپاه خویش

غیر از تو کیست مقصدم ای نور ذوالجلال
یا مَقْصَدی هَلُمَّ و یا مَطْلَبی تَعال



نظام چهارم

(که شامل بیست و هفت بند است)

نظام چهارم

دیــدم بـه کِشـتزار فـلک داسِ مـاه نـو　　یـادم رسـید کِشتِ خـود و مـوسم درو[۱]

هرکس که بد نـمود مکـافاتِ او بـدی‌ست　　گـندم کـجا کسـی درَوَد کـو بکشت جـو

آدم ز یک گـناه کـه نـاکـرده بـود هـم　　گـفتندش از بـهشت بَـری گشته‌ای، بـرو

چشم ثواب[۲] از عـمل نـاصواب خـویش　　هـرگز طـمع مـدار، ز مـن ایـن سـخن شـنو

حسرت مخور به مال که از کف برون شده،　　گـنجشک چـون پـرید، بـه دنـبالِ او مَـدو

از کس امـید نـیست مگـر از شـهی کـه داد　　سـر از پـی شـفاعتِ عـصیانِ مـا گـرو

مستی ز تـارِ طُـرّهٔ مشکـین او خـوش است　　مستی مجو ز خـوشهٔ انگـور و تـاک و مـو

مـاهِ مـحرّم است و شـد از نـاخن هـلال　　زخـم کـهن بـه مـاتم شـاه شـهید نـو

آمــد مَـهِ عـزای شَـهِ مِـهرطعتی　　کـز مَـه رُبـود نـور و ز خـورشید بـرد ضـو

مِـهرِ سـپهرِ عـلم و مَـهِ بُـرج نـیّرین

نورِ دو چشـم فـاطمه و مـرتضی، حسـین



در بـاغ نـاز، سـروِ قـباپوش مـصطفی　　در بـزم راز، زیـنتِ آغـوش مـصطفی

مِـهرِ کسـوف کـردهٔ پُـرسوز فـاطمه　　شـمع فسـرده شـعلهٔ خـاموش مـصطفی

ظـلمی کـه رفت بـر سر فـرزند مـرتضیٰ　　گـردد کـجا بـه خُـلد فـرامـوشِ مـصطفی؟

آه از دمـی کـه در صـفِ مـیدان کـربلا　　از هوش رفت و رفت ز دل هوش مـصطفی

غـلتان بـه روی دامـن هـامون فـتاده بـود　　آن تن که جـای داشت در آغـوش مـصطفی

آن نـیزه‌ای کـه بـارِ سـر انـورش کشـید　　بـنْمود هـمسری بـه سـرِ دوش مـصطفی

چـوبی کـه خـورد بـر دهـنِ نـوشخندِ او　　گـردید نـیش قـهرِ لب‌نـوشِ مـصطفی

زان تشـنگان هـنوز رسـد بـانگِ العَـطَش　　از خـیمه‌گـاهِ مـاریه بـر گـوش مـصطفی

در صحنِ خیمه‌گاه کسی گر رود به هـوش

آیـد صدای نـالهٔ زیـنب هـمی بـه گـوش



---

۱. این بیت برگرفته از بیتی است که در آغاز غزلی از خواجهٔ بزرگ شیراز (حافظ) آمده، «فدایی» با توجه به وزن، بیت را بدین‌گونه آورده است. حافظ فرموده است:

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو　　یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

(← دیوان حافظ، تصحیح قزوینی - غنی، انتشارات اساطیر، چاپ دوم، ۱۳۶۸، ص ۲۱۶)

۲. ت: صواب

هـر کس کـه مَـحرم حَـرَم کـبریای اوست پـیوسته مـبتلا بـه هـزاران بـلای اوست
هـر دوسـتی کـه در دلِ سـالک نـمود جـا شـرکِ طـریقت است اگـر مـاسوای اوست
سـلطان عشـق بس کـه غـیور است، غـیر را هرگز نـداده جـای در آن دل کـه جـای اوست
بَـهرِ بـهشت، گـریه نکـرد آدم صـفی اشکش روان هـنوز ز شـوقِ لقـای اوست
در بـحرِ غـم نکـرد ز طـوفان کـناره نـوح او غـرقهٔ مـحیطِ بـلا مـنتهای اوست
یـعقوب را ز گـریه کـه شـد دیـدگان سـفید یـوسف بـهانه بـود، همین از بـرای اوست
عـاشق‌کُشی ز شـیوهٔ آن یـارِ دلرُبـاست کـاو صـدهزار عـاشقِ بـی‌دل فـدای اوست
هـمچون خـلیل هـر کـه زَنَـد لافِ خُـلَّتَش بـر صـورتِ ذبـیح، ذبـیح مِـنای اوست
آن کس که چـون کـلیم بـه طـورِ لقـا شـتافت بـر هـیأتِ مسـیح بـه دارِ فـنای اوست
از خـیلِ انـبیاء و رُسُـل صـبر در بـلا انـدر هـوای او و رضـا بـر قـضای اوست
آن ابـن و آب ز خـنجر و از اَرّهٔ دو سـر یک دَم شدن دو نـیمه و بـی‌سر بـرای اوست
دنـدان گـذاشـتن بـه جگـر در مقام صـبر مـنظور مـصطفی ز بـرای رضـای اوست
از سـر گـذشتن عـلی و پس گـذاشـتن پـا بـر سـرِ هـوا و هـوس در هـوای اوست
بـر سـر کشـیدنِ حسـن آن جـامِ زهـر را بـا تـلخیی کـه داشت ز شـیرین لقـای اوست
بنگر به چشمِ عـقل کـه از حُسن او حسـین غـلتان بـه خـاکِ مـعرکهٔ کـربلای اوست
دل را چه وسعتی‌ست که گنجد غـمش در آن جان را چه مایه است که گـویم فـدای اوست
در پای دین شده‌ست بـه نـوک سـنان سـرش وز ترکِ سـر شـفاعت کُـبری بـه پـای اوست
عشـاق را بـه پَـردهٔ دل‌هـای بـی‌قرار هـر گـوشه راست نـاله ز شـور نـوای اوست
جـانِ جـهان رمـیده ز تـنهاست در غـمش پُشتِ فـلک خـمیده ز بـار عـزای اوست
هـم کـعبه راست عـزّ و شـرف از شـرافتش هـم مَـروه را بـها و صـفا از صـفای اوست

در فخرش این بس است که آن فخر خافقین
گفتش حسین از من و من هستم از حسین



گـویم سـخن بـه نـام شـهی بـعدِ بسـمله کـز قـتل او فـتاد در افـلاک غـلغله
از پشت زین به روی زمین گشت تـا نگـون گـردون بـه لرزه آمـد و هـامون بـه زلزله
بـر دورِ پیکرش فـلک از بس طـواف کـرد ز انـجم پـدید بـر کـفِ پـایش شـد آبـله
گردون شکست بـر سـر خـود تـاجِ زرنگـار پـروین گسـیخت در بـرِ خـود عِـقدِ مُـرسله
دیدم شبی به شمع که می‌سوخت در غمش کـردم بـه او ز دیـدهٔ بـی‌آب خـود گِـله

کاین شورچشم، اشک نریزد چرا ز خون / از سوزِ این قضیهٔ پُرسوز هایله؟
گفتا که این گناه ز قلبِ سیاه توست / گر عاقلی بخواه دِیَت را ز عاقله
ای دل اگر تو سنگ نه‌ای پاره پاره شو / از سینه رو به دیده و از دیده شو یَله
غافل مباش ای دل و همچون جَرَس بنال / غفلت دگر بس است گذشتند قافله
ای دیده فرضِ عین بوَد خون گریستن / این خود فریضه‌ای است مَدانَش تو نافله
اِشتَرْوَن عقیم بوَد روز رستخیز، / آبستن حساب بوَد شامِ حامله
ای مردمک ز دیده فرو بار طفل اشک / کاین طفل را بتول بوَد نیکْ قابله
بر زادهٔ بتول دریغا چه‌ها رسید / از نسلِ هندِ شوم جگرخوار[1] کِبِه
زین دردِ دلخراش اگر عاقلی دلا / بگذار پا به قیدِ جنون، سر به سلسله
کوکوزنان چو فاخته کن جستجو همی / یابی مگر سراغ از آن نفسِ کامله

بنما به سانِ جغد به ویرانه‌ها مُقام
ری را خراب ساز که آباد گشت[2] شام



آن بُوالهوس که او هوس مُلکِ ری نمود / کاری که او نمود عَزازیل کی نمود
از ساغر شقاوت و بیداد گشت مست / چون آرزوی جام‌جم و تاج کی نمود
مستش نمود بادهٔ طولِ اَمَل چنان / کز مستیش کناره، دل مست می نمود
از کوفه با سپاه سوی کربلا شتافت / یکبارگی دو اسبه در آن راه هی نمود
از حرص و آز شد مرض مُزمنش شدید / آن خلط فاسدی که نهان داشت قَی نمود
خاکش به سر که از لَهَب آتش فساد / بر باد داد دین و همی یادِ ری نمود
بی‌آبرو چو آب به روی امام بست / بشکست عهد و پس هوسِ قتل وی نمود
چون زادهٔ زیاد خدا را ز یاد داد / با شاهِ دین جدالْ اَباکوس [او] نی نمود
از تندبادِ فتنه و از صَرصَر عناد / باغ بهارِ گلشنِ دین را چو دی نمود
بس سروها فکند به گلزار دین ز پا / بس نخل‌ها که از چمنِ شرع پی نمود
یکباره خاک لشکر دین را چو باد داد / یکجا بساط آل نبی را چو طی نمود
جز شاه کم‌سپاه کسی زان میان نماند / وان مهرِ آسمانِ وفا رو به فِیْ نمود
هم ناله‌ها ز سوز فراق قبیله کرد / هم گریه‌ها به مرگِ جوانان حَی نمود
ماتم برای قاسمش از یَابْنَ اَخ گرفت / افغان به مرگ اکبرش از یا بُنَیّ نمود
بگذاشت دست بر کمر و گفت وا اخاه / اظهار درد از ستم اهل غَی نمود

---
۱. ت: لِأکباد
۲. ت: کرده

رفتند دوستان عـزیزش چـو پیش‌ْ پیش   او نـیز عـزم راه جـنان را ز پـی نـمود
در برکشید خواهر و «رُوحی فداک» گفت   بوسید روی دختر و «قَلْبی لَدَی» نـمود

گفتا به اهلِ بیت کـه ای اهـل و عـترتم
اینک رسیده است در این جـنگ نـوبتم

چون نـوبت قـتال بـه سلطان دیـن رسید   فـریاد اَلْـفراق بـه چـرخ بـرین رسـید
جوشِ خروش غلغله در شش‌جـهت فکـند   افـغان و آه بـر فـلک هـفتمین رسـید
بـر دورش اهـل بـیت بـه نـوعی گـریستند   کز خاک، موج اشک به فَربوسِ زین رسید[۱]
درتاختْ ذوالجناح به میدان چـو شاهِ دیـن   از گـردِ رَه مـقابلِ صـف‌های کـین رسـید[۲]
آواز اَلمُـبارز آن شـاهِ کـم‌سپاه   بـر گـوشِ ابـن‌سعدِ پـلید لعـین رسـید
رو کـرد سـوی لشکـر و گـفتا کـه ای سپاه   ایـنک هُـژبر بـیشهٔ دیـن مُـبین رسـید
کـردم خـبر کـه زادهٔ شـیر خـدا کـنون   در دشت رزمگاه چـو شـیر عَـرین[۳] رسید
یکـجا کـنید حـمله بـه ایـن شـاه شیردل   کز تشنگی بـه حـالِ دم واپسین رسـید[۴]
از حـرف او سپاه بـه شـه حـمله‌ور شـدند   آواز طـبلِ جـنگ بـه چـرخ از زمـین رسید
از چـارسو صـفیر پـر تـیر چـارپر   بـر گـوشِ هـوشِ تـیر سـپهر بـرین رسید
خـصم از زبـان نـیزه رسـاندش بـه دل خـبر   هر دَم پس از خدنگ که آن رفت و این رسید
او در صف قتال و به گـوشش ز خـیمه‌گـاه   هر دم همی صدای خـروش و اَنـین رسـید
بـا تـیغ تـیز و خـنجر بُـرّان بـه قـصد شاه   شـمر از یسـار و ابـن‌نُمیر از یـمین رسـید
تـیغ سـتم بـه تـارک آن نـاتوان نشست   تـیر جـفا بـه پـیکر آن نـازنین رسـید
از دست یک پـلید سـتمکار سـنگدل   سنگ سـتم بـه فـرق سـر شـاه دیـن رسید
تیری چـنان بـه سـینهٔ او تـا بـه پَـر نشست   کـز سـینه‌اش بـه سـینهٔ روح‌الامـین رسـید

بر پیکرش نشست ز بس تـیزْ روی تـیر[۵]
گـفتی گشـوده بـال و پـر آن شـاهِ شـیرگیر

---

۱. ت پس از این بیت، دو بیت زیر را اضافه دارد:
از خنجرِ دشمن و از بیکسیِ شاه   زینب چو دید اینکه دم واپسین رسید.
اشکش به پشت ماهی و زیر زمین چکید   آهش به گوش عیسی گردون‌نشین رسید
۲. پس از این بیت هم، نسخهٔ ت بیتی افزوده دارد:
زد نیزه بر زمین و مبارز طلب نمود   گفتی که شیر بیشهٔ دینِ مُبین رسید
۳. ت و ذ: غربین
۴. ت: کز وی به من ز رنج، چنان و چنین رسید
۵. نسخهٔ ت پیش از بیت آخر، بیت زیر را اضافه دارد:
از ضرب آن خدنگ جگردوز دل‌شکاف   علم‌الیقین شده به عین‌الیقین رسید

بر پیکرش چو طایر پیکان و پَر نشست / سوفارِ آن به سینهٔ خیرُالبشر نشست
تیرش به روی سینه، چو حلق بسر رسید، / تیغش به روی فرق، چو فرق پدر نشست
بر هر کسی که تیغ زدی شاهِ دین به فرق / از صدرِ زین فتاد و به قعر سَقَر نشست
آن را که تیغ بر سپَر و تَرگِ سر زدی / بر روی خاک، بی‌سپَر و پیِّ سپَر نشست
از رزمگه غبار به سوی سپهر خاست / گردِ کَلَف به صورتِ قرص قمر نشست
هامون ز خون سَرورِ دین گشت سرخ‌رو / گردون ز اشکِ دیده به خون تا کمر نشست
آهو ز دشت جانبِ دریا نمود رو / ماهی ز بحر در شد و بر خاک بر نشست
زینب به خیمه‌گاه پریشان نمود مو / زهرا به قتلگاه به مرگِ پسر نشست[1]
اینش به قصد تیر گشودن به پی‌فتاد / وانش به رای تیغ زدن در گذر نشست
زخمش به زخم آمد و تیغش به روی تیغ / ناوک به روی ناوک و پَر روی پَر نشست
پیکان به سینه‌ش ز کمان ستم رسید / ناوک به حنجرش چو دَم نیشتر نشست
دندان گذاشت بر جگر آن دَم که تیرِ کین / از سینه‌اش گذشت و به روی جگر نشست
نوک سنان به پهلوی او جان‌ستان رسید / تیغ ستم به تارکِ او کارگر نشست
هم خستگی ز قلب شریفش قرار بُرد / هم تشنگی به سوزِ دلش پُر شَرَر نشست
نخل ریاض حیدر و زهرا ز پا فتاد / سَروِ روانِ احمد مُرسَل به سر نشست

از صدرِ زین به پیکر مجروح چاک‌چاک
شد سرنگون به خاک، چو سرو نگون به خاک

***

از پشت زین چو سِبطِ نبی گشت سرنگون
فرشش ز خاک آمد و بالینِ او ز خون
گفتی که قرصِ ماه نگون گشت بر زمین
گفتی که آفتاب شد از آسمان نگون
آن دم که کرد این حرکت چرخ بی‌قرار
سطح زمین چو چرخ برین گشت بی‌سکون
آن تشنه می‌تپید ز سوز درون به خاک[2]
مانند ماهی که ز دریا فتد برون

---

۱. نسخهٔ ت این را ندارد. بیت زیر را اضافه دارد.
شد عرصه بر مردم چو چشم حسود تنگ / از بس به چشم‌های زره تیر درنشست
۲. ت: جنگ

جـان از لبش ز تشنگی و تنگی نفس
یک پـای در برون و دگر پا به اندرون
لعل لبش خموش و زبانش به ذکر حق
در ذکر حق زبان و زبان از عطش زبون
سوزِ دلش ز سوز دل آفتاب بیش
زخم از ستاره بر تن آن تشنه‌لب فزون
آهن دلی که تشنه به خون داشت خنجری
بر حنجرش نهاد همان تیغ آبگون
آمد ندای غیب ز درگاه کبریا
کای ساکنان صومعهٔ چرخ نیلگون
اینک حسین نهاده به صحرای کربلا
گردن به زیر خنجر بیداد شمر دون
با شیشه‌های سبز به روی زمین روید
بر ضبط خون حنجر آن تشنه‌لب کنون
زان خون به روی خاک اگر قطره‌ای چکد
گردد سپهر بی‌حرکت، خاک بی‌سکون
آن خون که خونبهاش منم، از طُفیلِ اوست
لوح و قلم ابا رقم حرف کاف و نون
در شیشه ریختند ملایک به حکم حق
خون از گلوی تشنهٔ آن شاهِ غرقه‌خون
وان شیشه سر به مُهر نهادند قدسیان
در مخزن کرامت دیّان رهنمون
آن کُشته‌ای که هست خدا خونبهای او
در رتبه‌اش نه جای قیاس است(۱) چند و چون
این نکته را به مذهب عشّاق نیست شک
افسانه‌اش مدان و مدان این سخن فسون

---

۱. ت: است و

برهان قاطعی‌ست بر این حرف تیغ[۱] تیز
إنّا إلیه مرجع این شد ز راجِعُون

رَه بر درونِ بارگهِ «لَو کشف» نداشت
آن‌کس که او ز پوست نشد چون کَشَف برون

کرد از سر بریدهٔ آن سرِّ حق بروز
سِرّی که داشت در سر عشق ازل کُمون

دردا که شِمرِ شوم ز بریدنِ سرش
سیراب کرد خنجرش از خون حنجرش

◾◾◾

از خنجری بریده نشد حنجری چنان بر حنجری کشیده نشد خنجری چنان
سرها بَسی بریده شد از سروران ز تیغ امّا نشد بُریده سرِ سروری چنان
خنجر به بوسه‌گاه نبی زد ز کینه شمر شرمی نکرد از رخِ پیغمبری چنان
خولی سرش نهاد به خاکستر تنور ماهی چنین نهفت به خاکستری چنان
هرگز به روزگار چو زینب ندید چرخ محنت‌کشی چنین و آلم‌پروری چنان
ننهاد چرخ پیر ز مرگ برادری داغی چنین به روی دل خواهری چنان
بس طفل شد یتیم ولی چون سکینه‌اش دوران یتیم دید کجا دختری چنان؟
آن گوهری که بود بتولش صدف، ندید گردون صدف چنین و صدف گوهری چنان
در عرصهٔ مصاف چوآن تشنه‌لب کسی تنها نکرد جنگ اَبا لشکری چنان
از تیرِ کین چو طایرِ قدسی گشود پَر روح‌الامین نداشت به تن شهپری چنان
آن پیکری که زیبِ کنار رسول بود غلتان چو او به خاک نشد پیکری چنان
تن داد بر زمین نه به دوران تنی چنین سر داد بر سنان نه به گیتی سری چنان
آن نی که موسمِ ثَمَریش بارور نبود خشکید و داد از سرِ آن شه بَری چنان
طالع به اوج چرخ سنان شد سرش چو مهر بر آسمان طلوع نکرد اختری چنان
بر گیسویش نشست به نوک سنان غبار بر روی مُشک ریخت صبا عنبری چنان

آری خوش است عنبرِ سارا به مُشک چین
کردم خطا که چین و ختایش دو خوشه‌چین

◾◾◾

۱. ت: تیغ و

بـــر طُـرّه‌اش چــو گـرد ز بــادِ صــبا نشست
گَـــردِ اَلَـم بــه گـیسوی خـیرُالنّســا نشست

از چــار ســو غـبار چـنان خـاست بـر هـوا
کز شش‌فـلک گـذشت و بـه هـفتم‌سما نشست

گـردِ اَلَـم بـه صـورت شـمسُ الضُّحی رسید
خـاک کَـلَف بــه چـهرهٔ بَـدرُ الدُّجیٰ نشست

پرچـم بـه نیزه گشت چـو گیسوی پُـر خـمش
زان عــقده‌ها بــه روی دل مـصطفیٰ نشست

هــم پــهلوی بـتول در ایـن بـاب درشکست
هــم تـیغ کـین بـه فـرق سر مـرتضی نشست

پــهلوی پــاک حــمزه ز زوبـین کـین شکـافت
المـــاس‌ریزه بـــر جگـــر مـــجتبیٰ نشست

آن را کـــه بـــود دوشِ رســولش نشســتگاه
تــن بــر زمــین و سر بـه سـنان جـفا نشست

گــه در تـنور خـولی مـلعون سـرش نـهان
گــه بـر سـرِ سـنانِ سـنان بـر مـلا نشست

ســرداری ســنان ز ســرِ او مســلّم است
شاه است آن کسی کـه بـه فـرقش همٰا نشست

آن خـیمه‌ای کــه بـود از او دیـنِ حـق بـه پـا
از تــندبادِ ظــلم مــخالف ز پــا نشست

وان مَســندی کــه مسکـن شـاه شـهید بـود
بـــر رویش ابـــن‌سعد بَـری از حـیا نشست

بــا خــنجری کشـیده بـه کـف شـمر سـنگدل
بـــر ســینهٔ مــبارک زیـن‌العـبا نشست[۱]

مـــی‌گفت: اُقـــتلُوه بِسَـیفِ عَـلَی الفـراش
آن دَم چــو بـید لرزه بــه عـرش عـلا نشست

---

۱. نسخهٔ ب پس از این بیت، یک بیت اضافه دارد:
آن دیو بر بساط سلیمان گرفت جا
بیجا نمود کار و نه آنجا بجا نشست

گفت ابن‌سعد نحس که بگذر از این جوان
کز تَب به چهره‌اش ز عرق قطره‌ها نشست
برخاست شمر و مسندش از زیر پا کشید
وان شه به روی خاکِ زمین بلا نشست
از گریه‌های زار یتیمان بی‌پدر
بر لاله‌شان(۱) ز اشک روان ژاله‌ها نشست
از بس تپانچه‌ها که بر آن کودکان زدند
نقش بنفشه بر ورقِ لاله‌ها نشست
آن یک نهاد روی به صحرا ز ترس خصم
وین یک به پشت خیمه به خوف و رجا نشست
چون کاروان وادی غم را خبر رسید
کز پا امیر قافلهٔ کربلا نشست،
خواهر ز پا به غلغلهٔ وا اَخا فتاد
دختر به سر ز ولولهٔ یا اَبا نشست
از بانگِ اَلرَّحیل جرس زد چنان به دل
کاشتر ز پا فتاد و درا از صدا نشست
بر اشتر برهنه نَوان بانوی عرب
دل در خروش و لب به فغان چون درا نشست
بس نعره‌ها که از دلِ شیر سپهر خاست
تا بر شتر سُلالهٔ شیر خدا نشست
مهری چنین بر اشتر چرخ برین که دید
ماهی چنین به ناقهٔ گردون کجا نشست
او را سکینه با دل پُر خون بی‌سکون
ژولیده‌موی و گریه‌کنان در قفا نشست
بس گریه‌ها نمود ز چشمش چکید خون
بس ناله‌ها کشید ز قلبش نوا نشست

۱. ت: بر لاله زان

شـــاهی کـــه بـــود سـلسلهٔ دیــن از او بــپا
زنــجیر غُـل بـه گـردن و بـندش بـه پـا نشست

آهـــن ز بس بـــه گـردن سـیمین او بســود
بـــر حـلق او ز بـندِ گـران حـلقه‌ها نشست

در پشت نـــاقه بـــا دل زار و لبِ خـــموش
او چـــون درا بـه نـاله و زنـجیر در خـروش

دانـی کـه چـیست شـیون زنـجیر آهـنین / بشـنو کـه گـوید از دهـنِ حـلقه‌ها چـنین:
فـریاد از جـفای کسـی کـاو مـرا نـمود / بـــندِ گـران بـه گـردنِ سـجّاد نـازنین
مغلول بـاد دستِ کسـی کـاو مـرا ز ظـلم، / در کُنده بـاد پـای کسـی کـاو مـرا ز کـین،
در گـــردن مـــبارک آن نـــاتوان فکـند / مـجروح سـاخت گـردن سیمین او ازیـن
رویـین‌تن سـپهر، بـه کـام عـدو نـهاد / آهن به سیم او، چـو دلش بـود آهـنین[۱]
از چشم خویش دید چـو در دشت کـربلا / کـافتاد نـور چشمِ رسـول خـدا ز زیـن،
از سـیل گـریه کـرد بـنای جـهان خـراب / وز نـــاله داد داد دل نـــاله و انـــین
بـنْمود او ز نـوحه بـه نـوحِ نـبی قِـران / وانـدر مـقام صـبر بـه ایّوب شـد قـرین
از کـربلا بـه کـوفه و از کـوفه تـا بـه شـام / گـــردید هـمسفر بـه سـپاه مـخالفین
هـر لحـظه مـی‌زدند بـه تـن تـازیانه‌اش / شمر از یسـار و خـولی مـیشوم از یـمین
یـعقوب گـریه کـرد بـرای پسـر گـهی / او گـریه کـرد بَـهر پـدر تـا دَم پســین
او یـوسفِ حسـین و ز یـوسف عـزیزتر / او شـاهِ مـصر مـملکت مـلّت و یـقین
شـهزادهٔ دو کشـور و نسـلِ شـهِ عـجم / فــرزند پـادشاه عـرب شـاه چـارمین
طـوقِ رضـا و حـلقهٔ تسـلیم شـد هـمی / بـندِ گـران بـه گـردنِ آن شـهریارِ دیـن
مـی‌گفت پـا بـه حـلقهٔ غُـل زان گـذاشتم / کُـافتم بـه فکـرِ حـلقهٔ زنـجیر آتشین
عـبرت بگیر ای دلِ غـافل از ایـن سـخن / یک ره به چشم عقل به ایـن مـاجرا بـبین

غافل مباش ای دل غافل ز کـار خـویش
یک دم بنال بر خود و بر روزگار خویش

---

۱ یعنی سپهر رویین‌تن، چون سنگین‌دل بود موافق با خواستِ دشمن، زنجیر آهنین بر تن سیمین آن حضرت نهاد

بر قتلِ شه چو چرخ، قضا را بهانه ساخت گردید نیلی‌پوش و عزا را بهانه ساخت
زین غصّه روزگار گریبان گشود و مو وانگه دو گاهِ صبح و مَسا را بهانه ساخت
زنگوله در خروش درآمد به ماتمش وز بَهرِ سیرِ ناقه نوا را بهانه ساخت
چون شد گذارِ قافلهٔ غم به قتلگاه اشتر به ناله، صوتِ دَرا را بهانه ساخت
سجّاد ناتوان چو به نعش پدر رسید آنجا نشست و سُستی پا را بهانه ساخت
از خون حلق قاسم خونین بدن، عروس بر کف خضاب بست و حنا را بهانه ساخت
آن سروری که ترکِ سر از بَهرِ دوست کرد وز ترک سر شفاعت ما را بهانه ساخت،
می‌خواست از شفاعت کبریٰ نجاتِ خلق از جان گذشت، حکم خدا را بهانه ساخت
گویند شد فدای ذبیح خدا حسین جانم شود فداش، فدا را بهانه ساخت
در وصالِ دوست فانی فی‌اللّه ز شوق شد بَهرِ بقای خویش فنا را بهانه ساخت
از تشنگی کشید چو سوسن زبان به کام لب تر نمود ز اشک و بُکا را بهانه ساخت

جانم فدای آن که ز شوقِ لقای دوست
از جانِ خود گذشت برای رضای دوست



این بزم ماتم است و یا محشر است این؟ یا مجلس عزای شه بی‌سر است این؟
این قطره خون، دلی‌ست که در لوح سینه است یا اینکه عود سوخته در مِجْمَر است این؟
ای دل به سان شمع بسوز و به غم بساز بزم عزای خسرو دین‌پرور است این
گر باور تو نیست در این داوری مرا شاهد دو عادل‌اند، دو چشمِ تر است این
دانی چه گفت آن شه لب‌تشنه زیر تیغ بشنو حدیث راست که در خاطر است این
کان شاهِ دین‌پناه در آن دَم به ناله گفت: یا رب به زیر خنجر کین حنجر است این
این تیغ آبدار بود و این گلوی خشک در راهِ ارتضاء و رضایت سر است این
دادم ز صدق گر به سر وعدهٔ تو سر در خجلتم که آه، همین یک سر است این
خواهم هزار بار شوَم کُشته در رَهَت پیوسته خود به سینه مرا مضمر است این
آمد ندای غیب که سر دادنت قبول از لطفِ ما به فرق سران افسر است این
چون شد گذار قافلهٔ غم به مقتلش شد شورشی که گفت فلک: محشر است این
زینب در آن میانه به نعش برادرش گفتا که ای اسیرِ ستم، خواهر است این
زخمِ تنت چراست فزون از ستاره‌ها جانا مگر سپهر پر از اختر است این؟
این پیکرست یا مَهِ بنهفته در شفق یا مهرِ تابناک به خون اندر است این؟

این مهر مشرق است که یک نیزه شد بلند / یا بر سنان شمر ستمگر سر است این؟
سر نیست بر سنان ستم گویا کنون / طالع به چرخ نیزه خور خاور است این؟
زین‌العباد توست که در آتش تب است / یا آتشین سمندر غم‌پرور است این؟
زنجیر و غُل به گردن و بندِ گران به پا / فرزند نازنین تو ای سرور است این
بین بر سکینهٔ تو زَنَد تازیانه شمر / رحم و مروّتش نبوَد کافر است این
این کافر پلید خود اندر کتاب حق / «امّا الیتیم» خوانده و «لاتقهر» است این[1]
رخسارِ این یتیم که بر رنگِ لاله بود / بنگر که از تپانچه چو نیلوفر است این
ما را اسیروار سوی شام می‌برند / اینک روانه‌ایم دَمِ آخر است این
وانگه به ناله گفت که یا ایّها الرّسول / غلتان به خاک، نورِ دلِ حیدر است این
بی‌تن به روی نیزهٔ اعدا سر است آن / بی‌سر به روی خاک بلا پیکر است این
آن قاسم بُریده سر و پای در حناست / وین اکبر شکسته بَر و اصغر است این
آن سرو سرنگون شده عباس باوفاست / وین عَونِ خون تپیده تن و جعفر است این
غلتان به خاک با تن عریان و چاک چاک / شاه شهید بی‌سپه و یاور است این
گردیده پاره‌پاره ز چنگال روبَهان / فرزند شیر صف‌شکن صفدر است این
این جسم خون‌تپیده و یا مِهرِ انور است؟ / یا نخل ارغوان و گُل احمر است این؟
هرگز کسی ندیده که نی آوَرَد ثَمَر / اینک سرش به نیزهٔ اعدا بر است این
شد تشنه‌لب شهید، حسین غریبِ تو / اندر لبِ فرات، که را باور است این؟
دادی تو وعده کوثر و امّت به روی ما / بستند آب، کی عوضِ کوثر است این!

پس دخت دختر نبی و زادهٔ ولی
رو کرد جانب نجف و گفت: یا علی



این فارسِ فتاده ز زین شهسوار توست / وین گُلبُنِ نشسته به گِل، گُلعذار توست
این نخل سر بریده نهالی است از نبی / وین سرو سرنگون شده شاخِ چنار توست
خارش به تن خلیده گُل باغ فاطمه‌ست / آبش کسی نداده دُرِ شاهوار توست
این آفتاب مُنکسف و ماهِ مُنخسَف / خود آفتاب روز و مه شام تار توست
مرهم به زخم پیکر مجروح او گذار / کو مرهم جراحت قلب فگار توست
کارش ز دست رفت و به کارش نیامدی / زن بخیه زخمِ کاری او را که کار توست

۱. اشاره به آیهٔ نهم از سورهٔ الضُّحی: ﴿فَأَمَّا الْيَتِيمَ فَلَا تَقْهَرْ﴾ «پس تو هم هرگز یتیم را قهر مکن.»

این تن که بود پرورشش در کنارِ تو | از وی مکن کناره که زیب کنار توست
این سر که بارِ او ز سنان می‌کشد سنان | بر دوش خود گذار که این بار بارِ توست
بیدار گشت فتنهٔ خوابیده در جهان | خوابیده در غلاف چرا ذوالفقار توست
آن ریسمان که بست به گردن تو را ... | در گردن نبیرهٔ زار و نزار توست
ما را اسیروار سوی کوفه می‌برند | همچون اسیرِ زنگ، مگر این نه عار توست
گفتم غلط، به راه خدا صبر در بلا | ای افتخار ملّت و دین، افتخار توست
چون خود به اختیار رضا بر قضا شدی | شک نیست خیرِ ما همه در اختیار توست
ای شیر حق به شیر نیستان سفارشی | گو پاسبانِ زادهٔ ضیغم شکارِ توست
بوالحارثی که حارس شِبْل رشید توست | گویی شبیه هیکل قدسی مدار توست
ای ضیغم گرفته به دشت نجف قرار | این مایهٔ قرار دلِ بی‌قرار توست
خونخواهیش حواله ایاشحنهٔ نجف | بر خون‌چکان بَلارَکِ جوشن‌گذار توست
می‌خواست تا مجاور کوی تو گردد او | شد سدِّ راهِ دشمن و او شرمسار توست
راهش ندادهاند به کویت گر از ستم | اینک به خاک دشت بلا خاکسار توست
یک لحظه‌ای پدر، پدری کن به این پسر | آخر نه این رسیده غریب دیار توست؟
مهمان نورسیدهٔ خود را نوازشی | مهمان‌پذیری ای شه دوران شعار توست
آبش بده ز کوثر و تیر از تنش بکش | دفنش نما به خاک که در انتظار توست

بنگر به چشم پُر نم و با قلب سوزناک
بی‌تن سرش به نیزه و بی‌سر تنش به خاک



بی‌سر تنش فتاد چو در عرصهٔ مصاف | آمد زمین به جنبش و لرزید کوه قاف
خم شد قدِ سپهر که او را کُند سجود | آمد فلک به چرخ که بنمایدش طواف
از نو شکست گوهرِ دندان مصطفیٰ | از سر فتاد بر سر شیر خدا شکاف
«قُنفُذ» به تازه بازوی خیرُالنّسا شکست | سنگر دوباره بست به غصبِ فدک گزاف
بر سر کشید سودهٔ الماس را حسن | شد حمزه را ز حربهٔ زوبین دریده ناف
هرکس که از غلاف بر او تیغ کین کشید | لرزید چون خلاف[1] در آن عرصه بی‌خلاف
چون تاختند اسبِ ستم قوم سنگدل | بر پیکر امام زمان اندر آن مصاف.
پُر شد هوا ز غلغله از عرش تا به فرش | آمد زمین به زلزله از قاف تا به قاف

---

۱ ت غلاف

غلتید از شِعافِ جَبَل سنگ بر زمین — لبریز شد ز ابرِ اَلَم بر جُرف جُراف
نزدیک شد که پیشتر از رجعتش علی — از بهر انتقام کشد تیغ از غلاف
آن دم که در ظهور شه آخرالزّمان — بر مردمان کنند ندا: «اِنْفِرُوا خِفاف»[1]
دارم امید آن که بر آرم ز گور سر — لبیک‌گو به هاتف و عامل بر آن هتاف
ای آنکه بر ولای حسین می‌نهی قدم — وی آنکه بر محبّت او می‌زنی تو لاف
با دعوی ولایت او کی روا بُوَد — کو خفته روی خاک و تو خوابیده در لحاف
هستند سالکان رهش واله و حزین — باشند عارفان رُخَش لاغر و عِجاف
تن‌پروری نه شیوهٔ مردان ره بُوَد — شرطِ سلوک چشم تر است و لبانِ جاف
حاشا حیا به دیده و اشکی نریختن — کَلّا امید عفو و از این غم شدن معاف
این غم مِحَک به قلب خلایق ز قلب و غش، — وین باده پُر به ساغر دوران ز دُرد و صاف
زین بار اگر که قدِّ الف‌سان نگشت نون — تیغش به سر کشیده چو سرکش به فرقِ گاف
از تار و پود ترک هوا و هوس دلا — در کارگاهِ سینه خیالش[2] همی بباف
بگشای دل ز قیدِ گنه از شفاعتش — دل بند بر کفایتِ حق از «اَلَیْسَ کاف»[3]

آن طایری که تیر ستم گشت بال او
از بال او بنال چه پُرسی ز حالِ او



از غرقه‌ای که آب گذشتش ز سر مپرس — وز تشنه‌ای که گشت دلش پُر شَرر مپرس
بی‌یاوری که دید برادر به خون‌تپان — از وی ز حال بازوی و پشت و کمر مپرس
از آن پدر که قتل پسر دید پیشِ چشم — از وی ز نور چشم و ضیای بَصَر مپرس
بر دودِ آه بین و ز سوز جگر مگو — بر حلق خشک بنگر و وز چشمِ تر مپرس
از تیغ آبدار مپرس از گلوی خشک — سیراب را ز تشنه نباشد خبر، مپرس
زان تن که گشت تیر بر آن بال و پَر مگو — زان سر که گشت نیزه از آن بارور مپرس
از[4] خنجری که جوهر او خون شود مگو[5] — وز نیزه‌ای که آورد از سر ثَمَر مپرس
حلقِ پسر که یافت چو فرق پدر شکاف — فرق پدر ببین و ز حلق پسر مپرس

---

۱. اشاره به سورهٔ التوبه، آیهٔ چهل و یکم ﴿اِنْفِرُوا خِفافاً و ثقالاً﴾ «برای جنگ با کافران سبکبار و مجهز بیرون شوید...»
۲. ت: حنایش؛ د: چنانش
۳. اشاره به سورهٔ زُمر، آیهٔ ۳۶ ﴿أَلَیْسَ اللّٰهُ بِکافٍ عَبْدَهُ﴾ «آیا خدای مهربان برای بنده‌اش کافی نیست؟»
۴. ت: بر
۵. ت: چنین

پیراهنی که پاره شد از چنگِ گرگ بین — وز یوسفی که گشت جدا از پدر مپرس
آن سر که گشته او به سر نیزه سربلند — حالش ز نیزه پُرس، خدا را ز سر مپرس
زان راستی که داشت سنان اَلْأَمان، مگو — زان کج‌کشی که کرد کمان اَلْحَذَر، مپرس
بین بر سُم سمند و نگر نعلِ میخ‌کوب — زان تن که شد ز خیل ستم پی سپر مپرس
از آن تنی که بود به خاکش مکان مگو — وز آن سری که گشت تنورش مَقَر مپرس
از خیمه‌ای که خیمگیانش شدند اسیر — از مقتلی که شد اُسَرا را گذر مپرس
بنگر دُرشتی غُل و زنجیر آهنین — وز گردنی که زخم شد از غُل دگر مپرس
احوالِ آن اسیر که شد همسفر به شمر — از تازیانه پُرس از آن همسفر مپرس
بر صورت بنفشه ببین و کبودیش — زان لاله کز تپانچه شده نیلُفَر[1] مپرس
از گریهٔ اسیر که آتش زَنَد به دل — وز نالهٔ یتیم که دارد اثر مپرس
دیدی اگر به دهر پدرمُرده‌ای اسیر — از حالت یتیم شَهِ بحر و بَر مپرس
پروانه‌ای که سوزِ دل شمع خویش دید — از وی سبب ز سوختن بال و پَر مپرس
بین خواهری که سوخت ز مرگ برادری — وز حال زار زینب خونین‌جگر مپرس

آن کُشته‌ای که زخم تن او رُفو نداشت
دلسوز غیرِ زینبِ ژولیده‌مو نداشت



دل‌ها کبابِ سینهٔ بریان زینب است
عالم خرابِ موجهٔ طوفان زینب است
گفتم به عندلیب که داری چرا فغان؟
گفتا فغانم از غمِ افغان زینب است
گفتم به گُل که چاک گریبان تو ز چیست؟
گفتا ز دست چاک گریبان زینب است
گفتم به سُنبل از چه غم، افشان تو راست زلف؟
گفتا ز یادِ طُرّهٔ افشانِ زینب است
گفتم به نسترن که پریشانیت ز چیست؟
گفتا: ز حال زار پریشان زینب است

---

۱ ت: نیلوفر

گفتم به لاله داغ دلت از برای کیست؟
گفتا ز داغ سینهٔ سوزان زینب است
گفتم به ژاله کز چه شده دیده‌ات پُر آب
گفتا ز یادِ دیدهٔ گریان زینب است
بلبل به شاخ سرو ننالد برای کَس
نالان به حسرت دل نالان زینب است
کوکوزنان به گلشن و بستان و دشت و کوه
قُمری پیِ سراغ جوانان زینب است
خم قامت سپهر نگفتی برای چیست؟
برگو ز بارِ محنتِ دوران زینب است
جانِ جهان که داده برای نجاتِ خلق
جان را به دشت ماریه، او جانِ زینب است
سروی که از سَموم حوادث به سر نشست
نخل ز پا فتادهٔ بستان زینب است

داغی نهاد بر دلِ زارش، برادرش
کان داغ را ندید مگر قلبِ مادرش



ای دل بنال بر دلِ نالان فاطمه
افغان‌نما ز حسرتِ افغان فاطمه
پیرانه سر هوای جوانی به سر مگیر
هستی اگر به یاد جوانانِ فاطمه
آه از دمی که در صف میدان کربلا
از پای ماند[1] سروِ خرامان فاطمه
بر باد رفت غنچهٔ گلزار مصطفیٰ
بر خاک خفت لالهٔ بُستان فاطمه
چون صید نیم کُشته شد از زخم بی‌شمار
غلتان به خاک، گوهر غلتان فاطمه
می‌زد به زیر تیغ همی دست و پا به خون
بی دست و سر تهمتن دستان فاطمه
سر داد بر سنان جفا نقد مرتضیٰ
جان داد زیر تیغ ستم جانِ فاطمه
دارِ سنان و عیسیِ گردون مصطفیٰ،
چنگال گرگ و یوسف کنعانِ فاطمه؟
افتاد بر کنار فرات و میانِ خاک
زیب کنار و زینت دامان فاطمه
بر خار و خَس به خواری و زاری گُلی نماند
همچون گُلِ ریاض گلستان فاطمه

۱. ت: مانده

گـردید مُـنخَسِف نـه ز بـی‌مهری سپهر — مـاهی بـه چرخ چـون مَـه تـابان فـاطمه
گردون ز چشم کـوکب دُرّی نـدید خـواب — دُرّی بـه رنگِ دُرّ درخشـان فـاطمه
ابـری بـه نـوبهار نـباریده در چـمن — چـون بـارش دو دیـدهٔ گـریان فـاطمه
خـورشید را بـه آتش محنت فـرو نشـاند — آهـی کـه خـاست از دلِ سـوزان فـاطمه
هر کس که شد اسیر ستم‌پیشه‌ای به دهر — دارد خـبر ز حـال اسـیران فـاطمه
آگـه بُـوَد ز دردِ غـریبان، دل غـریب — واحسـرتا ز درد غـریبان فـاطمه!

گفتم غریب و گشت دلم پُر غم و فسوس
داغـم بـه دل فـتاد ز یـادِ غـریبِ طـوس



افسـرده شـامگاه شـد ایـن شـمع زرلگـن
هـمچون دل غـریب کـه از دوری وطـن
طَرْفِ اُفـق بـه سـان حسـین گشت غـرقه خـون
گردون به تشت، لَختِ جگر ریخت چون حسن
روی زمـین چـو شـام غـریبان سـیاه گشت
بـر یـاد پـادشاه غـریبان ابـوالحسـن
پـروین مـثال خـوشهٔ انگـور در طَـبَق
بـر هـم کشـید عِـقدِ مسلسل بـه یک رسـن
یـادم رسـید کـز سـتم انگـور زهـردار
آمـد بـه کـام خسـرو دیـن و شـه زَمَـن
یـاران! شـنیده‌ایـد کـه مأمـون نـامـین
چـون کـرد از نـفاق بـه قـتل شـه انـجمن،
انگـورِ زهـردار مـیان طـبق نـهاد
گـفتا کـه یـابْنِ عَـم بـه فـدای تـو جـانِ مـن،
ایـن خـوب مـیوه‌ای‌ست، از ایـن انـدکی بـخور
گـفتش شـه غـریب کـه ای مـظهرِ فِـتَن،
زیـن مـیوه بـهتر است یـقین مـیوهٔ بـهشت
مأمـون دوبـاره کـرد چـو تکـرار ایـن سخن.

ناچار یک دو دانه از آن خورد شاه دین
تن داد بر قضای خداوند ذوالمنن
بر سر ردا کشید [او] از آن جایگاه خاست
مأمون به حیله گفت به آن شاه ممتحن:
شاها کجا اراده تو را؟ گفت شاهِ دین:
دانم چه کرده‌ای به من از کید اهرمن
آنجا رَوَم که خود سوی فرستاده‌ای مرا
گفت این و شد به مسکن خود با غم و محن
بر دل گذاشت دست و به روی زمین تپید
از حلقِ چاک چاک پارهٔ دل ریخت در لگن
می‌ریخت از گلوش همی لخت دل به خاک
چون گل به صحنِ گُلشن و چون لاله در چمن
می‌خواست تا که تازه نماید غم حسین
ز این ره به شت لخت جگر ریخت چون حسن
زان روز تا به شام وز شب تا دم سحر
شاهِ[1] غریب پارهٔ دل ریخت از دهن
روزِ دگر که از دهن صبح سینه‌چاک
مسموم چرخ، خون شفق ریخت در لگن،
شد در میانِ خانه یکی نوجوان پدید
از قد به سان سرو و به رخسار چون سمن
با خسرو غریب به صورت شبیه بود
بر صورت تعلُّق یک روح با دو تن
با آن جوان به گریه ابوالصَّلتِ نامدار
گفتا که ای نهالِ قَدَت زیبِ هر چمن،
برگو به من چه سان ز درِ بسته آمدی؟
گفتش شه جواد کزین در مگو سخن

۱ ت: شام

آن کس که از مدینه به طوسم رسانده است
قادر به فتح باب بوَد بی‌گمان و ظن

القصّه چون به صورت او شه نظر نمود
آهی کشید از دل صدچاک پُر حَزن

او را کشید در بَر و گفتا به سوزِ دل
کی سرو قدِّ غنچه لبِ لاله‌گون بدن

خوش آمدی که دیده به راه تو داشتم
جانم در انتظار تو بوده‌ست مُرتَهَن

اینک روانه‌ام به سوی بوستان خُلد
از بعدِ من تو هادی خَلقی به جای من

این لحظه بر وصال تو جان می‌دهم ز شوق
یوسف تویی و مُشتریت قلب و جان ثَمَن

گفت این کلام و طایر روحش گرفت پَر
بر شاخسار سدره شد از آشیانِ تن

در حیرتم که کرد چرا این ستم عِنَب
زین ظلم بر موافقت زهر داد تن؟

از مایهٔ شراب که اُمّ‌الخبائث است
چشمِ وفا نداشت مگر عابدِ وَثَن

مأمونِ نابکار مُسمّاش خائن است
مأبون بگوی و بر سرِ اسمش قلم بزن

با زادهٔ رسول کسی کاو ستم نمود
یا زادهٔ زناست و یا معدنِ اُبَن

ناپاک زاده پاک نگردد به هیچ‌گاه
وز شُستشو سفید نگردد رُخِ سیاه

* * *

دارم به سر همیشه هوای هوای طوس
خواهم همی ز بخت رضای رضای طوس

از هر کسی که آن خلف مرتضی رضا
باشد رضا، رضاست از آن کس خدای طوس

گفت آسمان که خشتِ زر خود دهم عوض
از بهر نیم خشت ز خشتِ بنای طوس

گفتم تو ضرفه می‌بری و غبنِ فحش است نپْسندم این معامله را از برای طوس
هر شب به التماس کند نور اقتباس خشت زرِ سپهر ز خشتِ طلای طوس
گر کعبه را بهاست، نباشد بهای او گر مَروه را صفاست ندارد صفای طوس
افتد اگر گذار خلیل اندر آن مقام قربان کند دوباره پسر در مَنای طوس
گر بگذرد به کوهِ طُرق بی‌سخن کلیم داند که طور نیست چو طور لقای طوس
آنجا به صد بهانه تمارض کند مسیح تا بر نهد به بستر دارالشّفای طوس
ختم سخن که ختم رُسُل هدی سُبُل جدِّ رضای طوس نموده ثنای طوس
فرمود روضه‌ای ز بهشتِ برین بوَد مابین آن دو کوه فلک‌ارتقای طوس
گوید فلک که کاش زمین بودمی نخست می‌بود طوس جای من و من به جای طوس
گردون بوَد به گردش و باشد به چرخ چرخ از بهرِ طوفِ قبّهٔ عالی‌بنای طوس
رضوان کند ز شهپر خود رُفت و رو همی صحن بنای طوس اگر شد رضای طوس
ای دل گرت هوای بهشت است آرزو یکسان بوَد هوای بهشت و هوای طوس
شاهان همه گدای درِ پادشاهِ او نی‌نی شهان تمام گدای گدای طوس
بِنْما از این دیار دمی از ره وفا ای هُدهُد صبا گذری در سبای طوس
با آن دفین خاک سناباد عرضه ده کای شاه دین و خسروِ مُعجز نمای طوس،
جان را چه رتبه‌ای‌ست که سازم فدای تو جانم فدای آن که شود او فدای طوس
شاها «فدایی» تو رساند‌ه‌ست جان به لب تا جان کند فدای طریق وفای طوس

با رُخصتِ تو ای خلفُ‌الصِّدق مرتضیٰ
یک سر رَوم ز طوس به گُلگشت کربلا



باغ بهشت عرصهٔ بستان کربلاست عرشِ اِلٰه مَنْظَرِ ایوان کربلاست
جنّت که دارد آن چو سماوات و ارض عرض طولش مده که ارض بیابان کربلاست
رضوان کمینه چاکر فرّاش آن در است طُوبیٰ به رشکِ نخل خیابانِ کربلاست
ز آبِ فرات قطره بوَد آبِ سلسبیل کوثر کفی ز موجهٔ عُمّان کربلاست
جبریل بلبلی ز گلستان ماریه است میکال کودکی ز دبستان کربلاست
شیر فلک که رُوبهِ نیزار نینواست در بیمِ چنگ[1] شیر نیستان کربلاست
گردون که طایفِ حرمِ ارضِ طَف بوَد در چرخِ طوفِ کعبهٔ عرفان کربلاست
هر لاله‌ای که سرکشد از شاطی الفُرات داغش به دل ز داغ شهیدان کربلاست

---

۱ ت جنگ

بـر نـخلِ او ز دیـدهٔ حسرت چو بنگری گـویی اسـیرِ طُـرّه پـریشانِ کـربلاست
سُنبل در آن ریاض بـه زنـجیر پیچ و تـاب ژولیـده‌مو ز یـادِ اسـیرانِ کـربلاست
هـرگز نـرفته است در آن بـوستان بـه خـواب نـرگس ز بس کـه واله و حـیران کـربلاست
از هـر طـرف بـه سـوی رواقِ سـپهر بـر آواز العـطش ز بـیابان کـربلاست
از آن دَمـی کـه کشـتی آل نـبی شکست عـالم خـرابِ مـوجهٔ طـوفان کـربلاست
آمـد شـط فـرات گِـل‌آلود آن گُـبی کو پا بـه گِل بـه گـلشن و بستان کـربلاست
آن کـعبه‌ای کـه کـرسیِ ستّای اوست عـرش آن قُـبّهٔ رفـیعهٔ سـلطانِ کـربلاست
خـضرِ رهِ بـهشت بـه صـحرای ماریه‌ست آب فـرات چشـمهٔ حـیوان کـربلاست
بـاشد عـزیزِ مـصر ذلیـل عـزیز او یـوسف غـلام یـوسف کـنعان کـربلاست
فـرمان حکـم دیـو و دد و انس و جن هـمه زیـر نگـین مـلک سـلیمان کـربلاست
بگـذشت هـر کـه او ز صـراط پـل فـرات جایش بـه صـحن روضهٔ رضـوان کـربلاست
رضـوان بـه اعـتراف کـه در روضهٔ بـهشت گُـل خـوار پـیش خـار مـغیلان کـربلاست
آیـد شـمیم جـان ز نسـیم صـبای او کـاو راگـذر بـه تـربت جـانان کـربلاست
تـربت مگـو کـه غـالیهٔ عـنبر است آن عـنبر چـو عـود مِجْمَره سوزان کـربلاست
لطـف ازل سـرشته بـه خـاکش چـنان شـفا کـاندر عَـرَقْ مسـیح ز بـحران کـربلاست
گـر در بـهایِ خـاک دهـی جـان «فـداشیا» بـازار آن بـه عـرصهٔ مـیدان کـربلاست

آنـان کـه گشته‌انـد در آن سـرزمین دفـین
بـی‌شُبهه در بـهشتِ بـرین‌انـد خـالدین



خَمْ ماهِ نو چو شـخصِ کُـهن ساله آمـده شـال عـزا بـه گـردنش از هـاله آمـده
ماهِ محرّم است و حـرام است خـوشدلی دیگـر دلا حـواله بـه دل نـاله آمـده
بازار حُسنِ یـوسف زهـراست، زُهـره بـار بـا مشـتری بـه صـورتِ دلّاله آمـده
غم گرچه هست تلخ، ولی تـلخی غـمش شـیرین بـه سـان شکّـر بـنگاله آمـده
دیدم سحر که خسـرو خـاور بـه کـوهسار بـا تـاب و تب چـو شـعلهٔ جـوّاله آمـده
گفتم چه آتش است تـو را در دلِ کـباب؟ گـفتا کـه سـوز آتش هـر سـاله آمـده
آمـد بـهارِ مـحنت و از دیـدهٔ سـحاب اشکـی ز ژاله بـر ورق لاله آمـده
بـر لاله ژاله نـیست، تـو گـویی ز داغ دل تب کـرد و ژاله‌اش هـمه تَـبْخاله آمده

با لاله گو که داغ دلش از فـراق کـیست؟
وز گُل بپرس چاکِ گریبانِ او ز چیست؟



ای لاله داغ کیست که بـر دل کشیده‌ای؟ وی گُـل بـه مـاتم کـه گـریبان دریـده‌ای؟
ای غـنچه تـنگدل ز غـم کـیستی بگـو لب‌بسـته[1] از بـرای چـه و پـژمُریده‌ای؟
از چـیست ای نسـیمِ صـبا بـی‌قراریت کـاندر چـمن چـو مـن نـه دَمـی آرمیده‌ای
ای سوسن از چـه راه کشیدی زبـان بـه کـام آیـا حـدیثِ تشـنه‌لبان را شـنیده‌ای؟
ای نـرگس از فـراق کـه چشـمت سفید شـد وز خواب خوش رمیده چـو صید رمیده‌ای
آیـا مگـر ز دیـدهٔ خـود دیـده‌ای بـه خـاک نـعش جـوان سـرو قـد خـط دمـیده‌ای؟
داری اَیـا چـنار چـرا دست بـر کـمر دیـدی مگـر بـرادرِ بـازوبُریده‌ای؟
ای سـرو از بـرای چـه گشـتی مـثالِ آه آیـا مگـر سـری بـه سـرِ نـیزه دیـده‌ای؟
ای شـاخِ بـید مـرگِ جـوان دیـده‌ای مگر کـز بـار غـم چـو قـامت پـیر خـمیده‌ای؟
از خون رُخت خضاب شقایق برای چیست؟ دیـدی مگـر تـو کُشتهٔ در خـون تـپیده‌ای؟
ای خارِ گل برای چـه گشتی تـو خـوار و زار آیـا مگـر کـه گُـل‌بدنی را خـلیده‌ای؟
پـیچیده‌ای بـه صـورتِ زنـجیر نسـترن آیـا کـه غُـل بـه حلقِ اسیری تـو دیـده‌ای
گـو ای بـنفشه گشت چرا صـورتت بـنفش آیـا مگـر بـه درد یـتیمی رسـیده‌ای؟
ای سُـنبل خـمیده قـد از مـاتمِ کـه آه ژولیـده‌مو چـو زیـنبِ مـاتم کشـیده‌ای؟
رفتم بـه صحن گـلشن و دیـدم کـه عندلیب نـالد هـمی ز درد چـو کـژ دُم گـزیده‌ای
گـفتم بـه گـل کـه نالهٔ بلبل بـرای کیست؟ گـفتا بـرای نـوگُل در خـون تـپیده‌ای؟
در بـاغِ بـزم[2] سـروِ روان سَـهی قـدی در دشتِ رزم یکّـه‌سوار جـریده‌ای
یک دَم بـه روی بسـتر راحت نـخفته‌ای یک گُـل ز بـاغ عشـرت دوران نـچیده‌ای
تـیرِ سـتم بـه سـینهٔ بـریان نشسـته‌ای آبِ اَجَـل ز خـنجرِ عُـدوان چشـیده‌ای
گـفتم کـه نـام او بـه مـن مـبتلا بگـو گـفتا کـه نـام او ز زبـان‌ها شـنیده‌ای
سـوزد زبـان زگـفتن نـام شـریف او گـویا طـمع ز جـانِ مـن و خـود بـریده‌ای
از مـن مـپرس و پُـرس ز بـلبل تـو نـام او گـر ز اهـل هـوش و دانش و اربـابِ دیـده‌ای
رفـتم بـه سـوی بـلبل و نـالیدم از جگـر بـا چشـمِ اشکـبار و بـه رنگِ پـریده‌ای

گفتم که ای هزار تو را چیست شور و شَین؟
گـفتا هـزار بـار کـه در مـاتمِ حسـین



۱. ت: لب‌تشنه
۲. ت: گل

از بی‌کسی چـو آن شـه دیـن یـاوری نـدید — یـاور در آن مـیانه بـجز خـواهـری نـدید
آمـد بـه سـوی مَقتل و تـن‌های کُشتگان — صد چاک دید و بر تنِ یک تن سری نـدید
جز خون به صحن باغ وفا یک گُلی نـیافت — جز سر به روی نخلِ سنان یک بَری نـدید
پُشـتش شکسـته بـود غـم بـی‌برادری — بـی‌دست مـاند و بـازوی زورآوری نـدید
هر جا نظاره کرد و بـه جـا قـاسمی نـیافت — هـر سـو نـظر فکـند و بـه پـا اکبری نـدید
نـورش ز دیـده بُـرد غـم نـور دیـدگان — یـعنی بـه دیـده اکـبر و هـم اصـغری نـدید
آهش عَـلم کشـید و عـلمدار خـود نـیافت — یارو مُعین ز عـون و هـم از جـعفری نـدید
بـهر مـدد نـمود ز بـی یـاوری نـدا — یـاور بـه غـیرِ تیغ و سـنان دیگری نـدید
آبـی بـه روی کـار بـه مـیدان کـارزار — جـز تـیغ آبـدار و دَمِ خـنجری نـدید
دردا کـه نـور چشـم پیمبر در آن مـصاف — جـز طـایر خـدنگ، پـیام‌آوری نـدید
گـاهی کـه مـی‌فکند سـوی خـیمه‌گـه نـظر — غیر از گلوی خشک و دو چشم تـری نـدید
در پُشتِ سر نه غیر خروش و فـغان شـنید — وز پـیش رو سـتاده بـجز لشکـری نـدید
بـر نـوک نـیزه غـیر سـر بـی تـنی نـیافت — بـر روی خـاک غـیر تـن بـی سـری نـدید
بـا سـوز تشـنگی پسـر شـاه صـف شکـن — بر صف زد و سپهر چـو او صـفدری نـدید
هـر طـایری کـه بـر قـد سـروش کشـید پـر — غـیر از پـر خـدنگ بـه بـالش پـری نـدید
غـیر از دم خـدنگ کسـی هـمدمش نـبود — غـیر از سـر سـنان ستم هـمسری نـدید
شـد سـرنگون ز تـوسن و غـلتید بـر زمـین — جز خـاک گـرم و ریگ روان بستری نـدید
از خاک بر نداشت سرش کس به غیر شـمر — آبـی بـه غـیر آبِ دم خـنجری نـدید
آن بـی حـیا کـه دعـوی اسـلام مـی نـمود — کـاری کـه او نـمود کس از کـافری نـدید

شرم از خدا نکرد و ز شمشیر خون‌چکان
از تن سرش بـرید و زدش بـر سر سـنان



چـون شـد سرِ بُریدهٔ او بـر سـنان بـلند — شـد آهِ اهـل بـیت سـوی آسـمان بـلند
شـاهِ بـلند رُتـبه کـه[1] نـامش بـلند شـد — تا شـد سـرش بـه نوک سـنانِ سـنان بـلند
گردد بـلند هـر کـه شـود پست ایـن چـنین — آری بـه دهـر کس نشـود رایگـان بـلند
بـر شـد مسـیح‌وار بـه دارِ سـنان سـرش — مـریم فـغان نـمود بـه دارِ جـنان بـلند
فـخرِ رُسُـل بـه یک سـر و گـردن ز معجزه — بـود از تـمام خـلق جـهان بـی‌گمان بـلند

۱. ت: شد بلندمرتبه

این شاهِ سر بُریدهٔ سرداده بر سنان یک نیزه گشت از همهٔ سروران بلند
ترجیح او به احمدِ مُرسَل مکن گمان کاو جانِ آن تن است، ز تن هست جان بلند
فخرِ رُسُل شفیعِ اُمم هادی سُبُل کاندر طفیلِ اوست بلند آسمان بلند
داده ز روی مِهر به دوش خودش مکان کردش ز لطف بر همه کون و مکان بلند
دارد تنش هزار شرف بر هزار جان باشد سرش چو تاجِ شهان بر سران بلند
گردون به اوج رفت و حضیض درش بدید گفتا هزار مرتبه: این پست و آن بلند
از سینه پست خاسته‌ای، ای فغان چرا دارم فغان ز دستِ تو من ای فغان بلند
تا شد نهال قدِّ بلندش به خاک پست شد آهِ هل بیت ز جور خَسان بلند
آتش ز خیمه‌های حرم شد سوی سپهر مانند دودِ سینهٔ لب‌تشنگان بلند
چون شد گذارِ قافلهٔ غم به قتلگاه گردید ناله از جرسِ کاروان بلند
دیدند شاه تشنه‌لبان را چو غرقه خون آهی کشید بانوی آن بانوان بلند
گفتا که ای به خاک درت اوج چرخ پست، گفتا که ای نوای تو از قدسیان بلند،
برگو چراست نخل بلندِ قَدَت چنین بر روی خاک پست و سرت بر سنان بلند؟
بنگر به کودکان یتیمت که ناله‌ها کردند از گرانیِ بندِ گران بلند
از ضربِ تازیانه و زنجیر آهنین بنگر که هست بی‌پدران را فغان بلند
با صدمهٔ تپانچه ز راهِ ستم زنند از راهِ کینه بانگ بر این کودکان بلند

گفتش نه از هزار یکی دردِ دل به او
گشتش ز تابِ ناله گره گریه در گلو



احوالِ گُل ز خار بپرس وز من مپرس نالیدن از هزار بپرس وز من مپرس
پُرسی برای چیست که پیچیده‌ای به خویش؟ زان زلفِ تاب‌دار بپرس وز من مپرس
گویی خُمار کیست که کردت خراب و مَست؟ زان چشم پُر خُمار بپرس وز من مپرس
از سوزِ آن گلو که شد از قحطِ آب خشک از تیغِ آبدار بپرس وز من مپرس
از تیزی خدنگ که شد بر گلو فرو از طفلِ شیرخوار بپرس وز من مپرس
سوزِ درون تشنه‌لبان فرات را از قلب داغدار بپرس وز من مپرس
از زخمِ آن تنی که چو گُل گشت چاک چاک از تیغ و تیر و خار بپرس وز من مپرس
از ماجرای آن تن و باریدنِ خدنگ از ابرِ نوبهار بپرس وز من مپرس
خواهی حکایتی اگر از زخم‌کاریش از دشتِ کارزار بپرس وز من مپرس

یکجا شمارِ انجمِ فلاکِ سبعه را	زان زخمِ بی‌شمار بپرس وز من مپرس
تأثیر زخم تیرِ ز زَهر آب خورده را	رو از دهانِ مار بپرس وز من مپرس
احوالِ حنجری که ز خنجر بُریده شد	از شمر نابکار بپرس وز من مپرس
حالِ سری که شد به سرِ نیزه سربلند	رو رو ز نیزه‌دار بپرس وز من مپرس
از حال کُشته‌ای که بر او اسب تاختند	از نعلِ میخ‌دار بپرس وز من مپرس
گفتم به گُل که نالهٔ بلبل برای چیست	گفتا که از هزار بپرس وز من مپرس
بهتر ز مُشک، تربتِ عنبرسرشت اوست	از آهوی تتار بپرس وز من مپرس
یا رب سزای فعلِ نَدَم را به روزِ حشر	از حُبِّ هشت و چار بپرس وز من مپرس

از لطفِ حق گناهِ «فدایی» شود ثواب
آری شراب سرکه برآید به انقلاب



ای رحمتِ تو در حقِ هر ناروا روا	وی خلعتِ تو بر قدِ هر نارسا رسا
ما سر به سر گناه و سزاوار رحمتیم	ما را مده ز فعلِ بدِ ناسزا سزا
بر بنده‌ات ز روی عدالت مکن سلوک	وز فضل خود مگیر ز فعل خطا خطا
عمرم ز چل گذشت عصایم امیدِ توست	هر کو ز چل گذشت ندارد عصا عصی[1]
گشتم اگرچه پیر به پیریمْ رحم کن	بختم نما به جاهِ شهِ لافتیٰ فَتیٰ
بگذر ز من به شأنِ شهی کو به شانِ او	از وحی منزلت ز فلک «هل أتیٰ» اَتیٰ[2]
خُشکم گر از سَموم گنه، از کَرَم مرا	سرسبز کُن چو خضر که ز آب بقا بَقیٰ
بِنْما ز لطفِ خویش به مستقبلم قبول	بر ماضی‌ام ز فضل بگو: ما مضیٰ مَضیٰ
دادم بپرس که کالبدِ ناتوان من	از حادثاتِ فتنهٔ دورِ فنا فَنیٰ
صبری به من ز لطف عطا کن که تا ز صبر	گویم به وفق وعدهٔ قالُوا بَلیٰ: بَلیٰ
زان کشتیِ نجات به ساحل رسان مرا	کز وی به سان نوحِ نَجی مَن نَجی نَجیٰ[3]
آن کشتی نجات حسین است و دَهر بَحر	توفیق بادِ شُرطهٔ او، ناخدا خدا
او را فدا شدن نه ز حدّ «فدایی» است	جانش شود بر آن که شد او را فدا فدا[4]

---

۱. ت و ذ: چون اربعین گذشته شود بی عصا عصی
۲. سورهٔ انسان (دَهْر) آیهٔ اول: ﴿هَلْ أَتَىٰ عَلَى ٱلْإِنسَانِ حِينٌ مِّنَ ٱلدَّهْرِ لَمْ يَكُن شَيْئًا مَّذْكُورًا﴾ «آیا بر انسان روزگارانی نگذشت، در حالی که انسان چیز قابل ذکری نبود.»
۳. ت: از ورطهٔ عِقاب به ساحل رسان مرا	زان کشتیِ نجات که نوح نَجّی نجیٰ
۴. نسخه‌های ت این بیت را ندارد، ولی بیتی را آورده که قافیه‌اش با این بیت یکسان است:
نبوَد عجب که از مددِ بحتِ کارساز	کان شاه را ز رتبه شود این فدا فدا

ای دیده گریه کن که پس از گریه خنده است　　آن بنده را که از خبرِ «مَنْ بکی» بکی[۱]

تنها بر او نه آدم و خاتم گریستند
باللّٰه بر او تمامی عالَم گریستند[۲]



این مَقتلِ منظوم چو گردید تمام　　بر چار نظام نظمِ او یافت نظام
افکند خلل به چارِ ارکانِ وجود　　بی‌نظم شد آن چار از این چار نظام



زد قلم چندان پیِ تحریرِ این مَقتل قدم　　کز نهادِ نی برآمد نالهٔ «جَفَّ ٱلقَلَم»[۳]
کِلکِ خون‌ریز «فدائی» در دَمِ اِتمامِ آن　　«مقتلِ شاه شهیدان» زد به تاریخش رقم

۱. نسخه‌های ت و د این بیت را ندارند.
۲. این بیت در نسخهٔ ت نیامده است، امّا به جای آن بیتی را آورده، که در نسخهٔ د نیز آمده است:
عمری‌ست کو به مرثیه‌اش دَم زَنَد همی　　هر دَم قلم به لوحهٔ ماتم رَسَد همی
۳. اشاره به حدیث: «جَفَّ ٱلقَلَمُ بِما هُوَ کائِنٌ الیٰ یَومِ ٱلدّین»

پیوست‌ها

- ❋ واژه‌نامه
- ❋ فهرست آیات قرآنی
- ❋ فهرست احادیث و ترکیب‌های عربی
- ❋ نام‌نامه (فهرست اعلام و اشخاص)
- ❋ کتاب‌شناسی مآخذ

واژه‌نامه

آبنوس: درختی است از تیرهٔ پروانه‌واران، چوب آن سیاه، سخت، سنگین و گرانبهاست. (فم*)
آبی: اباکننده؛ خودداری‌کننده؛ بیزار
آس: آسیا
آکله: مؤنثِ آکل؛ خورنده (زن)
آگُفت: آسیب؛ صدمه؛ آزار
آل: سرخ؛ سرخ کم‌رنگ
آیین بستن: آراستن شهر و دیار؛ آذین‌بندی
اَبا: با؛ همراه
اَبرَش: اسبی که بر اعضای او نقطه‌ها باشد مخالف رنگ اعضا؛ اسبی که موی سرخ و سیاه و سفید دارد.
ابقا کردن: به‌جای گذاشتن؛ باقی ماندن
اَبکم: گُنگ؛ لال
اُبَن: جمعِ اُبنه، یک نوع خارش و بیماری که در مقعد بروز کند و شخص خواهش نماید تا مردی را به روی خود کشد؛ عیب و تباهی.
اِتیان: آوردن؛ انجام دادن کاری
اُجاج: تند؛ تیز و دهن‌سوز
اِحتباس: به زندان افتادن؛ زندانی و حبس کردن؛ حبس شدن
اَخرس: گنگ؛ لال؛ کندزبان
اَدهم: شتر یا اسب خاکسترگون که سیاهی آن بر سپیدی غالب باشد؛ اسب سیاه
ارائک: جمع اریکه؛ تخت آراسته؛ تختی که در خانهٔ عروس یعنی حجله نهند؛ سریر؛ اورنگ
ارتماس: به آب فرو شدن؛ فرو شدن در آب؛ به یکباره در آب فرو شدن
ارغنون: سازی که یونانیان و رومیان می‌نواختند؛ ساری خالی و به چرم کشیده و دارای تار
اِرَم: ارم در قرآن هم مذکور است، غالباً آن را بهشت شدّاد دانسته‌اند و محل آن را در عربستان جنوبی یاد کرده و گفته‌اند چون شدّاد ذکر بهشت بشنید خواست در این دنیا بهشتی بسازد. از این رو در موضعی در عدن، شهری بنا کرد که سنگ‌های آن از زر و سیم و دیوارهای آن به احجار کریمه مرصّع بود و پس از اتمام بنا خواست آن را دیدار کند چون دعوت هود پیغمبر را نپذیرفته بود، به هنگام دخول در آن باغ وی را قبض روح کردند و شهر مذکور در زیر ریگ مدفون شد. (فم)
اِزار: زیرجامه؛ شلوار؛ تنگ
اِسپر: سپر؛ مجن
اِشتَرْوَن: زنی که بچه نیاورد؛ نازا؛ عقیم؛ ترکیبی از استر و پسوند ماندگی «ون»
اشهب: اسب خاکستری؛ هر چیزی که رنگ آن سیاه و سپید باشد.
اصطبار: صبر کردن؛ شکیبایی کردن
اصفیا: اصفیاء جمع صفی؛ پاکان؛ گزیدگان
اَصمّ: کر؛ سخن‌ناشنو؛ آکنده‌گوش
اَطباق: گروه‌ها

* فم= فرهنگ معین

اعجمیّت: غیر عرب بودن؛ زبان‌بسته بودن

آغبر: غبارآلود؛ خاک‌رنگ

اُفٍ لک: وای بر تو؛ تف بر تو

اُقنوم: اصل هر چیز، سبب اشیا؛ نزد مسیحیان اقنوم‌های سه‌گانه عبارت‌اند از: اب، ابن، روح‌القدس

اکباد: جمع کبد: جگرها

اکسیر: جوهری گدازنده که ماهیت اجسام را تغییر دهد و کامل‌تر سازد مثلاً مس را طلا سازد؛ هر چیز مفید و کمیاب

اکلیل: نام یکی از صور فلکی است که به اکلیل جنوبی و اکلیل شمالی تقسیم می‌شود

اِلچی: ایلچی؛ سفیر؛ فرستاده‌ای که از کشوری به کشور دیگر می‌رفت. (← فرهنگ *مغولی*)

اُمّ‌الخبائث: مادرِ پلیدی‌ها، که مراد از آن شراب است.

امتساک: نگاه داشتن؛ چنگ در زدن

اَنام: آفریدگان؛ مخلوق

اَنباز: شریک؛ همتا؛ رفیق

اَنجم: جمع نجم؛ ستارگان؛ اختران

انشاد: شعر کسی را خواندن برای دیگری؛ تعریف و وصف کردن گمشده را

اَنین: آواز دردناک؛ ناله

اوان: هنگام؛ زمان

اوتاد: جمع وَتَد؛ پیشوایان طریقت، میخ‌ها؛ چهارتن از بزرگان که در چهار جهت دنیا باشند.

اورنگ: تخت؛ سریر پادشاهی

اِیاب: بازگشتن؛ بازآمدن

ایقان: بی‌گمان شدن؛ به یقین دانستن چیزی

بادسار: متکبّر؛ خودپسند و مغرور

باذل: بخشش‌کننده؛ بذل‌کننده

باربَد: نوازنده و موسیقیدان معروف دربار خسروپرویز ساسانی، الحان بارَبَدی آوازهایی است که او ساخته است و تعداد آنها را ۳۰ یا ۳۱ نوشته‌اند.

بارقه: درخشنده؛ برق‌زننده

باره: اسب، فرس

برات: نوشته‌ای که بدان دولت بر خزانه یا بر حکام حواله وجهی دهد.

بــربط: یکی از متداول‌ترین و مهم‌ترین سازهای دوره‌های گذشتهٔ تاریخ ایران و عرب، و آن طنبور مانندی است کاسه‌بزرگ و دسته‌کوتاه

برجیس: نام ستاره است؛ ستاره مشتری، اورمزد

بـرق یـمانی: برق ستاره یمانی، یمانی منسوب به یمن است.

بُرنُس: جامه و کلاه پشمین که بیشتر عباد و ترسایان می‌پوشند و بر سر می‌نهند. (← *برهان*)

بَرید: نامه‌بر؛ پیک؛ چاپار

بَریّه: خلق؛ مخلوق

بـزم ششـدری: کنایه از دنیا به سبب جهت‌های شش‌گانه آن، بالا و پایین، پس و پیش، چپ و راست

بَسط: گسترانیدن؛ باز کردن، شرح دادن

بِسمِل: گلوبریده، نیمه‌جان؛ هر چیزی که آن را ذبح کرده باشند و وجه تسمیه‌اش آن است که در وقت ذبح کردن بسم‌الله می‌گویند

بضعه: پاره گوشت؛ فرزند؛ جگرگوشه

بَطّ: مرغابی
بَطشان: شجاعت؛ پردلی؛ دلاوری
بطنان: جمع بطن؛ اندرون؛ نهان
بغی: ستم کردن؛ تجاوز و تعدی نمودن؛ گردن‌کشی و نافرمانی
بَقَم: چوبی است سرخ که رنگ‌رزان بدان رنگ کنند و به فارسی آن را بکم گویند، درخت آن بزرگ و برگش به برگ بادام می‌ماند.
بَلارَک: نوعی فولاد جوهردار؛ شمشیر بسیارجوهر
بَنان: سرانگشت؛ نوک انگشت
بوالعجب: چیز عجیب و شگفت
بهشت: از مصدر «هشتن» به معنی نهاد؛ گذاشت
بیت الصّنم: بت‌خانه؛ محل قرارگرفتن بت
بیع سَلَم: در فقه، بیعی که بهای جنس از پیش پرداخته شود و تحویل جنس پس از موعدی که در عقد مقرر شده است صورت گیرد، که به آن بیع سلف هم می‌گویند.
پاپ: خلیفه دین عیسی(ع) را گویند؛ پاپ؛ رئیس کلیسای کاتولیک
پالهنگ: ریسمانی که بر یک جانب لگام اسب بندند و همان اسب یا اسب یدک را بدان می‌کشند و یا در روز جنگ دست دشمن را بدان بندند؛ کمند
پرچم: دسته‌ای مو یا ریشه و منگله سیاه رنگ که بر نیزه و علم و یا به گردن اسبان آویزند؛ درفش؛ علم
پردگی: هر چیز پوشیده؛ مستوره؛ پرده‌نشین؛ زن یا دختر باحجاب
پی نمودن: قطع کردن؛ بریدن
تاک: درخت انگور؛ مو
تُتُق: چادر؛ پرده
تَرک: کلاه‌خود؛ مغفر؛ به صورت ترگ هم به کار رفته است.
ترکش: جعبه یا کیسه‌ای که در آن تیرهای کمان را جا می‌دادند؛ تیردان
تُروس: جمع ترس؛ سپر یا صفحه فولادی به شکل دایره که برای نگهداری از آسیب شمشیر و جز آن بردارند.
تَف: حرارت؛ گرمی
تفویض: واگذاشتن؛ سپردن؛ اختیار دادن
تمکین: پابرجا کردن؛ قدرت دادن؛ توانایی
تنگ: تسمه و نواری که به کمر اسب می‌بندند؛ دوالی که بدان بار را بر پشت چارپا محکم می‌سازند.
توأمان: مثنّای توأم؛ دو همزاد؛ دو همراه؛ دو قرین
توسن: اسب سرکش؛ رام ناشونده
ثالث ثلاثه: تعبیری است که در عربی از تثلیث مسیحیت شده، ثالث ثلاثه از این آیه گرفته شده است: ﴿لقد کفر الّذین قالوا انّ اللّه ثالث ثلاثه﴾ (مائده/۷۷)
(← *دیوان خاقانی*)
جاف: خشک؛ بی‌آب
جام جم: که جام اسکندر یا جام کیخسرو یا جمشید، جهان‌نما، گیتی‌نما، جهان‌بین، عالم‌بین و جام جهان‌آرا نیز نامیده شده است. جامی بوده است که احوال عالم و راز هفت فلک را در آن می‌دیده‌اند و خاصیتی اسرارآمیز داشت.

(← فرهنگ *اساطیر*)

جباه: جمع جبهه؛ پیشانی‌ها

جبروت: قدرت؛ عظمت؛ جهان برین؛ عالم قدرت و عظمت الهی

جبین: پیشانی؛ یک طرف پیشانی

جحیم: یکی از نامهای دوزخ است؛ آتش بسیار قوی

جَذرِ اصمّ: جذر کر؛ ناشنوا

هرگاه جذر در عددی صحیح باشد، آن را جذر مُنْطِق خوانند و اگر نتوان برای جذر آن عددی صحیح به دست آورد، آن را جذر اصمّ گویند.

(← شرح *لغات* و *مشکلات انوری*)

جرّار: انبوه؛ بیشمار؛ لشکر بسیار

جُراف: نوعی از پیمانه؛ همچنین صفتی است برای سیل ویرانگر و نابود سازنده

جَرَس: زنگ؛ درای

جرعه: اندک‌اندک آشامیدن؛ آن مقدار از آب یا نوشیدنی که یکبار و یکدفعه آشامند.

جُرُف: آبکند؛ جایی که سیل کنده باشد.

جفّ‌القلم: جمله فعلی مأخوذ از حدیث «جفّ القلم بما انت لاق» یعنی «خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی» و یا «جفّ القلم بما هو کائن الی یوم‌الدّین» یعنی «خشک شد خامه به آنچه او بودنی است تا روز قیامت»

(← *احادیث مثنوی*)

جلا: آواره شدن؛ ترک وطن

جَلادَت: چابکی؛ شجاعت

جمّازه: شتر تیزرو؛ هیون

جواد: اسب بانژاد و نیک؛ اسب راهوار

جوّاله: بسیار گردنده؛ بسیار جولان‌کننده

جوزا: نام برجی است در آسمان که به آن دوپیکر یا توأمان هم می‌گویند.

جوف: اندرون؛ شکم؛ هر چیز که درمیان چیز دیگر باشد.

جیاد: اسبان نیکو؛ اسبهای اصیل

جَیب: گریبان؛ یخه

جیفه: مردار؛ هر چیز پست ناپایدار

چاچی‌کمان: نوعی کمان بسیار خوب که در شهر چاچ ساخته می‌شد. چاچ شهری از ماوراءالنهر در کنار سیحون که اکنون تاشکند نامیده می‌شود.

چارارکان: چهارارکان؛ چهار حد جهان: مشرق، مغرب، شمال و جنوب؛ چهار عنصر

چارعنصر: آب، باد، خاک و آتش؛ چهارعنصر یا چهاراستاد و چهاراَخشیج و چهاراژدها نیز نامیده می‌شود.

چارنظام: چهارنظام؛ «فدایی» شعرهای مقتل خود را در چهار بخش آورده، که هر کدام را «نظام» نامیده است (نظام اول، نظام ثانی ...) بنابر این چهارنظام همان دیوان یا مقتل فدایی است.

چرخ چار: فلک چهارم؛ آسمان چهارم

چِلّه: چهله؛ چهل روزی که درویشان در گوشه‌ای نشینند و عبادت کنند و ریاضت کشند؛ اربعین

چلیپا: صلیب؛ چوب چهارپره که مسیحیان به نشانه دار عیسیٰ بر گردن آویزند و یا در کلیسا و نقاط دیگر برپا کنند.

چنگل: چنگال؛ پنجه و مجموعهٔ انگشتان پرندگان شکاری و حیوانات درنده

حایل: جداکننده؛ آنچه میان دو چیز واقع

شود و مانع از اتصال آن دو گردد.
حجرالأسود: سنگی است سیاه رنگ که بر دیوار رکن کعبه قرار دارد و حاجیان هنگام طواف کعبه به تبرک آن را لمس کنند.
حدّاد: آهنگر؛ آهن‌فروش
حَرّ: گرما؛ حرارت؛ گرمی
حَرّا: گرم؛ آتشین و سوزان
حُسام: شمشیر تیز و بران؛ جانب تیز شمشیر
حَسَب: اندازه؛ شمار
حُسینی: یازدهمین دوره از دوایر دوازده‌گانهٔ ملایم موسیقی ایرانی که معرف یک دستگاه است؛ نام مقامی از موسیقی که آن را در آخر شب نوازند.
حَصاد: درو کردن؛ بریدن محصول با داس و مانند آن؛ هنگام درو
حضیض: نشیب؛ پستی؛ جای پست در پای کوه؛ نقطهٔ مقابل اوج
حکّاک: بسیار حک‌کننده؛ آنکه شکل یا نوشته‌ای را بر فلز یا نگین انگشتری نقش کند.
حُمّا: تب
حَمام: کبوتر
حمایل: بندهای شمشیر؛ آنچه به شانه و پهلو آویزند مانند شمشیر
حنظل: هندوانه ابوجهل؛ کبست؛ گیاهی که میوه‌اش به بزرگی یک نارنج است و مصرف دارویی دارد و بسیار تلخ است.
حَیّ: قبیله
حیتان: جمع حوت؛ ماهی‌ها
حَیّه: افعی؛ مار
خاج: صلیب؛ چلیپا
خار مغیلان: خار درخت ام غیلان (مادر دیوان) است. عصارهٔ ثمر آن را اقاقیا گویند.
خافقَین: مشرق و مغرب؛ خاور و باختر
خامه: قلم؛ نیی که با آن چیز نویسند.
خدنگ: درختی است بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیر سازند؛ تیر خدنگ: تیری که از چوب خدنگ می‌سازند.
خدیو: پادشاه؛ امیر؛ بزرگ قوم
خَزَف: ظرف سفالین؛ هر چیز گلی که در آتش پخته شده باشد.
خلخال: حلقه‌ای فلزی که زنان به مچ پای اندازند؛ پای برنجن
خُلُود: جاوید بودن؛ جاوید زیستن
خِنگ: اسب سفیدموی؛ اسب سفیدرنگ؛ اسب ابلق
خنیاگر: خواننده؛ سرودگوی؛ آوازخوان
خِیَم: جمع خیمه؛ چادرها؛ سراپرده‌ها؛ خیمه‌ها
دأب: عادت و خو، مترادف دَیْدَن
داج: تاریک؛ شب تیره
دادار: آفریننده؛ خداوند؛ بخشاینده
دارِ شش‌دری: خانه دارای شش در؛ کنایه از دنیا به سبب شش جهت
دُجی: جمع دجیه؛ تاریکی‌ها
دَرا: زنگ بزرگ؛ جرس
دراری: درخشنده‌ها
دُرج: صندوقچه؛ جعبه‌ای کوچک که در آن جواهر و زینت‌آلات نهند.
دُرد: ته‌نشین شراب و مایعات دیگر؛ مادهٔ کدری که در قعر ظرف مایعات رسوب کند.

درع: جامهٔ جنگی که از حلقه‌های آهنی سازند؛ زره

دُژم: افسرده؛ غمگین؛ خشمگین

دستبُرد: دلیری؛ چابک‌دستی؛ تردستی

دغا: ناراست؛ حرامزاده

دَف: نوعی ساز؛ آلتی حلقه‌ای که پوستی بر آن چسبانند و قوالان آن را با انگشت نوازند.

دُلدُل: اسب پیامبر(ص) که به روایت شیعیان آن حضرت، آن را به حضرت علی(ع) بخشید.

دَواج: لحاف؛ پوشش

دوحه: درخت بزرگ پرشاخه؛ درخت تناور

دهور: جمع دهر، دوران؛ روزگاران

دُهن: روغن؛ چربی

دیّـان: یکی از اسمای الهی؛ قهّار؛ به‌حساب‌رسنده

دیَت: دیه؛ خونبها

دَیدَن: عادت؛ خو؛ مترادف دأب

دَیر: صومعه؛ محلی که راهبان مسیحی در آن اقامت کنند و به عبادت پردازند.

ذُباب: مگس، زنبور

ذَبیح: گلوبریده؛ قربانی

ذوالمنن: صاحب منّتها؛ خداوند احسانها، صفتی از صفات خداوند است.

رأس: از اصطلاحات نجومی است؛ یکی از دو نقطهٔ تقاطع میان فلک حامل و فلک مایل قمر (← فرهنگ اصطلاحات نجومی)

راک: آوازی است ایرانی؛ یکی از تعبیر مقامات ماهور انتقال به آواز راک است.

راکب: سوار بر اسب و شتر و هر چارپای دیگر

راهب: عابد مسیحی؛ ترسای پارسا و گوشه‌نشین

رایض: رام‌کننده ستوران

رحیق: شراب بی‌غش؛ می خالص، بادهٔ ناب

رشیق: خوش‌اندام؛ زیبا

رضوان: بهشت؛ جنت

رَطْب اللسان: ترزبان؛ شیرین‌زبان

رَفـرَف: نام یکی از دو اسب حضرت رسول(ص) که در شب معراج سوار شده بود.

رکین: استوار؛ محکم، ثابت

رُمح: نیزه

ریاض: جمع روضه؛ باغها

زبانا: منزل شانزدهم ماه؛ «یدی‌العقرب» و «زبان العقرب»، نام‌های دیگر عربی آن است، از اصطلاحات نجومی است

زَلل: لغزش؛ گناه

زُنّار: کمربندی که زردشتیان به کمر بندند؛ کستی، کشتی؛ رشته‌ای که مسیحیان به گردن یا کمر می‌بندند.

زه: چلهٔ کمان

زَهره: کنایه از دلیری، مردانگی و شجاعت

زُهره: از سیاره‌های منظومهٔ شمسی است، در زبان فارسی با نام‌های ناهید و بیدخت هم آمده است و شاعران آن را ارغنون‌زن گردون، چنگی و خنیاگر فلک لقب داده‌اند.

زوبین: نیزهٔ کوچکی که سر آن دو شاخه بود و در جنگ‌های قدیم آن را به سوی دشمن پرتاب می‌کردند

زورق: کشتی بسیار کوچک، کرجی، قایق

زیب: زینت؛ آرایش؛ زیور
ژیان: خشمگین؛ درنده؛ غضبناک
سارا: ناب و خالص؛ بی‌غش
ساطع: تابان؛ درخشان؛ درخشنده
سام: مرض؛ بیماری سرسام؛ مرگ
سایس: رام‌کننده؛ تربیت‌کننده
سبائک: جمع سبیکه؛ زر و سیم گداخته؛ شوشهٔ سیم
سِبط: نواده؛ فرزندزاده
سُبُل: راه‌ها؛ طریق‌ها
سپنج: خانهٔ موقت؛ آرامگاه عاریتی؛ ناپایدار و زودگذر
سُرادق: سراپرده؛ خیمه
سرطان: برج چهارم از بروج دوازده‌گانهٔ فلکی معادل تیرماه؛ خرچنگ و پنج‌پا هم از نام‌های دیگر آن در شعر فارسی است.
سرنگ: ظاهراً نام مرکب یا اسبی بوده است و شاید ساخت دیگر از واژهٔ «سیرنگ» باشد که در *برهان قاطع* به معنی سیمرغ و عنقا آمده است و اینجا شاعر به مجاز، اسب را سرنگ خوانده است.
سروش: فرشته؛ ملک
سریر: تخت پادشاهی؛ اورنگ
سفّاک: خون‌ریز؛ بسیار خون‌ریز
سُفتن: سوراخ کردن
سفینه: کشتی
سَقَر: دوزخ؛ جهنم
سقمونیا: گیاهی است مسهل؛ محموده
سُکر: حالتی که بر اثر نوشیدن باده و غیره در شخص ایجاد شود؛ مستی
سکندری: به سر درآمدن؛ لغزیدن پای

سلاسل: جمع سلسله؛ زنجیرها
سُلاله: نسل و نژاد؛ برگزیده و خلاصهٔ هر چیز
سلسبیل: روان؛ گوارا؛ نام چشمه‌ای است در بهشت
سَلَف: گذشته؛ کسی که پیشتر از ما می‌زیسته؛ درگذشته
سِلک: صف؛ رده؛ رشته
سلوک: رفتن در راهی؛ رفتار
سِماک: نام دو ستاره است، یکی سماک رامح یعنی نیزه‌دار و دیگری سماک اعزل یعنی بی‌سلاح.
سَمَک: ماهی؛ مقصود ماهیی است که گمان می‌کردند زمین بر پشت آن قرار دارد؛ سماک و سمک کنایه از آسمان و زمین است.
سمند: اسبی که رنگش مایل به زردی باشد؛ زرده
سمندر: جانوری است که در آتش زندگی می‌کند و چون از آتش بیرون آید بمیرد؛ در ادبیات شرق و غرب سمندر جانوری معرفی شده است که در آتش زندگی می‌کند و یا اینکه آتش آن را نمی‌سوزاند. برای اولین بار ارسطو از سمندر یاد کرده است. ویژگی‌هایی که به سمندر نسبت داده‌اند، به ققنوس نیز منسوب است.
سُمو: بلندی؛ رفعت؛ بلند شدن
سَمور: جانوری که شب جهت شکار از لانه‌اش خارج می‌شود؛ پستانداری است از ردهٔ گوشتخواران، از پوست آن در پوشاک بهره می‌برند.
سَموم: باد گرم و کشنده؛ باد زهرآلود

سَمین: سخن عالی

سنابک: جمع سنبک؛ جلو سم اسب؛ پیش سم؛ مجازاً سم اسبان

سِنان: سرنیزه؛ تیزی هر چیز

سندروس: ماده‌ای زردرنگ که از درختی به نام سروکوهی به دست می‌آید؛ در اشعار بیشتر رنگ آن مورد نظر است، رنگ زرد؛ رنگ سرخ را نیز می‌گویند.

سِنین: ممال و کوتاه‌شدهٔ «سنان» است؛ سرنیزه

سَواد: جماعت مردم

سوده: ساییده‌شده؛ خردشده، کوفته

سور: دیوار گرداگرد شهر؛ باره

سوفار: دهانهٔ تیر یعنی جایی از تیر که چلهٔ کمان را در آن بند کنند.

سه‌اصل: سه‌ارکان یا سه‌اساس که همان موالید ثلاث: جماد، نبات و حیوان است.

سِهام: جمع سهم؛ تیرها

سَهَر: بیداری؛ بیدار ماندن به شب

سهی: راست بالا؛ مستقیم روییده

سیل‌العرم: سیل انبوه، تودهٔ شدید سیل

سیماب: جیوه؛ زیبق

شاب: جمع شباب؛ مردان جوان

شاطی: کنار رود؛ ساحل دریا

شامخ: بلند؛ مرتفع

شِباک: جمع شبکه؛ تورهای ماهی‌گیری؛ دام‌ها

شِبل: بچه‌شیر؛ شیربچه‌ای که شکار کند.

شَبَه: نوعی سنگ؛ سنگ سیاه

شپاشپ: آواز و صدای پیکان تیر که پیاپی به جایی خورد.

شِحنه: نگهبان؛ پاسبان شهر؛ داروغه

شَرزه: خشمگین؛ زورمند

شُرطه: باد موافق، بادی که در جهت حرکت بوزد.

شِعاف: جمع شعفه؛ سرکوه‌ها

شِعریٰ / شِعرا: نام دو ستاره است، یکی شعرای شامی و دیگری شعرای یمانی. لیکن چون شعرای یمانی درخشنده‌تر و در نتیجه معروف‌تر است مراد از آن شعری، شعرای یمانی است.

در شعر فارسی شعری نمودار بلندی قدر و اعتلا و درخشندگی و فخر و سعادت است. (← *فرهنگ اصطلاحات نجومی*)

شمسه: آنچه از فلز به شکل خورشید سازند و بالای قبه و مانند آن نصب کنند؛ هر تصویر مدوّر و منقش

شَموس: اسب سرکش؛ استر چموش؛ توسن

شورِ نشور: غوغای قیامت، نشور. زنده شدن

شیرگیر: آنکه شیر را شکار کند؛ دلیر و نیرومند

صُحُف: جمع صحیفه، کتاب‌ها؛ نامه‌ها

صَرصَر: باد سخت و سرد

صلا: آواز دادن کسی یا کسانی را برای طعام یا چیزی؛ فراخواندن

صَمصام: شمشیر برنده؛ تیغی که خم نگردد.

صور سرافیل: صور اسرافیل؛ شیپوری که اسرافیل روز قیامت در آن می‌دمد و مردگان زنده می‌شوند.

صومعه: عبادتگاه راهب مسیحی؛ دیر؛ خانقاه
صیت: آوازه؛ شهرت نیک
ضامی: جمع‌آوری کننده؛ آنکه چیزی فراهم نماید.
ضرغام: شیر بیشه؛ شیر درنده
ضمان: بر عهده گرفتن؛ پذیرفتن
ضیغم: شیر درنده؛ شیر بیشه
طاغیه: مؤنث طاغی؛ احمق متکبر؛ نافرمان
طایف: طواف‌کننده
طرّار: رباینده؛ دزد
طراز: زیست؛ آرایش
طُرُق: کوهی است در ۱۴ کیلومتری جنوب مشهد مقدس
طُرّه: موی پیشانی؛ موی جمع‌کرده سر پیشانی؛ طرهٔ طرار: گیسو و موی دربا
طری: تر و تازه؛ شاداب؛ باطراوت
طَرید: رانده‌شده؛ نفی‌شده
طعن: نیزه زدن؛ نیزه‌زنی
طغرا: طغراء؛ فرمان و منشور؛ در اصل خطی که بر بالای فرمان‌ها می‌نوشته‌اند به شکل قوس و شامل نام و القاب سلطان وقت بود که حکم امضا را داشت
طُفوف: جمع طف؛ و آن نام موضعی است در نزدیکی کوفه که مقتل امام حسین(ع) است.
طُفیل: کسی که ناخوانده به مهمانی رود؛ انگل
طلیقِ رَشیق: خنده‌روی زیبا؛ از بند رستهٔ خوش‌اندام
طُمطراق: شأن و شوکت؛ تجمل
طنطنه: آوازه؛ شوکت و کر و فر
طوبی: بهشت؛ درخت بهشتی
طوف: دور چیزی گشتن؛ طواف
طی‌الارض: نوعی از معجزه و کرامت و آن، چنان است که به جای طی کردن طول مسافت، زمین در زیر پای وی پیچیده گردد و در مدتی اندک به مقصد رسد.
طیر: جمع طایر؛ پرندگان
عِجاف: باریک؛ لاغر
عدیل: نظیر؛ مثل و مانند
عِذار: رخسار؛ چهره
عَرعَر: درختی است زیبا و نومند
عروق: جمع عرق؛ رگها؛ ریشه‌ها
عَرین: بیشه؛ نیزار؛ جای شیر
عُطاس: عطسه
عُقاب: گویی نام اسب بوده، یا فدایی به استعاره، اسب را عقاب خوانده است.
عُقده: از اصطلاحات نجوم است و آن محل تقاطع فلک حامل و مایل قمر است و این تقاطع یا در سر دایرهٔ مفروضه است یا در آخر دایره، صورت اول را «رأس» و صورت دوم را «ذَنَب» گویند.
عقود: جمع عقد؛ امان‌نامه‌ها؛ در اصطلاح، حساب با انگشتان دست و پا و یا بندها و مفاصل انگشتان
علم‌الیقین: دانستن چیزی به کمال یقین که هیچ شبهه و شکی در آن نباشد.
عَلَی‌الصَّباح: صبحگاه؛ بامدادان
عَمیا: عمیاء؛ مؤنث اعمی؛ کوری؛ پوشیدگی
عنان: افسار؛ دهانهٔ اسب

عندلیب: بلبل
عین‌الثّور: گیاهی است که آن را بابونهٔ زرد گویند و به فارسی گاوچشم نامیده می‌شود در اینجا اصطلاح نجومی است که ستارهٔ درخشان صورت «ثور» یا دبران است و نام دیگر آن «فنیق» است.
عین‌الیقین: مرحلهٔ دوم یقین است و آن، چنان است که سالک به سبب صفای باطن به کشف بسیاری از رموز اسرار جهان موفق شود. این علم بدون مطالعه و توجه به کتاب و نوشته دست می‌دهد، زیرا که به گمان صوفیان، سالک در طی مقامات و احوال می‌تواند به جایی برسد که دیگران با خواندن کتب و هزاران رنج به آن نمی‌رسند.
غاب: جمع غابه؛ بیشه‌ها؛ نیستان‌ها
غازه: سرخاب؛ گلگونه
غاشیه: پوشش زین؛ جامهٔ نگارین یا ساده که چون بزرگی از اسب پیاده می‌شد بر زین می‌پوشیدند.
غافرالخطا: آمرزندهٔ گناه؛ پوشندهٔ خطا و لغزش؛ نامی از نام‌های پروردگار
غالیه: بوی خوشی است مرکّب از مشک و عنبر و جز آن به رنگ سیاه که موی را بدان خضاب کنند. آن را از مخترعات جالینوس دانسته‌اند.
غَثّ: سخن نادرست و بیهوده؛ کلام تباه
غرّا: عبارت فصیح و ستوار
غریو: فریاد؛ بانگ و غوغا
غزا: جنگ کردن با دشمن دین
غصّ غصین: شاخهٔ پربار و پرثمر
غِلمان: جمع غلام؛ کنیزان و غلامان
غمّاز: سخن‌چین؛ نمام؛ بسیار خبرکش
غَنَم: گوسفند
غَی: گمراه شدن؛ بیراهی؛ نابودی
فاخته: کوکو؛ پرنده‌ای است خاکستری‌رنگ و طوق سیاه به گردن دارد.
فارِس: سوار بر اسب؛ جنگاور؛ دلیر
فام: پسوند رنگ؛ سرخ‌فام: سرخ‌رنگ
فتراک: ترک‌بند؛ تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند.
فتیٰ: جوانمرد؛ سخی
فدک: دهی است در حجاز که پیغمبر(ص) در آنجا باغ خرما داشت و آن را به فاطمه، علیهاالسلام، بخشید.
فَرَس قصب: نیی که کودکان برای بازی بر آن سوار شوند. (اسب چوبین)
فَرط: زیاده‌روی؛ بسیاری؛ از حد درگذشتن
فَرقَدان: دو ستارهٔ روشن بر سینهٔ خرس کوچک؛ دو برادران؛ دو ستارهٔ نزدیک قطب شمال
فگار: آزرده؛ مجروح
فُلک: کشتی؛ سفینه
فَم: دهان
فَی: سایه؛ سایهٔ هر چیز پس از زوال
فیصل دادن: حل و فصل کردن؛ به پایان رساندن
فَیفاء: بیابان پهن و هموار و خالی از سکنه
قِباب: جمع قبّه- گنبد؛ بارگاهی که بر فراز آن گنبدی باشد.
قُتَلا: جمع قتیل؛ کشته‌شدگان
قَدَح: کاسه؛ جام
قدوه: پیشوا؛ رهبر؛ مقتدا

قربان: کماندان؛ تیردان؛ دو لی باشد که در ترکش دوخته حمایل‌وار در گردن اندازند به طوری که ترکش پس دوش می‌ماند و گاهی سواران کمان خود را در ان دوال نگاه دارند

قَربوس: کوههٔ زین اسب

قِرطاس: کاغذ

قصبه: شهر و آبادی و ده

قُصویٰ: مؤنث اقصی؛ دورترین

قُطاس: یک دسته مو یا منگله سیاه‌رنگ که بر نیره و عَلَم آویزند یا به‌گردن اسب بندند و این منگله از موی یک نوع گاومیش کوهی است؛ پرچم (*برهان*)

قلب: اصطلاح نجومی است؛ منزل هجدهم ماه و علامت آن ستارهٔ سرخ‌رنگ است.

قوایم: جمع قایمه؛ ستون‌ها؛ پایه‌ها

کائنات: جمع کاینه؛ موجودات

کاهل: تنبل؛ ناتوان

کأس: جام شراب؛ کاسه؛ پیاله

کُؤوس: جمع کاس؛ جام‌ها؛ پیاله‌ها

کتم: پوشیدگی؛ پنهان داشتن؛ کتم عدم: جهان نیستی

کج کشی: نافرمانی و سرکشی کردن

کـرّار: بسیار حمله‌برنده (لقب حضرت علی(ع))

کَرب: غم و اندوه

کَرْنا: آلتی است بادی و بلند که صدای آن بم است و در قدیم در رزم به‌کار می‌رفت.

کرّوبیان: ملائکهٔ مقرب؛ فرشتگانی که از حضور خدا فرستاده می‌شوند یا آنکه همواره در نزد خدا حاضرند، یونان دارای دو بال هستند.

کِسوت: لباس؛ جامهٔ پوسیدنی

کَش: آغوش؛ بغل؛ این واژه هنوز در گویش مازندرانی به این معنی به‌کار می‌رود.

کَشَف: لاک‌پشت

کفّ الخضیب: کف دست رنگ‌شده؛ از اصطلاحات نجوم است و آن ستاره‌ای است روشن بر منبر خداوند کرسی (ذات‌الکرسی)، او را کف خضیب یعنی دست حنابسته گویند و گروهی آن را کوهان اشتر خوانند. (← فرهنگ *اصطلاحات نجومی*)

کِلاب: جمع کلب؛ سگان

کَلَف: هر لکه که در آفتاب و ماه دیده می‌شود.

کِلک: قلم؛ نی

کمون: پوشیدگی؛ نهفتگی؛ کمینگاه

کُمَیت: اسب سرخ‌یال و دم‌سیاه؛ کهر

کُنام: آشیانهٔ جانوران

کُنشت: معبد یهودان؛ عبادتگاه کافران

کوفان: نام شهر کوفه

کوس: طبل؛ نقارهٔ بزرگ

کَی: پادشاه

کید: فریب؛ مکر؛ بدسگالی

کیمیا: یکی از دانش‌های نهانی و رازناک که به وسیلهٔ آن، اجساد ناقص را به مرتبهٔ کمال رسانند مثلا مس را به طلا تبدیل کنند.

گرگ‌آشتی: بنابر مصلحت به طریق فریب و به ظاهر با دشمن صلح کردن

گُلخن: تون حمام؛ آتشدان

گـلگشت: گشت و گذر در میان گل‌ها؛ تفریح

گَورگه: از واژگان مغولی است که در فارسی باقی مانده و نام نوعی از طبل یا کوس و نقاره است که در جنگ‌های قدیم با آهنگ معینی نواخته می‌شد. به آن «گورگا» هم می‌گفتند.
لاتَخَفْ: نترس؛ نهراس (فعل نهی مفرد مذکر حاضر)
لاسیّما: به‌ویژه؛ به‌خصوص؛ علی‌الخصوص
لِئام: جمع لئیم؛ فرومایگان
لَآلی: جمع لؤلؤ؛ مرواریدها
لَبَن: شیر؛ نوشیدنی
لَبوس: پوشش؛ جامه و پوشاک؛ زره
لُجّه: عمیقترین جای دریا؛ ژرفترین قسمت آب
لُجّی: پر جوش و خروش؛ توفانی
لَدُنّی: فطری؛ ذاتی؛ علم لدنی: دانشی که شخص بدون رنج و به الهام الهی دریابد.
لفشان: معنایی متناسب با متن برای این واژه نیافتم.
لعاب: آب دهن؛ آب غلیظ که بعضی جانوران آن را تولید کنند.
لَمحه: یک بار نگریستن
لَمَعان: درخشش؛ تابندگی
لوا: لواء؛ درفش؛ علم؛ پرچم
لَهَب: شعلهٔ آتش؛ زبانهٔ آتش
مادح: ستایشگر؛ مدح‌کننده
ماسوا: بغیر؛ جز
ماشی: رونده؛ رهرو؛ پیاده
مالک‌الرقاب: صاحب گردن‌ها؛ مهتر افراد
مام: مادر؛ والده
مامضی: آنچه گذشت؛ گذشته
ماهِ نَخْشَب: نام ماهی است که هاشم‌بن حکیم‌بن عطاء معروف به المقنع، به سحر و جادو ساخته بود و در شهر نخشب در ترکستان آن را از درون چاهی به آسمان می‌فرستاد و گویند این ماه تا مدت دو ماه هر شب از این چاه برمی‌آمد و تا چهار فرسنگ را روشن می‌کرد، معروف است که جنس این ماه از سیماب (جیوه) بوده است.
مآب: جای و مکان بازگشت؛ بازگشت
مُجَدَّر: آبله‌رو؛ آنکه دچار آبله شده.
مُجرّه: کهکشان؛ راه شیری
مُحاق: حالت ماه در سه شب آخر ماه قمری که از زمین دیده نمی‌شود.
مَحاوی: مضمون‌ها؛ دربرگرفته‌ها
مُحتجب: پنهان؛ پوشیده
مَحمِل: کجاوه که بر شتر بندند؛ هودج
مُخبَر: آگاه؛ مطلع و باخبر
مختوم: مهر کرده‌شده؛ قفل‌کرده
مُخدّره: دختر و زن در پرده نشانیده؛ مستوره
مُخمَّر: سرشته؛ تخمیرشده
مَخمور: آنکه از نوشیدن خمر مست گردیده؛ خمارآلود؛ مست
مذبوح: گلوبریده؛ ذبح‌شده
مرآت: آیینه
مُرتَهَن: چیزی که به گرو گرفته شده؛ گروگان
مُرسلهٔ عِقد: رشتهٔ مروارید؛ مروارید آویخته‌شده
مُزمن: کهنه؛ آنچه زمانی طولانی بر آن گذشته

مَساء: عصر؛ بعد از ظهر
مُستکن: پوشیده؛ پنهان
مُسَلّل: برهنه؛ برکشیده؛ شمشیر کشیدهٔ و بیرون‌آمده از غلاف
مُسمّیٰ: نامیده‌شده
مشافهت: گفتگو کردن با یکدیگر؛ روبه‌رو سخن گفتن
مُشعِر: آگاه‌کننده
مُشکِ تـتار: ماده‌ای سیاه‌رنگ و بسیار خوشبو، که در زیر شکم یک نوع حیوان شبیه آهو پرورده می‌شود، به سبب اینکه این ماده در تاتارستان یا سرزمین تاتر به دست می‌آمد آن را مشک تتار هم گفته‌اند.
مِصْقَل: آلتی که بدان فلزات را صیقل دهند.
مِضمار: میدان اسب‌دوانی؛ جای تمرین و تاخت سب
مُضمر: پوشیده‌شده؛ پنهان‌گردیده
مَضیق: تنگنا؛ جای تنگ
مُطارده: به یکدیگر حمله کردن؛ حمله‌ور شدن
مُطرّز: مزیّن؛ زینت‌داده‌شده
مُطفّفین: کم‌فروشان
مَطیر: بارنده؛ صفت ابر است: ابر بارنده
مَظلمه: شکایت از ظلم؛ دادخواهی
مِعجَر: روسری؛ چارقد؛ پارچه‌ای که زنان بر سر افکنند.
مَـعمَعان: سختی گرما؛ شدت گرما و دشواری آن
مُـعَنون: دارای نشـان و مـقدمه؛ عنوان‌کرده‌شده
مـعهود: شناخته‌شده؛ پیمان‌کرده‌شده؛ معمول
مُعین: یاری‌کننده؛ مددکار
مَغاک: گودال؛ جای فرورفته و گود
مِغفَر: کلاه‌خود؛ زرهی که زیر کلاه‌خود بر سر می‌گذاشتند.
مُفتری: تهمت‌زننده؛ مکار؛ دروغ گوینده بر کسی
مُقام: محل اقامت؛ اقامت‌شده
مَقتل: محل قتل؛ قتلگاه؛ در اصطلاح ادبی کتابی که دربارهٔ رویداد کربلا تألیف شده «مقتل» نام دارد
مَقروح: آبلهٔ رسیده؛ زخم برآمده؛ چرکین
مقصوص: کوتاه
مقطوع‌الرّأس: سربریده‌شده
مُقوّس: خمیده؛ قوسی‌کرده‌شده
مَکنونه: نهانی؛ مخفی؛ پنهان‌داشته‌شده
مَکین: جای‌گیر؛ آنچه در مکانی جای گیرد.
مَلّاح: دریانورد؛ ملوان
ملماس: ظاهراً به معنی قلم و مداد به کار رفته است
مَلهوف: اندوهگین؛ مظلوم
مُماس: به‌هم‌ساییده؛ تلافی‌کرده
مُمتحَن: آزموده؛ امتحان‌شده
مُمتنع: سرپیچنده؛ آنکه از کاری باز ایستد.
مَمَرّ: محل عبور؛ گذرگاه
مَنام: خواب؛ آنچه در خواب بیند.
منتَقِم: انتقام‌گیرنده؛ کینه‌کش
منثوره: پراکنده؛ متفرق
مَنجنیق: فلاخن؛ آلتی که در جنگ‌های قدیم به وسیلهٔ آن سنگ و آتش به سوی دشمن پرتاب می‌کردند.

مُنخرط: آراسته؛ به رشته کشیده‌شونده

مُنخسف: پنهان‌گردنده؛ ماه‌گرفته

مُنطوی: پیچیده‌شونده؛ درنوردیده

مَنْفَخ: جای دمیدن؛ دمیدن‌گاه؛ دمهٔ آهنگران

مُنکسف: پنهان‌شونده؛ آفتاب در هنگامی که تمام یا بخشی از آن گرفته و تاریک شده باشد.

مَنکوب: دچار رنج‌شونده، گرفتار نکبت

مَنگلوس: نام شهری در هند که در آنجا فیل قوی‌هیکل و عظیم‌الجثه می‌باشد

مَنیع: استوار و بلند؛ رفیع

مو: درخت انگور؛ تاک؛ رز

موالیان: بندگان؛ چاکران (این واژه از اضداد است.)

موثّق: مورد اطمینان؛ معتمد؛ استوارکرده‌شده

مَوجه: واحد موج؛ یک موج؛ یک کوههٔ آب

موکّل: نگه‌بان؛ محافظ

مَهراج: شاه بزرگ؛ امیر بزرگ هند؛ مهاراجه

مُهنّد: شمشیر هندی؛ تیغ مهند نوع برنده و خوب شمشیر بود.

مُهَیمِن: ایمن‌کننده از خوف؛ یکی از اسمای پروردگار

میشومه: نامبارک؛ پلید؛ بدیمن= مشووم، مشوومه

روانشاد قزوینی دربارهٔ ضبط این واژه می‌نویسد: «صواب در آن یا «مشووم» است بر وزن مفعول، یا «مشوم» به حذف همزه تخفیفاً و آن اسم مفعول از شام است و «میشوم» به هیچ وجه صحیح نیست، چه فعلی از مادهٔ «ی ش م» در لغت عرب نیامده است.» (فم)

میل: آلتی چوبی یا فلزی که به وسیلهٔ آن سرمه و توتیا به چشم کشند. میل در چشم کسی کشیدن: به وسیلهٔ میل داغ، چشم او را کور کردن

ناجیه: مؤنث ناجی؛ نجات یابنده؛ فرقهٔ ناجیه. مسلمانان

نادم: پشیمان؛ شرمنده

ناسی: فراموشکار؛ فراموش‌کننده

نافله: غنیمت و دهش؛ عبادتی که واجب نباشد.

نافه: کیسه‌ای به حجم یک نارنج که در زیر شکم آهوی ختن قرار دارد و دارای منفذی است که از آن ماده‌ی قهوه‌ای‌رنگ روغنی‌شکل خارج می‌شود که بسیار خوشبو است به نام مشک.

ناقه: شتر ماده؛ شتری که به دعای صالح پیغمبر(ع) از کوه بیرون آمد.

نامیه: بالنده؛ رشدکننده؛ قوتی که در نباتات موجود است و فعل آن نمو است.

ناوک: نوعی تیر کوچک که آن را در غلاف آهنین یا چوبین گذارند و از کمان سر دهند تا دورتر رود.

نایب مناب: جانشین؛ قائم مقام

نایره: آتش؛ شعلهٔ آتش

نَبید: شراب؛ می؛ نبیذ

نَبیل: بزرگ؛ صاحب فضل

نُحاس: مس

نخشب: نام شهری در ترکستان که شخصی به نام المقنع، ماهی به جادو از چاهی که در اطراف آن بود برآورد.

نَخلِ اَیمن: درختی که حضرت موسی از آن در وادی ایمن آتشی دید.
نَدَم: پشیمانی؛ ندامت
نَزع: جان کندن؛ جان دادن
نَسـتَرَن: یکی از گونه‌های وحشی و خودروی گل سرخ است
نصّ: کلام صریح؛ لفظ آشکار
نِصال: جمع نصل؛ پیکان‌ها
نُعاس: چرت؛ ابتدای خواب
نفخ صور: دمیدن اسرافیل در صور برای برانگیختن مردگان
نقّاره: نوعی طبل کوچک دوتایی. یکی بزرگ‌تر که صدایش بم‌تر و یکی کوچک‌تر که صدایش زیرتر است. آلت نواختن نقاره دو عدد چوب است.
نَکال: عقوبت کردن؛ شکنجهٔ سخت
نِکایت: جراحت و آزار و اذیت
نَوان: نالان؛ نالنده
نُه‌قِباب: نه‌قبه؛ کنایه از نه‌فلک؛ نه‌گنبد
نُه‌مدار: کنایه از نه‌آسمان؛ افلاک نه‌گانه؛ نه‌دایرهٔ گردنده
نیّرین: آفتاب و ماه؛ دو روشنایی‌بخش
نیسان: نام ماه هفتم از سال رومیان و به سریانی نام ماه دوم باشد از سه ماه بهار و آن دارای ۳۰ روز است
نیلی آبدار: شمشیر
وادی: صحرا؛ بیابان
واسطی‌نژاد: منسوب به شهر واسط، که شهری است در عراق. گونه‌ای قلم اعلا از شهر واسط می‌آوردند به نام قلم واسطی و منظور فدایی همین است.
واقعه: رؤیا؛ امور غیبی که بر اهل خلوت آشکار شود؛ مکاشفه
واله: سرگشته در عشق؛ شیدا؛ شیفته
والی: حاکم ایالت؛ استاندار
وَثن: بُت
وَسَخ: چرک؛ آلودگی؛ ریم
وَسـمه: گیاهی که در برگ‌های آن مادهٔ رنگ‌کننده‌ای وجود دارد، که از آن جهت رنگ کردن ابروها و آراستن چشم‌ها استفاده می‌شود؛ یکی از هفت قلم آرایش، که عبارتند از: وسمه، سرمه، سرخاب، سپیداب، حنا، غالیه، زَرک
وَیل: سختی؛ نفیر و افغان
هـاله: حلقه و دایره‌ای است که بعضی شب‌ها به سبب بخارات زمین بر دور ماه دیده شود؛ خرمن ماه
هامون: زمین وسیع هموار؛ دشت؛ خشکی
هایله: ترساننده؛ وحشتناک
هَبا: هباء؛ بیهوده؛ گرد و غبار هوا؛ ضایع
هُتاف: آواز بلند
هِرماس: بچهٔ پلنگ؛ شیر سخت‌خونخوار
هَزار: بلبل که به آن هزاردستان و هزارآوا هم می‌گویند؛ عندلیب
هُژبر: شیر بیشه
هُژیر: چابک؛ پسندیده
هشت‌جـنّت: بـه طبقه‌های هشت‌گانهٔ بهشت گفته می‌شود که هر طبقه را نام ویژه‌ای است به این ترتیب: ۱. خُلد ۲. دارالسلام ۳. دارالقرار ۴. جنت عدن ۵. جنت‌المأوی ۶. جنت‌النعیم ۷. علّیین ۸. فردوس که بالاترین طبقه است.

هفت‌چرخ: هفت‌فلک؛ هفت آسمان
هفت گنبد: هفت‌قبّه؛ هفت‌آسمان؛ هفت‌چرخ
هفت و چار: هفت آباء و چهار امهات: افلاک را از جهت تأثیراتی که در عالم عناصر و تکوین موالید برای هر یک قائل بوده‌اند، «آباء» یعنی پدران، نامیده‌اند و عناصر چهارگانهٔ آب، باد، خاک و آتش را چهار مادر یا «*اُمّهات اربعه*» و «معدن، نبات و حیوان» را موالید ثلاثه یا فرزندان سه‌گانه گفته‌اند.
هَفوات: لغزش‌ها؛ خطاها و اشتباهات
هَمّاس: شیرِ درنده
همال: نظیر؛ همتا؛ همانند
هَنگ: دانایی؛ هشیاری
هور: خورشید؛ آفتاب
هَیجا: جنگ؛ نبرد
هیف: بادِ گرم و سوزان؛ نام باد است و هیفان بد جنوب و دَبور را گویند.
هیولا: لفظی است یونانی به معنی اصل و ماده؛ مادهٔ اوّلیهٔ عالم را که همواره متصور به صور و منقلب به احوال و اشکال و هیأت مختلف است هیولی گویند.
یاره: دست بند؛ حلقه‌ای از طلا یا نقره که زنان در دست کنند.
یعسوب: پادشاه زنبوران؛ یعسوب دین لقب حضرت علی(ع)
یله: آزاد؛ رها؛ ول
یَم: دریا؛ دریایی که ساحل آن به چشم نیاید.
یمین: سوی راست؛ دست راست
یَنابیع: جمع ینبوع؛ چشمه‌های بزرگ؛ جوی‌های بسیار آب

فهرست آیات قرآنی

فهرست احادیث و ترکیب‌های عربی

فهرست اعلام

خ

د

س

ش

ص

ض

ط

ع

غ

ف

ق

ک

ن

و

هـ

ی

کتاب‌شناسی مآخذ

۱. *احادیث مثنوی*، فروزانفر، بدیع‌الزمان، امیرکبیر، تهران، چ۵، ۱۳۷۰.

۲. *ادبیات نمایشی در ایران*، ملک‌پور، جمشید، انتشارات توس، تهران، ۱۳۶۳.

۳. *از صبا تا نیما*، آرین‌پور، یحیی، انتشارات زوّار، چ۴، ۱۳۷۲.

۴. *اشک خون*، احمدی بیرجندی، احمد، چاپ امور خیریّه الهادی، چ۱، ۱۳۶۹.

۵. *بدایع و بدعت‌ها و عطا و لقای نیمایوشیج*، اخوان ثالث، مهدی، انتشارات بزرگمهر، چ۲، ۱۳۶۹.

۶. *برهان قاطع*، خلف تبریزی، محمّدحسین، به کوشش محمّد معین، امیرکبیر، چ۴،چهارجلد، ۱۳۶۱.

۷. *پیوند موسیقی و شعر*، ملاح، حسینعلی، نشر فضا، چ۱، ۱۳۶۷.

۸. *تاریخ ادبیات در ایران*، صفا، ذبیح‌اللّه، انتشارات فردوس، چ۷، ۱۳۶۹.

۹. *تیاتر کریم شیره‌ای*، با مقدمه و حواشی: مؤمنی، باقر، نشر سپیده، چ۱، ۲۵۳۷.

۱۰. *حدیقة‌الحقیقة و شریعة‌الطریقة*، سنایی، تصحیح مدّرس رضوی، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۵۹.

۱۱. *حماسهٔ حسینی*، مطهری، مرتضی، انتشارات صدرا، چ۱۹، ۱۳۷۱، ج۱.

۱۲. *در کربلا چه گذشت؟* (ترجمهٔ *نَفَس‌المَهْمُوم*)، تألیف حاج شیخ عباس قمی، مترجم: کمره‌ای، محمّدباقر، انتشارات مسجد صاحب‌الزمان، قم، چ۴، ۱۳۷۳.

۱۳. *دُرّهٔ نادره*، میرزا مهدی‌خان استرآبادی، تصحیح: شهیدی، سیدجعفر، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۴۱.

۱۴. *دیوان حافظ*، تصحیح قزوینی - غنی، به کوشش جربزه‌دار، عبدالرحیم، انتشارات اساطیر، چ۲، ۱۳۶۸.

۱۵. *دیوان خاقانی شروانی*، تصحیح: سجّادی، سیدضیاءالدین، انتشارات زوّار، چ۳، ۱۳۶۸.

۱۶. *دیوان سیف فرغانی*، تصحیح: صفا، ذبیح‌اللّه، چاپ تهران، ۱۳۴۱.

۱۷. *دیوان محتشم کاشانی*، تصحیح: کرکانی، مهرعلی، انتشارات سنایی، چ۳، ۱۳۷۰.

۱۸. *روضة‌الشهداء*، واعظ کاشفی، ملاحسین، به تصحیح: رمضانی، محمّد، کتابفروشی اسلامیه، ۱۳۴۱.

۱۹. *سبک‌شناسی*، بهار، محمدتقی (ملک‌الشعراء)، انتشارات امیرکبیر، چ۶، تهران، ۱۳۷۰.

۲۰. شرح *لغات* و مشکلات *دیوان انوری*، شهیدی، سیدجعفر، انتشارات علمی و فرهنگی، چ ۲، ۱۳۶۴.

۲۱. شعر و *ادب فارسی*، مؤتمن، زین‌العابدین، انتشارات زرّین، چ ۲، ۱۳۶۴.

۲۲. *صناعات ادبی* (فن بدیع و اقسام شعر)، همایی، جلال‌الدین، چاپ علمی، بی‌تا.

۲۳. فرهنگ *اساطیر*، یاحقّی، محمّدجعفر، انتشارات سروش، چ ۱، ۱۳۶۹.

۲۴. فرهنگ *اصطلاحات دیوانی دوران مغول*، شریک امین، شمیس، فرهنگستان ادب و هنر ایران، ۱۳۵۷.

۲۵. فرهنگ *اصطلاحات* نجومی، مُصفّی، ابوالفضل، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، چ ۲، ۱۳۶۶.

۲۶. فرهنگ *فارسی* معین، معین، محمّد، شش جلد، امیرکبیر، تهران، چ ۷، ۱۳۶۴.

۲۷. قیام *سیدالشهداء* حسین بن علی(ع) و خونخواهی مختار به روایت طبری و انشای ابوعلی بلعمی، به تصحیح: سرور مولایی، محمّد، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۹.

۲۸. *کتاب نمایش* (فرهنگ‌واژه‌ها، اصطلاحها و سبکهای نمایشی)، شهریاری، خسرو، انتشارات امیرکبیر، تهران، چ ۱، ۱۳۶۵.

۲۹. گنجینة*الاسرار*، عمان سامانی، به اهتمام مجاهدی، محمدعلی، انتشارات اسوه، چ ۱، بی‌تا.

۳۰. *مازندران و استرآباد*، هـ.ل. رابینو، ترجمهٔ وحید مازندرانی، انتشارات علمی و فرهنگی، چ ۳، ۱۳۶۵.

۳۱. مثنوی معنوی، مولوی، جلال‌الدّین محمّد، به کوشش نیکلسن، با مقدمهٔ سرّامی، قدمعلی، انتشارات بهزاد، چ ۱، ۱۳۷۰.

۳۲. نگرشی به مرثیه‌سرایی *در ایران*، افسری کرمانی، عبدالرّضا، انتشارات اطلاعات، چ ۱،

مجلّه‌ها

۱. *ارمغان*، دورهٔ سی‌ام، شمارهٔ ۴ و ۵، تهران.

۲. *فصلنامهٔ وقف، میراث جاویدان*، سال ۱، شمارهٔ ۳، پاییز ۱۳۷۲، مقالهٔ «تعزیه هنر وقفی ایران» نوشتهٔ عناصری، جابر.

۳. *فصلنامهٔ وقف، میراث جاویدان*، سال دوم، شمارهٔ ۳، پاییز ۱۳۷۳، مقالهٔ «فدایی مازندرانی، گزارشگر حماسهٔ حسینی». اکبری، فریدون.